نثر نسخهٔ ابر سیاه خامهٔ گهربار دبیر سحر نگار شاعر همه دان مستند جهان
کلیات غالب
رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک نواب اسد الله خان غالب

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری شهرهٔ زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من فرو داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است محبت و مودت
که غازهٔ رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نواختی و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسید خطوط و شکوهٔ عدم رسید مکاتبات رقم فرموده بمن عطا نمود و آن اوراق را چون تعویذ
ببازو بستم و آن نگاشته‌ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و شملم تفرقه شد و برادرم را از [illegible] تخت حضرت [illegible] شاهی مد ظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شد و مقارن آن انتقال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از نفقات بابرکاتش
بمن ظهور داشت از این عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
بر وسادهٔ سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده را بسعی و تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کار با دگرگون
شد و حالها برگشت و کار بهلاکت و دولت ابتر گردید من خود را از آن میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی بلکهنو و دهلی و جی پور بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
مبیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه من در آن هنگام از جی پور
بدهلی رسیدم و بکاشانهٔ برادر عالی الشان آموزگار مهربان مولانا غالب زاد فضله
فرود آمدم چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانهٔ آرزو سر انجام است
تازه فراهم آمده و پیرایهٔ اتمام پوشیده بود آنچه از نثر در آن همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که بیگانگی نثر و دیوان
چیده و یکجا کنم و عبارات متفرقهٔ دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد من است ضمیمهٔ آن سازم لیکن از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ایشان بجناب معلی القاب منشی [illegible]

سالک مسالک دانش و یقین افلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالیشان والا دودمان
حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازهٔ عارض
پسندیده خوبی پیرایهٔ شاهد نکوئی براستی پیونده دل بازبان میر محمد حسین خان که بدین این
نثرها با من همسبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید نیز بطمع استفاده
برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخرالدین خان که خدایش از عمر و
دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد رغبت خاطر از یکی بهزار کشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول
القاب و آداب و مراتب متعلقهٔ آن آهنگ دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
آهنگ سوم اشعار مطبوع منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
آهنگ چهارم خطبهٔ کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
یارب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل هم نفسان جاودان
تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و اشتیاق بها حمد ایزدی را که برتر از اندازهٔ
توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار
نارسا لاجرم اندیشهٔ آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن ریزه ها فراهم می آورد
تا بجوانان و نادانان اشارت توان کرد در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
انگلستان سپه بهرتپور لشکر کشیده و آن روئین دژ را در میان گرفته اند من درین یورش
با جناب مستطاب عمدهٔ عالی مقدار فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
دام اقباله و فرزند ارجمند فرزانهٔ فرهنگ آگاهی برافروزنده و خوی مرزا الهی بخش خان بهادر همسفر
بودم از فرزندان رفتار مستقیم و شاد باش خیر خیر و در آن هنگام برادر والا قدر کیمیای بهادر جنگی
و قدر مقیم و دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفهٔ رسمیه بروی آمیخته
و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل مرتب کنم

ساخته آید چه بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند نه چندان است که گفتن نیارد
داشته باشد و ادا شناس داند که هنجار سخن در نگارش این است که چون کلک و ورق بکف گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سرآغاز صفحه آواز دهم و زهر سنج مدعا گردم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو زائد است و سخنگان حشو را دفع نهند هنر دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادهٔ سودا از سویدا بانامل و دیده و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمها زده و ورقها بدین رنگ نگار
بسته شد از آنجا که خودنمائی و بیهوده سرائی خوی نیست و با این همه سپاس نعمت گفتارم و دستم
ازین گرانمایه کالائی تهی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سرانجام میدهم
در بیست و چند روز سواد این اوراق بپایان میرسد پیش از شروع در مقصود گفته میشود بیاران
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش و در تر نبرد نشستن را از رنگ
گفتن جدا و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشته باشد
در تقدیم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و از آن پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم گره فرو خورد
زنهار استعاره‌های دقیق و لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر مورد رعایت
رتبهٔ مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد [illegible]
اهل روزگار صرف نکند و از احاطهٔ قواعد و قوانینی که قرار دادهٔ این مردم است بدر نرود و [illegible]
عربی زبان نگاه دارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان [illegible]
ضایع نگرداند و لغات عربی [illegible]
استعاره [illegible]
از اغلاق و افراق [illegible]
و آسمان گو [illegible]

آنانکه فراتر و بلند تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان اند
و ادانی پسران و نوکران و مانند کتابل وابسته میشود که این هر سه پایه را پایانی بشمار است لیکن
شرط چنانست که مختصر گوییم و زود درگذریم ابتدا از القاب پدر قبلهٔ کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دوجهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبلهٔ دو جهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی نعمتی دام اقباله
بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین است آبروی حصول فخر و سعادت است بعرض میرساند
ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز
و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً
قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گامهای تسلیم از راه تعظیم زیب سر
و دستار بندگی ساخته بعد التماس باریافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط میرساند ایضاً
قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران
محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبهٔ کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی
دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش مطالب می کشاید همین القاب و آداب بتغییر دو سه لفظ بمرشد
و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبهٔ خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجای آرد
و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل و کعبهٔ آب و گل
حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای سوده
سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مراسم عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی و واسطه
حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی باداء آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت به سپهر افراخته خود را بحصول سعادت تمنای نقشاتین امیدوار ساخته بعرض میرساند
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرضداشتهای
که بخداوند نعمت و فرمانروایان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند
و پاره بیاضی بگذارند و در پهنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشه بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه
نواب گورنر جنرل بهادر است اینچنین باید نگاشت بجناب مستطاب معلی القاب جهانبان مآب
جم جاه انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً نواب صاحب
قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله
خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید دانست
که در عرضداشت با فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پیر و
مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی آن
امیدگاه و حال عقیدت سگال بخوبی است و سلامت و صحت ذات ستوده صفات را همواره
از جناب واهب العطیات خواهان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو سگیزد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً
منت ایزد را که حالات ندوی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
حضور پر نور مدام مستدعی ایضاً الحمد که غلام بخیر و عافیت مصروف دعا [illegible]
[illegible]
[illegible]

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعا خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح ست و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفرینندهٔ جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمد لله والمنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز دیگر در باب رسید
ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک ست ❊ از ینجاست ❊ نوازش نامهٔ تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه
بپرتو ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامهٔ ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ
عنبرین شمامه بپرتو ورود خود سایهٔ دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ
عالی ظل ورود بر فرق عبودیت انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامهٔ
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ
اشفاق نگار پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرای گردانید ایضاً
شفقت نامهٔ گرامی عز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامهٔ والا
سایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ
عاطفت تحریر میامن وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رافت نگار عز ایراد یافته

سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آگین بعز ورود
خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک تیز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار بتجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشت نه رسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
اینچنین داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست کآفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده ام
عرصهٔ بس بمقتضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانهٔ طالع نیفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصهٔ دراز
میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است روزهاست
که بورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه تا آفتاب نرسانیده است * زمانه ایست که [illegible] گذشته
است که بیمن وصول والانامهٔ [illegible] سرفراز [illegible] نگشته است * [illegible]
تفقد نامهٔ [illegible] آگین [illegible] است * [illegible] ورود والانامه
عنبر [illegible] است * [illegible] فراقی نامه

بعطوفت رقم پذیرفته است مدتی است که بنشاط وصول نوازش نامهٔ عنایت شمامه گلدستهٔ سعادت و مسرت نه بسته است ؛ فقرهای دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند درین جاعه نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب ؛ کفایت میکند برای آقا البته ضرور است ؛ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ؛ آفتاب دولت و اقبال از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ؛ بقاء دولت و اقبال حباب وار بحر بی پایان جاه و جلال بیکران باد ؛ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه با استاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین بر نگارند ؛ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو افگن باد ؛ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا با همچه رایت ظفر آیت در جهان جستانی و نوا افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد ؛ صبح مراد خندان آفتاب اقبال پرتو فشان باد ؛ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی شاعت پذیر باد ؛ پیوسته اقبال همواره زیر ران فتح و نصرت پیوسته عنان باد ؛ تمثال شاهد جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد ؛ دولت و اقبال همواره بشیر و مبشر جاه و جلال باد ؛ جلوه فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد ؛ دیگر آنکه بعد ازین آداب و القاب متوسط که با تعلق عبارت از تحریر مراسلات احباب ست نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است مجملاً القاب با نگاشته می آید هرکه در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و آن اینست که درمیان متصدیان شفیق مشفق و مشفق مهربان مهجر به و کرمفرمای مخلصان بکرمفرمای دوستان تعلق دارد نقلی در ینباب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه بیرون نخیت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز بصد مرحله دور هر مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و دعوی های بلند در فن انشا داشت قضارا از جا باو دل بکرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و با خود در پیچا میبرد تا مگر گشتی بر جنبش هند و با زار او را شکستی پدید ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با او نیازی
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه بر نگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بدگمان شد اما توضیحی بمیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پرورده نعمت دولتخواه دولتند تازه آیندگان را
چه قدر پاس نمک و حب رونق سرکار چه خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه نداشتند و خیر آقای خود نخواهند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدیده
تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بجای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیما او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیل های کلان بجای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان نوشته باشند بجای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را ملول گردانی قصه مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد الله
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی موهبت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرم فرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق [illegible]
آرزوی ملاقات مسرت آیات [illegible]
ایضاً خانصاحب [illegible]

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از هزار و اندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب شفیق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان دام عنایته بعد ابراز لوازم و عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای ضیا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیازمندی و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر ست
بگزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اکرم
سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم سپرده ا
بوجدان ضمائر طرفین گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مسابهجت فرجام بتحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مولفت پیام و نگارش تمنای سامی
مواصلت که برتر از وصف و بیرون از حوصلهٔ تحریر و تقریرست مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الوهاب خیال مصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز ست و نفس بهره
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز سپید ست که چه قدر با گل بگریبان تحریر یا دیدهٔ بخت
و تا کجا شرح سوز دل توان نگاشت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار چیده غنچهٔ مدعا را بتحریک نسیم قلم
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

عندلیب الاشتیاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت گلگشت فضای چمنستان شرح
اوصاف حمیده آن بهار محبت گل اظهار مدعا طره دستار تحریر میسازد فقرات خیریت
بتغییر بعض الفاظ اینهاست که در صدد نوشته شد اینجا علی الخصوص در [illegible] فقره رقم زده خامه
میگردد ایضاً منت ایزد را که خیریتهای طرفین حاصل است شکر بدرگاه جهان آفرین که نگارنامه
حالات همه گونه نقوش عافیت و صحت مزین است ایضاً مجاری حالات بمحض افضال ایزدی
عافیت مطلوبست و اخبار خیریت آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب ایضاً الحمدلله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید ایضاً الحمدلله که اوقات حیات مستعار چنانکه آفریننده زمان و مکان خواسته است
بنکوئی میگذرد و مژده سلامت ذات و خرسندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد ایضاً شکر خدا که از نکوئی حالات خوشوقت [illegible] شکر خدا ورد زبانست
و جمعیت اوقات احباب همواره از جناب او تعالی شانه خواهان ایضاً شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان جویاست ایضاً
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش که گلزار حیات در کمال رنگینی و دست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی است ایضاً گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار سلامت احباب بهار آفرین است
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بها از الطف رقم ملاطفه سامی رنگ رود
ریخته یعنی دل محبت منزل را لبریز نشاط گردانید ایضاً [illegible] وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضاً [illegible] وصول [illegible]
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون [illegible] ایضاً نسیم ورود [illegible] نگارین رقم
نامه موانست بهار غنچه خاطر را سامان صد چمن شگفتگی [illegible] گلهای
نشاط بنده ایضاً ورود رنگین نامه شگفتگی مضمون [illegible]

و بهار اهتزاز را به رفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگار بمسرت ورود خود
سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن رنگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از بیش
مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن لیلاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً نامهٔ فرخنده میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ نور بساید
ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که هزار نگار
مشکل که در هزار نامه نقش بپایان رسد ایزد جهان آفرین بایین یادآوری مهربان سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود خود سراسر سرور و خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که هر سطرش از دلنوازی بهار مضمون
بلکه هر حرفش پایهٔ شگفتگی خاطر افزونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه مسرت تازه
وقف دل آنجا و منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست بر و شدائد انتظار بستوه آمده بود مدام مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامهٔ بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد ره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامهٔ نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشحالات سامی
خوشنود گردید و بیگانه آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
بیرون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه بیرون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
و هیبت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه زبان خامهٔ دوستی نگار بپرواز تحریر برداشت آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهرسلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت صرف بتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نبخشیده است
و سواد نقش الکحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع
نشاط نداده است ** دیریست که دوستان همی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نفرموده اند **
مدتی ست که نسیم ورود رنگین نامه‌های بهار آئین بفضای گلشن دلهای محبان نوزیده است **
روزها میگذرد که چشم دل نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ** عرصه دراز
میگذرد و زبان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ** دیریست که دل بنشاط حصول
بشرف نامه‌ها آشنا و شادی بنا و جلوه‌گاه نگاه شوق پرده‌کشا نیست ** دیریست که عنوان
صحیفه‌های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است ** عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه‌های وداد نگار نچیده است ** مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند ** عرصهٔ طویل منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحهٔ کاغذ را بپیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ** دیریست که دست قلم را انجا طرحی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی بتحریر
دلهای دوستان نکاشته ** روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است ** عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه‌های تو در رقم آشنا نیست ** روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامه‌ها مشوش

و بهار اهتزاز را بفروغ خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مودت نگارنده بمسرت ورود نمود
سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن نگین نامه صبح اقبال از
شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورده و دل را بیش از پیش
مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از
مشاهدهٔ آن لطائف ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً صفاوت نامهٔ میمنت رقم بنشاط
ورود نمود و دل را ممنون نگاشتن گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ نور بیاراید
ایضاً ابتهاج وصول نامهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که از نگارش
مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم پرتو ورود بر انداخت و زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها نقشی
بلکه هر نقشش بیرنگی خاطر افسردگی بود بهار در دل گل کرده بشاشت بی اندازه مسرت تازه
و فقیر دل آشنا دشمن ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که
دل از دست بر رفته از انتظار بستوه آمده بود بدان مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن
و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامهٔ بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشیده و از سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس
نگنجد بر آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خورسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنواز نامه که نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشخبری سلامت
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بود نه آنکه از نوک کلک محبت رقم
بیرون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه بیرون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
و حقیقت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامه دو نگارنده و از تحریر داشته آنکه

قلم محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهرسلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه به دستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود و دیگر آنکه در شکایت
نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی عن الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نبخشیده است
و سواد نقش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
نشاط نداده است ❊ دیریست که دوستان صمیمی را تحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند ❊
مدتیست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است ❊
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ❊ عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار نه دمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ❊ دیریست که دل به نشاط ورود دل
بستهٔ نامه های آشنا و شاهد تمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست ❊ دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق وا نگشته است ❊ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است ❊ مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ وداد
ممنون الطاف نساخته اند ❊ عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار به دلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ❊ دیریست که دست قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش بهنائی بهجت
دلهای دوستان نه نگاشته ❊ روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است ❊ عمریست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه های تو در رقم آشنا نیست ❊ روزها گذشته و میگذرد که خاطر از رسیدن خیریت ها و کوائف

مشوش و نعل دل از جوش اضطراب در آتش ست ❊ مدت ها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود
نگارین نامه شگفته نگشت ❊ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلعت طراز در کشاکش بیتابی اسیر
گوش خیال از نغمهٔ سرود آرزو منتظر صریر ست ❊ دیریست که با ارسال رسائل عطوفت شمائل
در انبساط بر روی مشتاقان نگشاده اند ❊ عمریست که آتش شوق را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات
فرو ننشانده اند ❊ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در پرورش سواد
نامی نامه ها و عین نگرانی ست ❊ فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم تحریر گشته است
پدید شده است از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت
رقم چشم مشتاق را نقد رجا در کنار می ریخته باشند ❊ مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر رقائم خلعت طراز
یاد آوری دوستان باشند ❊ مسئول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر حقایق محبت
و وثایق فرایاد خاطر دارند ❊ توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب
نگردد مهجوری نگاه از سواد بلاغت نامه ها روا ندارند ❊ از عنایتهای دوستانه چشم آن دارد که تا یاد را
برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامه ها از هم نگسلد و دست و قلم به دلنوازی
احبا مامور باشد ❊ مترصد که همواره با رقائم صحائف صفوت طراز دلهای بیجا آورده فراق را التیام
لا اقل این دیار شادان و ممنون احسان دارند ❊ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چارهٔ
جگر کاویهای دل منتظر بنظر سوده باشند ❊ مترصد که بمقتضای مهربانی از هم روانی سامی مراسلات
آبی بر آتش انتظار می ریخته باشند ❊ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو می ریزد که تا زمان
حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامه های خود رقم گلهای نشاط و عیش آئین
تمنا باشند ❊ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل
خلعت نامه های خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند ❊ تعین القاب
ثالثه فروع بنیاد است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای همنشین که تعیین
رتبهٔ هر یک برای راقم مخطوط است ثالثاً ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز میتوان نگاشت ۞ برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ۞ برادر گرامی نشان فرخنده سیر جان گرامی
تر شاد. قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما گردد ۞
برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان دام عمره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ۞ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ۞ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار عمره الله
از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات
خیریت در سیاق خطوط دیگر نگارش یافت درین خطوط و ما یتعلق بها در مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر
و برادرزاده و امثال آن بر یک شیوه است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن را همچو
نوشته شد را یکجا نگارش [illegible] فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر و دوام دولت
معلوم نمایند ۞ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان دام عمره بعد شوق دیدار که بیش از پیش است
مکشوف باد ۞ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد دعا خیریت واقعیه معلوم باد ۞
نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه ۞ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد
دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ۞ درینجا خیریت است و صحت و عافیت
ایشان مطلوب ۞ الحمد لله که حالیا تا دم تحریر نیکویست و خیر و عافیت آن نور چشم سعادت نشان از جناب الهی
مسئول ۞ شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی نشان همواره
بر زبان ۞ شکر است که از صحیفه احوال خود رقم عافیت مینگارم و خیر و عافیت آن نور چشم بازو راستو از خدا
خواهان ۞ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ۞ کتابت مسطور رسید
و خاطر را خرم گردانید ۞ خط مسرت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نیکوئی حال ایشان خرم کرد
مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ۞

خیریت نامه فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و دل را طرب تازه ∴ دلکشا نامهٔ سعادت عنوان
رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید ∴ خیریت نامه زنگ ربود و نخست و دل از دریافت
خیریت ایشان گل گل شگفت ∴ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد ∴ مکتوب
سراسر سعادت اسلوب در چنین هنگام اشتیاق رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت ∴ سعادت نامهٔ
خجسته رقم ورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین را سرور و فرحت داد ∴ مراسله فرح رسید
چون مخبر عافیتها بود مایهٔ رامش و مسرت بسیار فراهم آمد و دل از تفرقه انتظار رهائی یافت ∴ دیگر آنکه
در چنین تحریر در آورده بودند ∴ آنکه برنگاشته بودند ∴ آنکه رقم کرده بودند ∴ آنکه تحریر نموده اند ∴
آنکه مرقوم بود ∴ آنکه در قلم سعادت در آورده اند ∴ آنکه سنجیدهٔ خامهٔ سعادت نگار بوده ∴ آنکه تحریر یافته بود
آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بوده ∴ آنکه قلمی بود ∴ دیگر گله نارسیدن خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط
اشتباها بیتوان کرد اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود ∴ درست که بفرستادن خیریت نامهای
تغافل ورزیده اند ∴ روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم نگردیده
زهی سعادت که ورود سعادت نامها باعث انبساط خاطر نگشته ∴ از دیر باز بسبب کاهل قلمیهای
ایشان احوال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا مرفوع القلم ساخته اند ∴
دیر باز است که بیهوده از کلک ایشان حرفی بیرون نتراویده است ندانم در چه شغل اوقات تلف
میکنند ∴ تا کیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط جرم نامه بر است
یا فی الحقیقة تغافل آن عزیز تر از جان است ∴ روزها گذشته که مکتوب خیریت اسلوب نرسیده
و احوال خیر مآل ایشان معلوم نگردیده دل رهین اضطراب و خاطر اسیر پیچ و تاب است ∴ از
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را در کشمکش
و دام قلق در آورده ∴ عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب ایشان روشن نگشت
دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن درماند و بجا آوردن این کار

نتوانند؛ مدت‌هاست که پاره کاغذی نفرستاده‌اند و از خیریت خود آگهی نداده‌اند؛ روزهاست
که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز تغافل قلمهای ایشان است؛
فقرات دیگر در خاتمهٔ مکاتیب این مردم؛ زیاده دعا والدعا؛ والسلام یا فقرهٔ
دعائیه یا الفاظ متعلق بنویسند؛ زیاده زیاده است؛ زیاده ازین چه نویسم؛ بیش ازین
چه نویسم؛ زیاده عمر باد؛ عمر و دولت زیاده باد؛ زیاده عمر باد و هرزه عمر؛ شبها بفرخی روز باد؛
سعادت روزافزون روزگار باد؛ دوام آگهی نصیب باد؛ ایام صحبت مدام باد؛ خوشدلی
روزافزون باد؛ در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد؛ لازمهٔ سعادتمندی
آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند؛ باید که پیوسته اینجانب را بیاد خود دانسته بنامه
یاد میکرده باشند؛ خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسای خیریت باشند؛ باید که در ارقام
رقائم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند؛ لازم که تا زمان حصول مسرت
دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند؛ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب
شادمان دارند؛ دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازهٔ ارزش هر کس
نگاه توان داشت و در انجا طرازه و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلفات و چنین عبارتها نگنجد اما
اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد؛ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود
باد؛ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند؛ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند؛ شجاعت نشان فلانی
بعافیت بوده بدانند؛ شهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی؛ شرافت پناه شجاعت
دستگاه فلانی محفوظ باشند؛ سعادت الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند؛ خیرخواه
نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند؛ مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید؛ مکاتبه مرسله
رسید مخبر حالات گردید؛ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مرقومه معلوم گشت؛ چنان نیز بیان طرز
مدعا نتوان کرد و نامه را بپایان باید رسانید؛ اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است؛ که مهربان
دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب ایشان باشند؛ و عرضی مرسله

برای معتمد التحریر دستان خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت و اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبائی
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام
که در چارسوی خیال رونق بازار حسرتها و متاع انبساط ناروا است واقعه جگرگداز فلانی برق اندوه
بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گداز از دل برانگیخت دریغا که درین نگارخانه دهر فرصت
اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هرچند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما چون بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار بصبر و تسلیم باید گرایید و خود را
دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جا دهد و خستگان غم و درد را مرهم شکیبائی بر جراحت نهد ایضاً سانحه هوش ربا و حادثه اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر بر رگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان
کیست ناشکیبائی رشته حبل المتین صبر از کف نه نهند و فرمان خداوندی را سر زده دار گردن
ننهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از مسلمات فتنی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردید
دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطرار زاله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ دو رخ
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایداری در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید اگر دل ناصبوری نه بندند از بیم و ماتم چه گشاید جزع و فزع را باعث آزار
خود و ناخشنودی خالق دانسته بصبر شتابند و از کل نفس ذائقة الموت راحتی فهمیده

برضای الهی راضی باشند ایضاً غمنامه که حاوی خبر به آغاز بپیوستن فلانی بود بفور ورود و صاعقه
بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گریه روست و دل ازتابش این داغ اگر بگدازد بجاست اما
که هیچکس با قضا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلّمی ٭ لاجرم بصبر گرایید
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد و قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده بپرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد و مثلا در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد هذا درین زمان خجستگی عنوان که غنچه با لبها آمیخته گل مطلع
و طبیعی و حدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را
ببوی مراد عطرآگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بران سعادت لطف و کرم مبارک
و همایون گرداناد و آن ثمرة الفؤاد را بعمر طبیعی رساناد در مبارکباد طوی فرزند درین
ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن
اقبال رشته شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این مهر و ماه سپهر بختیاری را بران
گرامی مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فرحی خیز
نور و سرور ارزانی دارد در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت یزدان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و صبا
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تهنیت اضافه منصب خبر
بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که صبا
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداناد و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساند آهنگ دوم وازین آهنگ چهار زمزمه بتحریر نشستن زمزمه نخست
که حقیقت مصادر از ان بی پرده گردد مشتمل دویمین زمزمه بشمار مصادر فارسی مرتبه
سیومین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در اشارات زمزمه اول در بیان

آنرا که بود دستی در فرجام * هم محرم خاص آید و هم مرجع عام * آسان نبود کشاکش پاس فضول
زنهار نگردی نکویی بدنام * نظارگیان را نبوی تماشا مژده که * رهروی توشه وادی گفتار
غالب نیم دیوانه نیم هوشیار را الفراخنای سخن که صدره بیهوده دوست ناگاه بکنار پیوله
لنگ آمد آزرده پای و ناتوان نیز و نبود که در بادیه چشم لب ابه سر خار بن سیه کردی و از تفته دلی
سینه بر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا سنجند که فرومانده و گسسته دم است
می سنجی بگشاده روی نشستن و بطرف آن گروه طلسمی ببازیچه بربستن زبانی شود که چون ذوق
می و طینت نزاهت هیچ گلبن او را آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی نااستوار که هر دیوار که دران
ریگستان کشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمنان جای بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار و منظر و ایوان را کدام بازنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده شکنج آهوان دشت از من خمیازه ذوق گشایش کنند و من دران گوشه ببالا بردن
کار این است لا و پای بند رازگویی عالم لاهوت را لو اگو به رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
و حلوا بافت حوران معنی را به افسرده مثلهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین رزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایم را
دانش جوی خون گرم نیز و هش از ور آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرز گویی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی برد و روان اندازه این کار جا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این رو و بال
فکرهای فرو پیچ مرا رسید * پیک شمیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دبستان گشودن و دل تنگ بودن * و به بند زبان افتادن اندازه رها جوی
فریبنده برادر و گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاس او نواآئین رقمی از من بردند * و زبانم را
نا خوش گفتار گشودند و ماندگی نبازد و نباله گردی ببالد که از پیشروان به پوییدن پی بردن نخستین
قدمگاه ایشان روی آورد هرچند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پا یا بوییدن برسیدن کاهش ناموس رهروی بار نیارد لیکن چون در روشنان روشن همه جا نشان

که چون بینش را گوش بالیدمی خود را بوی همسر گرفتی و از دون پویی نیست غم آن دارم که ناچار در زبان
رفتار به تنگ بیهوده پویی و عطار و گردن بایدم نهاد هی هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم
اگر پتا و نگردم چه اندرین نامه آن کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهمین خواهش برادر روایی گرفت
و هم برین آرزوی عطار و برآمد خودستایی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره نوا
و سرپاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست خسروانی تا دران هنگام
این را آموزگار بکدام کرشمه فرا سگالیدند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازو سنجند نگر فرزانگان
پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستان نهاده است و دران فرخنده کشور پیشگان نبودند
دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان
آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود اینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته می‌شد
و این سترگ پیچها بکدام گفتار روائی بیافت نظم گر از ابیات شاهان عجم برچیده‌اند
بعوض خامه گنجینه فشانم داده‌اند هرچه از دستگه پارس بیغما بردند تا بنالم هم ازان جمله زبانم
دادند اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمودار افروختن
دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه‌ها نوشته و دلنشین آیینها بازنموده اند مرا چه بران دارد
که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده‌ها باز کنم اگر سر به آیین نگاری فرود آرم و انموذجی
از انچه در دلست بیرون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود و فرهنگ نامه‌های کهن
بشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده‌ام باشد و هنده راز خزانه قدر نیست که درین آهنگ
که دو بین صریست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند برروی هم
تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارنده این سفینه بمشاهده ادای نگارش پالوده گویان شگفت زار
نیفتند و سخرام خامه که در بیان آلوده بیابان کنج رود فریب سخور ولیکن چون در سر آغاز
هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شمار مصادر خلاف قاعده خویشتن
بجستی می‌آرم و تا گره در گره نشود سخن بسخت سخت نیگزارم و انموذجی قواعد را ضامن نیم فقیر بالتزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند سخن خود آنچه سر بسر زبانست بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودارها پاره پاره بسنجند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگاناد و
آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد. بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش
پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد. نکته. مصدر حقیقی سست ساری در جمیع افعال و اسما. افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را خود بپشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نون های مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن. نکته. چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر برافگندن صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نون های مصدری یا دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن. نکته. ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخرش که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
بپیوندند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از گفت. نکته. مضارع در گرانمایگی پا
کم از مصدر ندارد و چون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشا پیدائی فراوان افعال است
و آخر همه مضارع جز دال نیست چون کند و گوید. نکته. اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلانند و بحرکت کسری چون نون بنشانند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز بپیوندند چون کننده از کند و گوینده از گوید. نکته. امر از مضارع
پدید آید و آن را برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امر که آخر آن بمعنی بر یای تحتانی باشد لفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گو بمعنی گوی نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور گفتن
و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی
مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار
رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی مجاز از فعلی انفعالی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بجای
نام بر آید چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا بدانچه مسموع باشد
نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و معنی
دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افادهٔ معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت
کسره به پیوند شین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و
سخنگوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که
از لفظ مضارع آن مصدری دیگر نخیزد و همدرین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباشد نکته چندی از
مصادر اقتضای آن است که هم بمعنی فعل لازمی آید و هم بمعنی فعل متعدی و همدرین نکته
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری
از مضارع بر آرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارعی مسموع نیست از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بانفراد
باشد خواهی با جمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت * عهد تو شکستی که بگسستن بیداد استم * بشکستن آن درست بیداد استم *
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغهٔ امر است از ترسیدن و آرام که صیغهٔ امر است از
آرامیدن بمعنی امر جز با بای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر وزدر آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام است که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن برآنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را از شمار مصادر جا نخواهیم داد نکته اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره به شش دستور چنانکه بعنوان نامه گفته ایم
بنویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان
میگذاریم و میگذریم الغرض باقی هوس **زمزمهٔ دوم** **آمدن** آمد * آمده * آید
آینده * آیی **آوردن** آورد * آورده * آرد * آرنده * آر * نهفته مباد که مضارع
و نهی که متعلق باوست باضافهٔ واو نیز آید * آورد * بحرکت را * آورنده * آور *
آمودن آمود * آموده * آماید * آماینده * آمای **ایستادن**

ایستاده * ایستاده * ایستند * ایستنده * ایست * آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای
تحتانی نیز آید * یعنی استادن * و حذف الف نیز روا است یعنی ستادن افراختن
افراخت * افراخته * و بجای خا شین نیز آید یعنی * افراشتن * افراشت * افراشته
بحث مضارع در هر صورت افرازد * افرازنده * افراز * سراسر بحث بحذف الف نیز
مسموع است آشفتن آشفت * آشفته * آشوبد * آشوبنده * آشوب آغشتن
آغشت * آغشته * مضارع این مسموع نیست * آگندن آگند * آگنده *
این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید * آرامیده * آرامد * آرامنده *
آرام * بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست آفریدن
آفرید * آفریده * آفریند * آفریننده * آفرین آرزیدن آرزید * آرزیده * آرزد
آرزنده * آرز آشامیدن آشامید * آشامیده * آشامد * آشامنده * آشام
آراستن آراست * آراسته * آراید * آراینده * آرای آلودن آلود * آلوده
آلاید * آلاینده * آلای آسودن آسود * آسوده * آساید * آساینده * آسای
اندوختن اندوخت * اندوخته * اندوزد * اندوزنده * اندوز اندودن اندود
اندوده * انداید * انداینده * اندای آختن آخت * آخته * این را مضارع نباشد
آهیختن آهیخت * آهیخته * نیز گویند انفختن بفای مضموم * انفخت * انفخته
انفخند * بفای مفتوح * انفخنده * انفخ معلوم باد که از انفخند که مضارع است انفخیدن *
پدید می آید انگیختن انگیخت * انگیخته * انگیزد * انگیزنده * انگیز آموختن هم لازمی
و هم متعدی ست آموخت * آموخته * آموزد * آموزنده * آموز افسردن افسرد
افسرده * افسرد * بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز می آید
افزودن افزود * افزوده * افزاید * افزاینده * افزای * سراسر بحث بحذف الف
نیز جائز افگندن افگند * افگنده * افگند * بحرکت الف نیز * افگنده * افگن

سراسر بحذف الف نیز مسموع نیست اوفتادن اوفتاد ٭ اوفتاده ٭ اوفتد ٭ اوفتنده
اوفت ٭ فاعل این نیز مسموع نیست همانا وجهش این بوده باشد که اوفتادن فعل اضطراری است
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن افشردن افشرد ٭ افشرده ٭ افشرد بحرکت را مضارع و نیز
باضافهٔ الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند ٭ افشارنده ٭ افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید افروختن افروخت ٭ افروخته ٭ افروزد
افروزنده ٭ افروز ٭ بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر بحذف الف
نتوان کرد چه اندران صورت افروختن ٭ و افروخت فروختن و فروخت دیگر بود و آن
سخنیست جداگانه بمعنی جداگانه بودن بود ٭ بوده ٭ بود ٭ بکسر حرکت دال و چون
ازین مضارع استخراج فاعل و امر نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن
بدر کشیدند ٭ باشد ٭ باشنده ٭ باش برشتن بجاورای کسور ٭ برشت ٭ برشته
این را مضارع نباشد بایستن بایست ٭ بایسته ٭ باید ٭ مضارع این را فاعل
و امر نباشد بافتن بافت ٭ بافته ٭ بافد ٭ بافنده ٭ باف بستن بست
بسته ٭ بندد ٭ بندنده ٭ بند ٭ فاعل این در عبارات بکار نمیرود بالیدن
بالید ٭ بالیده ٭ بالد ٭ بالنده ٭ بال بوسیدن بوسید ٭ بوسیده ٭ بوسد ٭
بوسنده ٭ بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست باختن باخت
باخته ٭ بازد ٭ بازنده ٭ باز بردن برد ٭ برده ٭ برد بحرکت فتحی را ٭ برنده ٭
بریدن برید ٭ بریده ٭ برد بیاے مضموم ٭ برنده ٭ بر ٭ این بحث بتشدید یاے
نیز می آید بیختن بیخت ٭ بیخته ٭ بیزد ٭ بیزنده ٭ بیز و این بمعنی گذرانیدن چیزها
خشک است از پارچه مثل آرد وغیره پالودن پالود ٭ پالوده ٭ پالاید ٭ پالاینده
پالا ٭ و این بمعنی گذراندن سیالات است از پارچه مثل آب و شراب

پاشیدن پاشید ٭ پاشیده ٭ پاشنده ٭ پاش ٭ پرداختن پرداخت ٭ پرداخته
پردازد ٭ پردازنده ٭ پرداز پوئیدن پوئید ٭ پوئیده ٭ پوید ٭ پوینده ٭ پوی
پیراستن پیراست ٭ پیراسته ٭ پیراید ٭ پیراینده ٭ پیرای پژوهیدن پژوهید
پژوهیده ٭ پژوهد ٭ پژوهنده ٭ پژوه پریدن پرید ٭ پریده ٭ پرد ٭ پرنده ٭ پر ٭
پیمودن پیمود ٭ پیموده ٭ پیماید ٭ پیماینده ٭ پیمای پیوستن پیوست ٭ پیوسته
پیوندد ٭ و فاعل این از بیجا که بلفظ این تنافری دارد مسموع نیست ٭ پیوند امر پذیرفتن
پذیرفت ٭ پذیرفته ٭ پذیرد ٭ پذیرنده ٭ پذیر نوشتن به ذال بدالت نامه نگار خطاست ٭
پختن پخت ٭ پخته ٭ پزد ٭ پزنده ٭ پز پوشیدن هم لازمی و هم متعدی پوشید
پوشیده ٭ پوشد ٭ پوشنده ٭ پوش تپیدن تپید ٭ تپیده ٭ تپد ٭ تپنده
تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید ٭
ترازیده ٭ ترازنده ٭ تراز ٭ املای این بطای حطی جائز نیست تاختن تاخت ٭ تاخته
تازد ٭ تازنده ٭ تاز تافتن تافت ٭ تافته ٭ تابد ٭ تابنده ٭ تاب ٭ تابیدن
مصدر مضارعی توختن توخت ٭ توخته ٭ توزد ٭ توزنده ٭ توز ٭ جنبیدن
جنبید ٭ جنبیده ٭ جنبد ٭ جنبنده ٭ جنب جستن بجیم مفتوح ٭ جست ٭ جسته
جهد ٭ جهنده ٭ جه ٭ جستن بجیم مضموم ٭ جست ٭ جسته ٭ جوید ٭ جوینده ٭ جوی
چسپیدن بجیم مفتوح فارسی ٭ چسپید ٭ چسپیده ٭ چسپد ٭ چسپنده ٭ چسپ ٭
چیدن چید ٭ چیده ٭ چیند ٭ چیننده ٭ چین چمیدن چمید ٭ چمیده ٭ چمد
چمنده ٭ چم خفتن خفت ٭ خفته ٭ خسپد ٭ خسپنده ٭ خسپ خسپیدن مصدر
مضارعی و آنکه خوابیدن نیز بمعنی وارد اصل اینست که خواب اسم جامد است در پارسی بمعنی
نوم و آنرا منصرف گردانیده اند ٭ همچنین در پارسی بسیار است اما آنکه قبلهٔ اهل سخن سعدی
شیرازی در بوستان میفرماید فرد شنیدم که بابا در خویش گفت ٭ پس از رفتن آخر زمانی بخفت

از ینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتند. خواهد بود کش شیخ امر آنرا به خفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیهٔ شعر است ورنه ماضی و امر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله • خورد • خورده • خورد بحرکت را • خورنده • خور • امر اینجا خا
الف نیز آید خاریدن بی واو • خارید • خاریده • خارد • خارنده • خار خواندن
خواند • خوانده • خواند بحرکت نون • خواننده • خوان خواستن بواو معدوله خواست
خواسته • خواهد • خواهنده • خواه خاستن بی واو • خاست • خاسته • خیزد
خیزنده • خیز خستن خست • خسته • این را مضارع نبود • خریدن خرید • خریده
خرد • خرنده • خر دانستن دانست • دانسته • داند • داننده • دان دیدن
دید • دیده • بیند • بیننده • بین دمیدن دمید • دمیده • دمد • دمنده • دم
دوختن دوخت • دوخته • دوزد • دوزنده • دوز داشتن داشت • داشته
دارد • دارنده • دار دویدن دوید • دویده • دود • دونده • دو درودن
بفتح دال وضم را • درود • دروده • درود بکسر دال وفتح را هم آمده • درونده • درو
دوشیدن دوشید • دوشیده • دوشد • دوشنده • دوش دادن داد
داده • دهد • دهنده • ده رشتن بکسر را • رشت • رشته • ریسد • ریسنده
ریس رفتن بضم را • رفت • رفته • روبد • روبنده • روب رفتن بفتح را
رفت • رفته • رود • رونده • رو رخشیدن رخشید • رخشیده • رخشد • رخشنده
رخش • و این رخشیدن با اضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده • رخشیدن ریختن هم لازمی و
هم متعدی • ریخت • ریخته • ریزد • ریزنده • ریز رستن بفتح را • رست • رسته
روید • رستنده • رو • و در بعضی مضارع را رسد میگوید و رستن بضم را • رست • رسته
روید • روینده • روی • روییدن بمعنی مضارعی راندن راند • رانده • راند
بحرکت نون • راننده • ران رمیدن رمید • رمیده • رمد • رمنده

رم رسیدن رسید + رسیده + رسد + رسنده + رس + رسانیدن متعدی + رسانیدن
نیز زدن زد + زده + زند + زننده + زن زدودن زدود + زدوده + زداید
زداینده + زدای زیستن زیست + زیسته + زید + زینده + زی سفتن سفت
سفته + این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین + سخت + سخته + سنجد + سنجنده
سنج + مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت + سرشته + این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود + سروده + سراید + سراینده + سرای ساختن لازمی
ومتعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز سوختن لازمی و متعدی
سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز سودن سود + سوده + ساید + ساینده
سای سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار + بحث مضارع بجز
الف نیز آید ستدن ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان سگالیدن
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال سپوختن سپوخت + سپوخته + سپوزد
سپوزنده + سپوز شگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد + شکافتن
شکافت + شکافته + شکافد + شکافنده + شکاف شکستن لازمی و متعدی
شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن شمردن شمرد + شمرده + شمارد
شمارنده + شمار + بحث مضارع بجز الف نیز آید شتافتن شتافت + شتافته
شتابد + شتابنده + شتاب شناختن شناخت + شناخته + شناسد
شناسنده + شناس شنفتن شنفت + شنفته + این را مضارع نباشد
شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و دران حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکیست شنود بکسر شین و ضم نون
و فتح واو + شنونده + شنو غنودن غنود + غنوده + غنود + غنونده غلتیدن غلتید
غلتیده + غلتد + غلتنده غلت آشکارا باد که نوشتن این الفاظ بطای حطی غلط است بلکه چنین

این را بطلاے حلی نویسند خود بصورت غلطیدن پیشو و بمعنی غلط کردن فرسودن فرسود
فرسوده ٭ فرساید ٭ فرسانیده ٭ فرسای فسودن فسود ٭ فسوده ٭ فرساید ٭ فرساینده
فرسای فرستادن فرستاد ٭ فرستاده ٭ فرستد ٭ فرستنده ٭ فرست ٭ و این مضارع را
فرستید نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده ٭ و امر نیز فرستیں ٭ خواهد بود لیکن الاول افصح کاشتن
کاشت ٭ کاشته ٭ کارد ٭ کارنده ٭ کار ٭ بحث مصدری بحذف الف نیز آید
کشتن کشت ٭ کشته ٭ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت ٭ کشته ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش کشیدن کشید
کشیده ٭ کشد ٭ کشنده ٭ کش کوفتن کوفت ٭ کوفته ٭ کوبد ٭ کوبنده ٭ کوب ٭
کافتن کافت ٭ کافته ٭ کاود ٭ کاونده ٭ کاو کاستن کاست ٭ کاسته ٭ کاهد
کاهنده ٭ کاه ٭ مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی ٭ گزید ٭ گزیده ٭
گزد ٭ گزنده ٭ گز ٭ گزیدن بکاف پارسی مضموم ٭ گزید ٭ گزیده ٭ گزیند ٭ گزیننده ٭ گزین
گستردن گسترد ٭ گسترده ٭ گسترد بتای مضموم و رای مفتوح گسترنده ٭ گستر گماشتن
گماشت ٭ گماشته ٭ گمارد ٭ گمارنده ٭ گمار گذشتن گذشت ٭ گذشته ٭ گذرد
گذرنده ٭ گذر گذاشتن گذاشت ٭ گذاشته ٭ گذارد ٭ گذارنده ٭ گذار ٭ باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بذای هوز روا است و بدال ثخذ خطاست گسستن
گسست ٭ گسسته ٭ گسیختن گسیخت ٭ گسیخته ٭ مضارع این هر دو یکی ست گسلد گسلنده
گسل گشتن بکاف فارسی مفتوح گشت ٭ گشته ٭ گردد ٭ گردنده ٭ گرد ٭ مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و با فزایش نیز آید یعنی گردانیدن لغزیدن لغزید
لغزیده ٭ لغزد ٭ لغزنده ٭ لغز لرزیدن لرزید ٭ لرزیده ٭ لرزد ٭ لرزنده ٭
لرز ٭ لیسیدن لیسید ٭ لیسیده ٭ لیسد ٭ لیسنده ٭ لیس لائیدن
لائید ٭ لائیده ٭ لاید ٭ لاینده ٭ لای مردن مرد ٭ مرده ٭ میرد

سپرنده + سپر سوئیدن سوئید + سوئیده + سوید + سوینده + سوی ناشتن ناشت
ناشته + ناشد + ناشنده + ناش تکیدن تکید + تکیده + تکد + تکنده + تک +
نواختن نواخت + نواخته + نوازد + نوازنده + نواز نهفتن نهفت + نهفته + نه
این را مضارع نباشد نگاشتن نگاشت + نگاشته + نگارد + نگارنده + نگار نهادن
نهاد + نهاده + نهد + نهنده + نه نشستن نشست + نشسته + نشیند + نشیننده
نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو نوشت + نوشته + نو
نوردد + نوردنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن نوشتن بکسر واو نوشت
نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + و بحث مصدری بجایست و او با نیز آید یعنی
نبشتن ورزیدن ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز وزیدن
وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز هشتن بکسر های هوز هشت + هشته
هلد + هلنده + هل یافتن یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب کرده ما یکست جامع
بپایان رسید بباید این سخن در مصطلاحات سپرده و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زمزمهٔ سوم در مصطلحات آب بپرویزن بیختن
و آب بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن + اشارت بتقدیم کاری نا سودمند [illegible]
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتیست که در وقت رسیدن آفتی بر دماغ
روی دهد + جامه گذاشتن یعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید تنشوده
بالا کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و بمعنی کنایه از کمال عزم و اهتمام و ادراک
امیح با جفت دویدن + بابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار دادن و اعتراف کردن
سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و دستانی
گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آب شدن کار + بمعنی تباه شدن کار

و دهن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دهن + رو ساختن + یعنی شرمنده شدن + بخیه
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن + یعنی ظاهر شدن امری پوشیده + کار از
بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن بکاف تازی مرادف پی گم کردن
برکردن چراغ + یعنی افروختن چراغ + سر چراغ افگندن یعنی گل گرفتن چراغ + چشم روشنی
یعنی تهنیت + بالا خوانی + خود را افزونتر از اندازه ستودن + چهره شدن و طرف شدن
یعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن
و خار به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن یعنی بیقرار کردن + گل کردن + یعنی ظاهر
شدن + چشم بچیزی سیاه کردن یعنی طمع در آن چیز + دامن بدندان گرفتن + یعنی
عجز کردن و آماده گریز شدن + خس بدندان گرفتن یعنی زینهار خواستن + پای خاکی
کردن + یعنی بسفر رفتن + بچراغ رسیدن یعنی توانگر شدن + کفن پاره کردن + یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن + پشت چشم نازک کردن + یعنی آزرده شدن
از راه ناز + بلب زلف سخن گفتن + یعنی به ناز و تکبر حرف زدن + گردن نهادن و سر نهادن
یعنی اطاعت کردن + گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن یعنی نافرمانی
شکوفه کردن یعنی قی کردن + تن زدن + یعنی خموشیدن + تن در دادن یعنی رضامند
شدن + گوشش دادن + یعنی نگاه داشتن + پای از پیش رفتن یعنی لغزیدن پا و افتادن
شخص از پیکار افتادن + یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب + دست بهم دادن
یعنی میسر آمدن + به پوستین افتادن + یعنی غیبت کردن + دست بند زدن + یعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان + دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن + عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن + آسمان بابر و پوشیدن کنایه از انکار
و چیزی بدیهی + بر شکستن محفل + عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + بر خود بالیدن +
کنایه از ناز کردن و فخر کردن + در آب و آتش بودن + اشاره باضطراب است

وریخ در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن * بمعنی متفکر و متحیر بودن * دست زیر زنخ داشتن و دست
ستون زنخ گشتن * اشاره بحالت تحیر و سکوت ست * نان بروغن افتادن * عبارت از فراهم
آمدن اسباب مراد * انگشت بحرف نهادن * بمعنی اعتراض کردن بر کلام * آب بر دست کسی
ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن * شب درمیان دادن * عبارت از وعده کردن
خواهی وعده یک روز خواهی زیاده * کاسه گردانیدن * کنایه از دریوزه گری * گدا را
کاسه گردان نامند * جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی * شمع بکف
گرفتن * نیز بدین معنی آید * جامه بسر جیب کردن * نیز ازین عالم است * کوچک
کردن * عبارت از ظاهر شدن راز * قطره زدن * اشارتست بشتاب رفتن * کلاه کج
گرفتن * عبارت از تفخر و استهزا * کلاه انداختن و کله گوشه بآسمان سودن * عبارت
از شاد شدن و شوق کردن * آستان برخاستن * عبارتست از ویران شدن خانه *
آب تاختن بمعنی بول کردن * آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا * نمک بر آتش افگندن
بمعنی شور و غوغا کردن * نفس در سر کردن عبارت از خاموش شدن * سبک دست کردن
عبارت از فروتنی و ترک دعوی است * برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن
آید * خط بمعنی کشیدن عبارت است ازانکه اقرار بعجز خود کنند * خط کشیدن و قلم کشیدن
مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی که باشد * فیل وا زدن زدن عبارتست ازانکه
وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند * پس زانو نشستن مراقبه را گویند
و تلمذ و استفاده را نیز * در خط شدن عبارت از رنجیده شدن و در هم گشتن * دست یافتن بمعنی
غالب آمدن * زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسماء مفرده فارسی * وخشور بواو مفتوح
بخای نقطه دار و شین مضموم و واو معروف بمعنی ایلچی عموماً * بمعنی پیغمبر خصوصاً * ارج بمعنی قدر
و قیمت آید * وازین مرکب است ارجمند بمعنی صاحب رتبه * چه مند افاده معنی صاحبی میکند
امیغ بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی * شرم بنون و نای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بیجاب
مضموم و بای مضموم به یازده امشاسپند یعنی فرشتهٔ رحمت اشکوب بوزن اخوب بمعنی
ازدر بمعنی عمارت اسپهبد و سپهبد بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً انفس ناطقه
را نیز نامند انگاره بیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبیر بوزن عنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا دسپنا نامند آژند با الف ممدوده و
زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انبوبه بوزن منصوبه لوله را نامند
که بهندی آن تونتی است هستو یعنی اقرار کننده و ستو بجای نیز آید اشکنج بنون بکسر شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است آرش
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی خون آرش کرد و بست بفتح با صیغهٔ ماضی کوام
طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بدو رساند از انتقام ایمن
باشد تا هوشیار اسب را گویند که آنرا در عربی ... نامند و کلاه نمد کلاهی که سپید باز و شاهین
منند پاسنیز بمعنی دلیل و سنهاره بهیچ ... نارستار را گویند چلپته بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بیازده گانه ... فرو چیده که آنرا بهندی پوٹیا گویند
چاپک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قبا نیز آید و قفاسے سر را نیز گویند
چلپ بجیم فارسی بهندی آن جهانجھ است و آن را بفارسی جلاجل نیز گویند جلب
بجیم تازی زن فاجره را گویند آبجل بجیم مضموم عربی جشا و بهندی ڈکار و اسم دیگر
از وی ... آورد و ارمغان و نواهان و نورهان بمعنی سوغات ارژنگ
بضم و فتح تصویر ارژنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جھری گویند
آویزنگ بمعنی ریسمانی که بسقف آویزند و چھینکا و بهندی خوانند آورک با الف مفتوح
و را پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا بسقف یا شاخ
درختی بندند و پا بران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند آژخ

عربی ثؤلول و هندی مسّه آبستن آبستنی باضافهٔ یای تحتانی بمعنی زن حامله و حمل نماند که آبستن
مصدر نیست که آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و بمعنی اسم غیر مشتق است
یا غوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه اوخ بمعنی افسوس اکدش بالف و دال مکسور
دو تخمه خواهی انسان خواهی اسپ که آنرا مجنس گویند چاشه بمعنی استخوان زیر زنخ پالا امرأست
از پالون و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالاآهنگ است یعنی کشنده اسپ کوتل و این
اسم ریسمانی ست که آنرا بهندی باگ ڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار که بهندی
سیه گفته شود برخی بوزن دری بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای
کردار بد آید و آنرا باد افراه و باد افره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید باد فراه باد فره
اسم چرخی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و بهندی آن چرخی است سندیاز بمعنی رسن
وریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند بیاره بیای مفتوحه آن روئیدگی را گویند که
ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند ببای مکسور پاهنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن تابی افزار عبارت از کفش پاست پیغاره ببای فارسی مفتوح
بمعنی طعنه پیغوله ببای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشه چشم نیز آید گریوه
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای قرشت
پروار خانهٔ تابستانی هوادار پست ببای مکسور عربی سویق و هندی آن ستو و آن آرد ست
بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک ببای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پاتراج و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن دالی
حنائی پاساو بمعنی حفظ و منع پله ببای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن پہوی چاورس
بهندی آن باجرا زرت بضم زا بهندی جوار شاخل بخای مضموم بهندی ارہر تابار بهند
جمع و کهه تبیر بوزن فقیر و تبیره بوزن نبیره بمعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحه غرش
ترخان کسیکه از پادشاه در آمد شد اجازت بلا قید و شرط یافته باشد چکش بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گوسپند یکساله را گویند چامه بمعنی غزل رده براو دال مفتوحه بمعنی صف آید تافو
بنون مضموم رهزنی است از بهر خوابانیدن اطفال و بهندی آن لوری و شربدال مکسوره قلعه را گویند
و آن ستنبه آن ورانتی کلمند بکاف ولام مفتوحه بهندی کدال تشنه بهندی بسولا مندل بهندی
کچهاوچ زغناک بی فواق بهندی هچکی سپندان بهندی رائی سا ماکچه پوشش است هر زبان اکه
بهندی آن انگلیا است شار بمعنی عمارت و ازین مرکب است شارستان و شارشان تحقیق آنست
پزشک بیاو زای فارسی مکسوره بمعنی طبیب آداک بمعنی جزیره آوانش بمعنی همنام که عربی آن سمی است
آسا صیغه امر است از آسودن بمعنی تمکین و وقار نیز آید و بمعنی مانند و بد و فاژه را نیز گویند که بهندی
آن جمائی است ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد ابناغ بمعنی دو زن که یک شوهر
داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن نامند اندروا بمعنی سرنگون و دروا
نیز منقول است شبگیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز نوا بمعنی آواز و بهم بمعنی توشه و بمعنی
اول نیا بمعنی جد و پدر نیاکان جمع آن لاد اسم دیوار ماه پروین اسم جد و ارباخته اسم کرشاسف
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف هرنی است که آنرا زنجیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی
بیشه و جایگاه شمن بوزن چمن بمعنی بت پرست ترس ترسا مضموم اسم سیر ششغشا (?) بسنگ
و ششفشا بفتح تخته فولاد مشبک که تارهای زر و سیم بدان و رکشند بهندی آن جنتری چالیا
بیای معروف نام بازیچه ایست بهندی آن گلی ڈنڈه کاچار و کاچال عبارت از رخت و
متاع خانه پشیز بوزن تمیز پیوند چیزی خصوصاً و پرچه پاچو یا کوخ خانه که از نی و علف
سازند و آنرا آگاره نیز گویند و کومه نیز بکاف فارسی مضموم و پچ بمعنی عاقبت و نیز بمعنی خانه که
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف سمراد بسین مفتوح بمعنی وهم فرتاب بمعنی وحی
و کرامت شگفت بمعنی عجب ریچا و ریچال برای مکسور و یای معروف بمعنی اچار قلاو
راهبر و اینها را گویند باره و آنرا دستینه نیز گویند و آن پیرایه است که زنان بدست افکنند
و بهندی آن کرا (?) سپید بهندی پکرا یا انرا قسم خزانست کلاش بمعنی شکوسته و دیگران

کارتن و خانهٔ آنرا تنیج گویند بالکانه تابدان تار و برآ مضموم و واو معروف بهندیان جهجهر
فروه بفای مضموم و واو بهمازده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانگ
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس یعنی ابرام در طلب چیزی و قلبین ابالہ
آنست همگی بهای مفتوحه و لام و آنرا پای باف نیز گویند چپاتو ریسمانی ست که مجرم را بدان بسته
آویزند تا خفه شده بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف مرادف پدرود یعنی رخصت لال یعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت یعنی
ناگاه کچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح بهندی آن جهولا کپور بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را یعنی مرد کریم و سخی پلارک هم تیغ و هم جوهر
مردیک بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردی بحذف کاف
پارسی نیز یعنی چیزی که از مرده بازماند یعنی میراث انگیت و آشنت دو کلمهٔ پارسی است بمعنی
نهی و نهی باژنامه یعنی رونق و شیره بمعنی خلاصه خلاصه بموقع نغمه و صدا و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سپری بضم سین و بای فارسی یعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ رونق و هم بمعنی انجام
گذارش لغات هم بدانجا انجام انجام یافت امید که درین بسیج پا فرجانی فرسیده بار بیند
گنجینه شدی ایزد امیدواری و اندیشه خودی رستگاری دهد فرو میرندم زفتا غالب
تسکینش نیست ۰۰ به که توقیع زگفتار بکدار برد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی بتخیب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره
بشایستگی آن شعر سپرده و دانشایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه عنوان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب والتقاط نیست هر کس بسلیقهٔ ادا شناسی و طریقهٔ معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد نامه سخن پیوند سخن گزار و گرد آرندهٔ این اشعار دل غمزده را
بایس تکلف فریب هم دفتر هم آورد اشعار بازه گر خانه فرنگی کیست بر برابر نامه نگاری هم انتقاد بیاید اکنون

خاکستری از انده سر آمدن هنگامه پرده کشائی چهری شارستانی ست بزلزله وجد دل کارفرما انجم
پاشیده بشورافگنی تابش ذره های آفتابی اندر دو شکستن بازنامه داستان سرانگویم دود چراغ ست
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلّی و طور است یا جنت و حور ❊
اما نازش را قلمرو است و آرایش را سواد طلسم شعله و دود دست باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد ست بر انگیخته جادوی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان
اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی ست با غبار پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده
است بر هوا آتش بسته خیل غزالی است لبا مان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته
جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانی ست در سایه پرورندگی
خویش نگاربند ازل را سپاس گزار شنوی ای نهان بخش آشکارا نواز ❊ دل لعل و جان بتن گرامی
ساز ❊ شرری کز تو در دل سنگ است ❊ بر رخ لعل جلوه رنگ است ❊ ای بساط زمین نشینان را ❊
وی مشام نگارینان را ❊ از برگ نوبهار نافه کشای ❊ وز دم باد صبح غالیه سای ❊ ای فگنده
بروی شاهد ذات ❊ عنبرین طره از نقاب صفات ❊ بفروغ ... نمایش جاهی ❊ از بساط
سیاه کیوان زای ❊ ای فلک با حباب قلزم تو ❊ وی زمین لای باده خم تو ❊ از رحیق رحمت
بدیر مغان ❊ لای پالای می سبیل فشان ❊ بودنی بخش خوب و زشت توئی ❊ رونق کعبه و
کنشت توئی ❊ ای گزین نقشها کشیده تو ❊ هر که و هر چه آفریده تو ❊ دیده را جوی خون
گشاده تست ❊ ناله را بال برق داده تست ❊ ای مرا فر خسروی داده ❊ پارسی را آئین
نوی داده ❊ هم به تسلیم عجز تن زده ام ❊ گر تو در هیچ خویشتن زده ام ❊ ناتوانی قوی اساس ستها ❊
خود نمائی خدا شناس سپاس ست ❊ سخن آفرینا خدای گیتی آرای را ستایم که نهانخانه ضمیر مرا
از فراوانی رنگهای معنی به لعل و گوهر انباشت باز همیم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه
گهر پاشی ارزانی داشت نیست رایگان دهنده منت نانهنده سخنور نواز داد پرور زگر انارم
که چون تن بکشاکش تحسین دادن ننگ گرانمایگی بهایم شناخت به نازش و الای همین روش ها

و برازش رسائی گزین ادا ها از قبول خلق بی نیاز هم ساخت آنت شتم‌نکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهر هر پا در خور آلایش داغ ناهمچشمی نه دید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم هرزه ام را در خونابه فشانی با زبانم هم داستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت جمله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشیده و دانست که رنجور رجز به شکیب هر آئینه دلم را در پیچاپیچ بلا
به من بدرد آورد غمی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذرنگار به ستایش صحیفه از شادابی
رقم بهار اندای نهادی و درگداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از راز بهشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بربامم دولت نهاده
او ستم و هوش ربا جنبشی که به کرشمه ریزی انگیز ادائیش از حوران طوبی نشین درود آید بمن کلکم
بازداده و فر در شمع کهن بزم چگیله از مغز سفالم ؛ سیرابی نطقم از فیض جامیست ؛ تار و پود تشریف
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن گوئی و دل پشتراکی نعلین حیدری آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من ولای ختم همچنانه سرمدی نسبت ناچشیدگان
سگالند که هیچ‌دانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که هم رشحه رشحه با فیضی است که سبزه را
دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شاگیر نگردگان اندیشه که تیره سرانجامی را همه روشنائی گفتار چه است بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سینه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری شفا و دستان کرد و وادی مجنون و شان را بهجوم
کرمک شب تاب پروانه چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر فرهادون می‌خورد و
مایه داری بینوایان فریاب و خامه در انبار لعل و گهر همی گنجینه توانگران می‌برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکوکاران خداپرست
است و راغ از انبوهی گوناگون لاله‌های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد باز و هر دل
شده از دست و در انداز سپاسی ست ؛ ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد و نه رهرو آزرده پای را ساید

خار تن نشیمن پروازست و در سنج کشاورز اخگر یافته گوهر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ماتمیان
پیمود و با نغم رار وائی فرمان در دست دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست و کیای
قلمرو خرسندی را توقیع بلند منشان زار خ برافروختگی فرسخ سرمایه همان کف خونست که اگر
نشتر اینجا هم و دیگرجا گر هم از نشتر زخمیم و اگر رنگ گردید دما دم بروی شکستیم خود آرایان را اطلس و
سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندامم نیست و مایهٔ تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل
ازبانکی رنج تنگی قبا برتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده ورست
و به نزاکت و شیرهٔ قماش کتانهای مهتابی وا رسیدن نه اندازهٔ هر اداشناس اگر ذره از
برهنگی آفتاب پوشش زرین طیلسانان خود آرایی را چه رشک برد و گر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آسایش شبستانیان آرمیده درون را چه خبر دانم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق از شبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا انجمنهای نغز و شیوا را انگارند غنچهٔ مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل گشاده رو
و بلبل نوا سنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد چه جلوه برتابد و ذره بیتابی و نکهت
روانی و قطرهٔ اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید؛ همانا بدانست این گروه
باده در خمخانهٔ توفیق همان قدر بوده که حریفان گذشته را تر دماغ ساختند حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم راوقی برجای نمانده پندارند
کاش با آگهی که من درین زنده جادهٔ اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا دانند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخشش پیمانه ها چهره ریزست و لبها الطش گوی لقد درّ من قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشانست؛ خم و خمخانه با مهر و نشانست؛ آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و تیز زورست و شب اندیشه را از دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نورست
هر آینه رفتگان سر جوش ربوده اند و من ته جام ستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتاب ستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی؛ مشو اسیر زلالی که بود خوانساری؛ بسومنات خیالم

درآمدگی تا بینی * سروان چمن زبر رودشهای زناری * قلم که رو و بار ناپیدا کنار اندیشه را هنجار ده
آب سنج بوده است بروزگار گزیده با بیم لو خیز گردابی پیموده است که از تسکینه دران آمد شد بنافت
صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شبنمستان فرو دویده درق
که میکده سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحه ریائی است
که از اسباب هم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری لطیفش درآورده گوئی چمن سرمایه سفالی ست
دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بخوردن فسرده خفته با نسیمین وخشنودم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین و ستودهم
اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه سخندانان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش برنده
ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است نگاشت
برطرف سیم وزرنهم پرستی است نه در خود فروشی زمزمه لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
سرودن دلداده نوای سنبر در سنبر تولا بودن است تعصب پیشکش قدیم در جاده پیمائی است نه در
پیرایه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش * از فنون کسی هراس کنم * نتوانم که از لغت
وعشق عالی را خداشناس کنم * نه که اخبار باستانی را * دیو افسانها قیاس کنم * نه که
نادانسته [illegible] * اثر تازه اقتباس کنم * نه که از سر حلهای بهشت * ترک آرایش
لباس کنم * نه که در عالم فراخ روی * عار از ژنده پلاس کنم * چون نه من ساقیم نه محتسبم *
نه بر بزم نه می بکاس کنم * نه بو جیب نه سعی دامانم * نه به هر مدعا مکاس کنم * بر دلارا اگر بدانیم *
کاخ الفت قوی اساس کنم * لیک تا یزد من که در گفتار * مدحت لا له سوره داس کنم *
فضلی از مدح خود توانم خواند * گر نه لب را ز لاف پاس کنم * خویش نوایم مرا سزد که ز شکر *
زهر در جام بوقواس کنم * میتوان هیچ از نطامی برد * پاره جمع گر حواس کنم * توسن طبع من
بدان ارزد * که زبال پری قطاس کنم * مزرع خویش را گیاه دهد * ناخن [illegible] داس کنم *
همچو سرو از غم خزان برهد * گلبنی را که من سپاس کنم * گوهر از موج وا کند آغوش * اگر انداز التماس کنم *

چه ازین فرقهٔ ادا نشناس * خویشتن را هلاک یاس کنم * به دو بیتی ز گفته‌های حزین * صفحه را طرهٔ پلاس
کنم * لایق مدح در زمانه کیست * خویشتن را همی سپاس کنم * کس زبان مرا نمی‌فهمد * به عزیزان
چه التماس کنم * سحر اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سر بپای نگشتی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سحر هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریا ای بینا وران سهیل و زهره فشان معنی یاری یافته و هر از نه
کوهی بر داشت یا درازی فرو گذاشت به ترجمانی نیروی اندیشه‌ای که به دانش و دادگری و پرورش
هنجار روانی و جستجو و گردش پرکار آگهی نگارند و سراپای چون بوی گل از بساط صفحهٔ سخن را به بهای
دهم از خود پرس که روان شناختن رمز هر گونه گزارش چه پایه دانا و بنیان بگزاردن
هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا دادِ بهره روشنی و اندازه و شیرهٔ خرامشی و دست بهم داد
و از عالم ناهمواری کیش و آیین هستی نشانان آشکار اشکال چها در اندیشه گرد آید تا برخاستن
فرجام دوروئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان موجی
که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن پالای که در خلوت خم می‌ریزد شنیدنی است
و به نگاه رنگ تپشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید فرد
شمعسا برده‌ام از صدق بخاک شهدا * تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند * انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالاخوانی زده‌ام و دساو انکه خود را لشکری ستوده نیمی از ان
شاهد پا زیبست یعنی هوا پرستی و نیم دیگر تونگرستائی یعنی بادخوانی سیداوین که هر جا فشانه نهمی
انزلت هر قوله موبان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل بهجاک آن شکن بهبارهی و خواری نگه
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغ برادر رنگ سرو ری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده وار نرا است آستی شاد هم از آزادی که لب سخن بهنجار عشق باز زبان گزارد و ستم و داغم
از آرزومندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدیح اهل جاه سیه کرده‌ام و دریغا که همه کاسیر

لختی بجامه و جنگ سر آمد و پاره در وغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوب هستی
فرو نشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش ستخیز این آز گرم و در جیب دل از خار
خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که سر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن هنر دیباچه شرمندگیست درین جهان با پیمودن
و دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی نشست کرشمه
انگیز اندام و درازی طره و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و همسردی وفا و خونگرمی
جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و ستیزه‌ی مهر و گرانبائی کین نکوئی روی و زشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان و سلم سخن با دو شیرگی نما و پاکیزگی گوهر و برشتگی
مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و نالهٔ و شیون درد
کار و رسائی باره و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دل خراشی نکوهش
و همواره صلا و درشتی دور باش و گزارش وعده و سپارش پیام و پیاره نامه بزم و هنگامهٔ رزم
حاصل اما من و ایمان من که بوالا دید یگانه بینان سهی گیش که سیاه و سپید و ...
و پیشیان را با پیوند یافته اند این بخیزانهان دل پروانه و آن به بهاران پیاله بابل بانداره
صوفی علیه حق اند و الوان نگاریال نقاب نقشهای ارزنگ کلک فرو ریخته اقلیش را صد رنگ
پرده در پیست و نواهای از ساز پدرنا جسته مطرب را هزار پرده را شگری پرجیراز پرده گفتست
بال هویدائی زنه جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
سپاس مغزی کمهاد آویخته انداز گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی هشیار
شده اند از سرا و جز سرا و چه دانسته چنانکه پرده سنج این زمزمه ساز خداوند گلشن راز فرموده است
هر کس را که اندر دل شکی نیست ۞ یقین داند که هستی جز یکی نیست ۞ هله هان اسدالله
جامه گرد آور نامهٔ سیاه ای بکنش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن دل در بند گردن کشان
هوا و دامن بدندان گرفتن خورده بیکاره زو در آوردن هوس تا کم اندوهی و اندکی تشویش است که

سجلقه ماتم نشسته این مصیبت تماشاکار دیگر در خود آهنجیده چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سرزده اشتاتر
ارزان و سنجیده دین کر اشارت بکارنامه بینوا است و آن زنگار رنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پرورانی ست که گیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و نوا شستی بفرمان تهیدستی پایه گل گردهی
با هیچ یادش سر هوا بوده اند مزد وستیان دنیا که عبارت هنگامه جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی ست که سراب را محیطی و هیچ را هیچگی برگرفته بی شراره خاشاک
باهم درگرفته اند مفت کشتزاران خیالی در نظر خون کردن گلستان نامیدن غباری از یکدیگر
وهم به انگیختن و آسمان نقش بستن از بیننده بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پورش گذار
بهباد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در رها ساده آزادی دلیری کرده خون ها
در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت را
گوش تابی داده باشم بخت حرف ریزه بر پیمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
ستی فی پاره بدیده دم بر افروختن و خود را هیر پیدا آورکده پارس دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام برآوردن سنگ آسیا آشودن و آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر فتاره ای فرو رفته نشیب
لاخ پندار دی مسلمان زاده کافر ماجرا و هی شایسته نعت و بوریای زبان جهان جهان شور
و غربوده ای بدل یک ابرستان رنگ شهیروولت از تاب تا بعد اندیشه‌ها خون و نه با نشست
بکلیتر هنگامه گفتارها از قفا بیرون باد فیمه دهی که هنگام به گنجائی فرد القیدن نیست و به پیوستن
یاران آفتی که هنگامه سودای سرسنجیدن نداند آخر نه از نشست در بیهودی هوس فراز کردن
و دیده به ابست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن خوی باد
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میاویز بکنج تنهائی نشین و از
سه انجمن آرائی بپرهیز فرد زالادم زن تسلیم لاشه + بگو الله و برق ماسوی شو +
اندیشه نسنجیده و گمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

وخراب تلخی باده پرزور معنی آتشکده ناوسیان عجم را سمندر هم سوز من هم از من پرس و گلزار
شغلبندان پارس را بلبل شورمن هم از من، تا چو سبزه دمانده ابرست و گل فشانده بادست، شیوه دستان
کمینه صنعت است و یاران پیشه در انداز هیچکاره نشانید بست نفس و شراره کاشتن است و زبان
در زبانه در دود در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است و ما اندرین هنگامه ایم یعنی
از ذوق نتوان بر نفس دور سر حرف غالب چیده ام میخانه تازه دیوانم که سر سخن خوش انداخته ام

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا نا امیدی از رحمت در گناهم دلیری بخشید، رگ گردن جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل و دل
در دریای محرومی از تو سرد میگرداند، بنای یاسم را آتش زن، ای فروغ مهر آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل است، به داغ دوزخ تاب تجلیم مسوز و عمر هم تماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته
از تجلیات جلالی چهره مهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبکسیر باد رفته و تخوش بازیچه کام
مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم مپسند، از تصویر هرچه فیست خون جگرم
محاسب عمر هم را لغزهای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاید سعادتی نگرم، ای آئینه
زنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوه مشتری دید، تا توانی زنگ عالم عالم ناامیدی
میبرند هرچه از تن کاست بر جان بیفزای و گرهی اندیشه شرر از پرده دل می بیز و پرآبله جگر بخشا
ای از تو نور امید سپیدی از بالنگانه داغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام از تو خرد
روشن و روان گویا یافته، چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه لوای
محمدی جا دادن و چه بزرگ بخشایش است سلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کاران کشادن، ای فرق اعتبار سلمان را جنبش زبان گهرفشان گرامی وخشور تازی
با فسر منابرافراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را همخوابه خامس آل عبا ساخته
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هم وطنانم از میدیدگاهی خجل منشان و
تمنای حور سیه دل و دانش رشحه طراز نجات نگریبان فوقیع نهادم افشان آفرینده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر رستی بری خودنمائی ستوده جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خداشناسیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه بسود نشاید که جز بر آستان
سجود و جز آیینه آیینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود و آل که بیش
اختلاط بنده آزادی حیران دو راهه اندوه و شادی جهان جسمان رنج تن را مطلوب
دعا عالم در دو دل را طالب سمرقندی نژاد اکبرآبادی مولد دهلی مسکن اسدالله خان
المتخلص به غالب پس از نوردیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر بیرون آیند و نارسائی دست از اثر خوناب دل شسته بگوش
یاران می‌رساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانسته
که بآرایش بساط دعوی برخاسته ام و در بهار سوی سخن نبرده فروشی ننشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بنام دلهای سخن پذیر فشانده اند و از سواد دفتر و رقم مشتاقی برق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ دلبسته جلوه گل از رخنه دیوار چمن می‌بینند و
خرامندگان فضای این بهارستان گل از سایه گل می‌چینند اما هرکه از می‌فروشان باده مرد افکنی
این انجمن است از شیشه ریزه بزم باستانی میکشانش خارها در پیرهن است فرد بیرون شد
ولی جاده شناسان بردار :: اسکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت :: منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نگشاده نه دلکش نوای ام
نه هرزه خروش :: نه تحسین خریدارم نه شعرفروش :: دماغم آتشکده راز است و دلم نیز
گداز :: بر گوشه بساط لفظ ریزه چین دکان پیش گذشته جاده پیمایان و بر طرف بساط دعوی
خواجه تاش و هم پیاله آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبداء فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
می‌دهند مرا نیز خرمهره چند در جیب و اندیشه می‌نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه ای باده
پیمایان را :: ولی در خویشتن بینم کار گر جادوی آنان را :: هیهات این چه گزافست و دعوی
خودنمائی و این چه لافست در پرده خویشتن ستائی هیچمدانی من بدان پایه که اگر خود را هیچمدان گویم

بهره از نظر سپهر خنده روی تهمت دعوی داشت بدین بنده انیقدر روا نگرم که هر آنچه من پرداخته اند
رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشتنم ساخته نفس باختهٔ حیرتم و جگر گداختهٔ وحشت بیانم ضمیر آلاستی و داستانم
جگر پالا نالهام از نشتر خسته جگر بیسیار بنده تر و نغمه‌ام از نوحهٔ دل بدرد آرنده تر با جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آماده گریستن و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز هم سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم برآتش است چه عجب و نمکچشی لذت گفتارم اگر دهانم پر آبست چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ ست و امید را سررشته دراز بود که دل افسرده پاره بدرد آید و لختی
بخون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش ترانست و دیده از اندوه محرومی بینش ثمر ندهد
من نیز از دل باهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانه
مانم که سراپا کباب شعلهٔ آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان در دم
در گلخن رنگم و بوستان چمن و سرستان طرفه انجمن سازیم لب طلسم بند داشته
و نوای جگرخراش او راز هرسه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن شکیب ریخت بنمایند
و ندانند که پاره از دل بگدازد و گوشه از جگر فرو ریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بیرون ریزد
از هم معاشران نفسم در سینه چون موج می در آبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل گسسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن یاران انجمن ساخته به تکلیف
شعرخوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته دار خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن است و پیکر
مردمی را گل از وی در جیب و دامن بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تشنگان بیدای شوق را سایه و چشم را بسر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر چنین خصائل بهمن فطرت والامنش سینه شمائل یزدان سیرت نداند چه افسون توانائی
بدین خواند و چه عطر دلربائی بدماغم رسانید که سرم را گریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از نوا نوبر داشت و الهم را که بکیش دل و دندان نزده سری داشت بحرف و سخن کشود چنانکه مقطع
غزل سازنوای این تظلم است و شکایت در تشریح محو و فضولی در ارادت گم فرد

یا سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ✿ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ✿

با آنکه بیم در نورد دایرهٔ هر حرف سر از حلقهٔ دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت
دستی بزمین میگذارد و خونگرمی اندازه مهر پاشش را نازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت
و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا نسخه ای از دیوان ریخته
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم
از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف
نگارش اشعار اردو زبان بود و مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و بهان راه
سپرده شد هر آینه چمنستان را در سیده هم کشوده نخست این ورق را با شعار هندی
بگوهر آسوده مر دو بعین در چون آغوش شوق بروی پارسیان وا است و نام این صحیفه بزبان
ادا شناسان گل رعنا الهی این گل رعنا را گوشه دستار قبول جا دهی و هر که این گرامی
می نهد سپاسی از وی بمن نهی القبس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخه ای از سامان چهره گردانی آماده
و دهنی از عود هندی دست بهم داده است چوب های سنگ نا سوده و نا خورده بهنجار بالیدگی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه بتبر شکافته یکباره در ریز ریز کرده ابوهان فرا شیده اید و دن
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و
خاموش و از کف خاکستر برگ خودش سپید پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی باتخواران
مرده تا باز شکستی از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید رخ آتش نشیمن بر افسرده زنده و آتش پرست را با یاد افزاهم در

آتش سوزنده نیست میدانند که پژوهنده در هوای آن رخشنده آذر نعل در آتش ست که چشم
روشنی مهوشان تنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته
و لاله را رنگ بخشیده چشم آتشکده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروزد ناسپاسم
که شراری از آن آتش تابناک در خاکستر پیش پا دیده بنگاه و سینه شکافته ام و از نفس
و سپاس بر نهاده بتو که در اندک مایه روزگار از آنجا به فراهم تواند آمد که مجمره را فروشائی
چراغ دریچه و در اول شناسائی و دماغ تو از نخشبه‌ها تا نگارنده این نامه را آن دسترس است
که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و با تقاضای
کمال این فن پیوند فن پس زانوی خموشی نشسته باشد امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده
ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشناسند
و جامه گرد آورنده و ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ ندانند یارب این بو
هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش لعنت آید نقاش که به اسد الله خان
موسوم و به میرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی
مسکن است فرجام کار نجفی مدفن نیز باد

خاتمه گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه به پایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تگ و تاز آسود خامه از
کار ماند چون آه از دل برجسته و سر به بالین چون داغ به سینه جا گرفته بد غنودگی هجوم آورده
و بیهودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نور شمعی
پیکری از نقاب غبار رفتن همیش جلوه گر شد شیخی چون عبا و دستگاهان آستین بی سر
سیاه و رنگی چون پیچیدگان روستائی شانه نگین کردن و گوشی از زیور پیرایه تهی
و لب خشمی از بسته نگاه برقدی باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش
پریشان با جنبشی چون گل خود رو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا از لب درآ

از سرمستی نازِ دلربا کشان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان چهره‌نمایانه در رسید و ستم ظریفانه
در آن هیئت که منتی منشم را باندازِ فشار تبسم گوش بمالید و پارهٔ روشنم را بادای آفرین بستود و گفت
خدای غالب نازک‌خیال نوآیین رقم و ای شاعر جادوبیان دلکش سخن ای دُر از لب گرانمایگان
عالم ایجاد و ای وحی ازلی سر و پایان چارسوی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و
از تهی دستی بیباک فرونشسته هنگام آن فراز آمد که از ننگ مایگی رسوا شوی و سواد از چهرهٔ هیچ
خودی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کمر بکینم بستن از چه راه و لب بسرزنشم گشودن
از چه رو مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانمی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی پیچیدن نسیم نفسم غنچه تبسم شگفته‌اش صد چمن گل بالید و لب تبسم آلودش
بیک شکرستان خنده بجنبید و دامان تماشا فروریخت نیسان هر دمی طوفان کرده گوش خود را
صدف گوهر این راز گردانید که ای بیخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ به آزرم نه
بکین با همه انجمن سازی سلامت و شگافتم آیینه پردازیست ستم نیست که نگارگی هر آرایش خیال
اندامم و شانه‌کش کاکل اسرار خویش قدسی بیگیرد فریب هر پیرایش از رفت و گرامی اندیشه
زورآزمائی تراتنومندی از من شکوه دام از بی‌پروائی تست و سپاس گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آنمایه‌ها چیده نشسته که سواد شعری روشن توانی کرد و طرح انشائی رنگین پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت ریختم و هر شعری آنرا بتار رشتهٔ نظم گلدسته بندی و گواه
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشانی از نوائی نفس آشنا بناله در آمدم و بترجمهٔ بیت مضراب
پیوستم چون نغمه از پرده بیرون افتادم تا زنگاه عجزی زبان گزارش مدعا بیخودی شد و نوا
دردی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای همین شاهد مرا مردم چشم و ای نالهٔ
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای فرزند
گوهرآبای من و ای برفرازنده لوای شهرت خویش چندین برق چشمم بکید و آیم در انجمن فرزندم

جگر را انهماک سود و ستم مساز و بیم گداز خسته دل را ناختن جفا مکاو بگدا اینائی خواهش و سبکخیزی شوق
بخاک نشینی امید بال افشانی آسته و بکبر انجانی ابرام و سبکروحی استغنا بخون گرمی اشک دیدم و سرد
آه بر دو دمی شرار و بدیر پائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بجانگزائی انداز غمخواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و به تنگی حوصله اشتهای
من بنالهای نارسائی عهد خویشی پیوسته از اثر بیگانه من بخاطر دیرهم بهانه جوی از شرم
بی اثریهای نالهٔ مهربان تو که تیرگی سواد نشر از آن روست که لمعهٔ حسن نظر فروزست جلوهٔ آن آئینه
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هر چه از عالم به من عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی ندادی
گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود ربودهٔ از ستایش
یاران بوده از تندی فرود آئی و به فراز جای نشینش بیارام تا ورقی دو از نثر و صنعت تعطیل
هر ضمیمه بهم که در کمینگاه هر لفظش جای نقطهٔ انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش جا بالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار رواغ هر ورق از آئینهٔ خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده جا شاکه نامه گرد آورده و در پیچ و تاب
هر سطر رفته بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هر چه خواهد گفت عرض تجمل دو دیوان خویش
بسیجد اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گذارنده آنرا فسرده گذارد خراش گفت از پرکار
افتد و انداز بیان بی سروبن گردد فرد بیرایه اگر کام زهر خورده بگیرید [illegible] در عربده راهم
ز درازیست به پهنای کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که فضاهای جنت کدهٔ دهلی
بال افشان بودم و سرنوشت آرا امیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهرهٔ من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیو افسانهای طامانیان برکران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل فتنی چندانکه
توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی سر برآمد و افسانهٔ سوز جنونی از پرده سر بدر زد و دل از
آسودگی برآشفت و پای از نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خارید شوق

آوارگی اردشش جهت آغوش بروی دل کشود ناچار تخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ

فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ

بپای تخت آن مرزبان باری و فرهنگ که جنوب رویه دهلی کهل گرهی واقع است پای خاکی کردم
ازبسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان شهر وطن پدرود نا شده براه افتادم هر چند
ازان مردم شرمنده مهر و وفائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تودیع گسسته دستی بدندان
بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پرور یاری داشتم چون من برمن مهربان و چون
دل در سینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی اندوه ربا لیسدن فر
آگاهی اندوه ربا موز و پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوقم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بغمهای اندوه صحبت چون
کاروان بمنزل رسید و سپهر و از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بتجدید مقش فرستاده شد
و سوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمده

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عادل عادل در علم عمل و در عمل سهم دام اکرامه آلوده عالم عالم
دردل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده احرام درس اسرار مدعا دارد و در
عدم وداع سهم گرا اگر صد عمر در گرو درد و ملال دارد روا اما والله کمال کم کرده هوس وسواس
وهم و هراس آمده ام اگر دل مولا کاه آلود گردد وا دردا هرگاه آدم عهد کرد کار را لهو کرد
و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کاهل در معامله دهر کم طالع آمده
در امر معاد کاهل دل آگاه را ادراک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم درد آلود گواه که الحال دل داد مهل داغ حرص هوا کرده و گرد
ملال مرا در احاطه درد عمر کاه در آورده و الله عهد کرده ام که اگر مردم که در هوس گم گردم سالکا

و اصلاً مگر با سعادها الحال که مهر در دل او در الملک را دا سگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام
حال ما هر کار مکرر کرده طرح سود و اصل کام او را در احاطه اطلاع در آورده راحله را در مرحله
سرد مگر دل و اله عدو کام و صحرا و دهر آرام کامگار در وهم دهر اس مکر و سدا مدد اد و عدم
حاصل سرکار الور و ملال در آمد و گره ما سر گرم و سودگو اره گم کرده آرام او را مهر کو که کس دل دهد
وهم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده رام و طور آرام کو که سر و دماغ آلوده کو سها
عالم و دل در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل و اسم حاصل الامر دل در وداع کله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسرام صحرا دارم که گرد کرد او در صحرا و آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرده و عروس مدعا سر در دام اراده ما کرد
در آورده هو المراد و الا لا محاله در گام اول سر در راه عدم و در سلسله اهل کار عار رود و ده
آدم الملک لله والحکم لله. مصرعه دوم سر دار دل ٭ همه درد و همه گرد آمد دل ٭ گه در هم
دام دل ما گردد ٭ که گرم کام دل ما گردد ٭ هوس طره طرار او را ٭ حسرت وصل و سر
دلدار او را ٭ ساده دل گرد هوسها گردد ٭ که عسل دام مگسها گردد ٭ معامله سود اگر
ولد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را در یاد او اسم طالع سر کرده و کلام مهر مصمم
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و داد آساس والا در آورده ما سوا که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا کرده ملک الود و طالع و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد والسلام والاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار بزبانی باز بسته است
دران کشاکش از بند نخواستم بدرجست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد روزگار
دراز بجای فرسخی سپری شد و چرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان بگشت که
غنچه دلگیهای مرا باد سحر رسید و مرغ سحرخوان شوق نو بر آورد پس از آن که اسباب
پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله خاکنجیر خود داری
گسیخت و پریشانی بموج طوفان روانی فرسنگ پای خوابیده برفتار آمد و سایر امید

و نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلک سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکنامی پا افزار از پای کشیده
و بیابان کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی
این فرو بسیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد۔ همانا
گرایش اندیشه بنوا سنجی این پوزش درخواه فیضان همت است وگرنه اثرهای قبول
که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این آئینی عطیه برکمده نا
میتوان کرد گران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشای آنرا پیش از شیرازهٔ اجزا
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
بگویم که یکی از ایشانم و بالجمله وی سخن بدیشان هست گمان نبرند که رنگینی تنگ بو دیاره
انجام لنگ حاشا که رهرو را پردل انگارین رباطهای سرراه بندی و خوی را بهر راه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آید گذشتن داشتم :: کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامید حق :: گویند چون چنین ست درنگ از چه روی و گرانپائی
را چه عذر، هان وهان رخشی بدان توسنی که عنانش موی و شانه اش بوی برنتافتی و از نرمی
گام بدرازی ننهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بلابه آواز بوسه اش
آرمیده داشتمی چون پاره از راه به نیکوئیه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت هم جوشش
تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیرا آمد تاب
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تکاور نیم کرد و دراز انفس
را دم در کرد را قدم بگذار آمد هم آن با آخر گرائید و هم این به بستر بنا آمد توانائی یکباره سگالی
توسنی سر آمد و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم چیرهی تی از دلکه شماره
سنین عمر از آحاد فرا ترک رفت و رشتهٔ حساب از شصت یازده همین گره بخود برگرفت اندیشه
در رواه گام فراغ برداشت و کرپوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز کرانه

هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته و صد بنگاه طالعم
باندازه خراش پیک آسمانی و مشاهده آثار سال چهل و یکم است هنوز مشخص اندیشه که گیرم این
دیوان را افلاطون این نامه است رباعی ✽ غالب چو ز نارسائی فرجام نصیب ✽ هم بیم
بود و امید هم ذوق عجیب ✽ تاریخ ولادت از عالم قدس ✽ هم شورش شوق آمد و هم
لفظ غریب ✽ یک سخن بیش نیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در ویش خرده آید که درین سی سال
همت را با فرمایش چه آویزش بازوی داده و پس از آنکه به آنجا رسیده که بهار گراز گو فرهنگی
فرو مانند بیاری گری توفیق یکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق
نرود گرای گفتارها از نهیب دوربانش اندیشه بدر رازنای فاصله دل و زبان خون شده
و اگر ناگاه از دل بزبان رسید والا پیچی هست آن را آنجا نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش
است و بهر آنجا نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی بی جاده
نشناسان بهرزه تازی و کجروی رفتار آنان با لغزش مستانه انباشتی تا همدران نگاه پویش
خسروانیان با جستگی اندیش همقدمی که درین یافت شد بخشید و دل از آن رم بدرد و آمد
اندوده و از گرهای این عقده بند آموزگارانه درمن نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی
بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی ماده آن هرزه جنبش های ناروا در پای رهپیمای من سوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی بیازوی و توشه بکمر بست و نظیری لاابالی خرامم بهنجار خاص خودم
بجالش آورد اکنون بهمین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو است و بپرواز سیمیا بجلوه طاوس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق
از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیست است که هر یک پیرایه
گلوی دل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع به بهر انهاده و این گنجینه در گشاده را
از دستبرد دزدان و ترکتاز غلط نگاران و دامان و گهرهای آبدار این ذخیره

را ابدان روش مستانه برزبان یا روان داری که هرچه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا به مغز و دل فرو نرود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدین آئین بودی * اشعار مرا شهرت پروین بودی * غالب اگر این فن سخن دین بودی * آن دین را ایزدی کتاب این بودی *

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفیٰ خان بهادر

فرد ساز از دم نائیست چون زمزمهٔ ما * ای ما همه هیچ تو و ای تو همهٔ ما * بر کارگشایان از تنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گسترده بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین سنجیده اند و سپاس آوردن نیایش آفریدگار به افزایش سپاه هرآئینه مردمی را آرج و دیده وری را فروغ در آنست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامهٔ نقشبند گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابر و باد است و تا ثمر نگار پوست شمار روزی مهر و ماه و انگاه شنشاه شود این همه آثار فر و نه خون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند گمان نبرند که کمند آگهی را فراتر ازین فرود شکستی و دست بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از نورد این سررشته یک پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فرازها راز پژوهی و نشانه جوئیست فرا رسد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق تخم و نواد رگله بندی فیض آب و هوا ایجان و رازدستی حسب ظهور است که تقاضای ذاتی آنست و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای شناسای نقد سخن * محرم گنجینهٔ درج سخن * آنکه در گنج نهان باز کرد * ساز شمار گهر راز کرد * هم سخن پایه خود را ستود * داد فرو سید دخشیده ستود * هم سخن داد شناساوری * هم سخن کرد شناساگری * گرچه درین گنج گهر جایست * قفل در گنج هم از ابجد است * لاجرم آنانکه بدین جاده اند * هم سخن داد سخن داده اند * نیک بود خاطر است گزین * هم سخن آنکه ز سخن آفرین *

خم ابروی پوزش خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه همین ثنای
فضائل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر عنوان
داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضائلی است که هردم کلکش به هیچ جنبش
کلید بست که هشت بهشت را بدان در گشاده اند همانا نواب همایون آثار والاشان [illegible]
فروهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد
مبارک نفس دوست مهر پیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن ستایش فرشته
بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سبز خوشی را باده جنبش و افسردگی را زهر هلاهل روش
رعنا فسونکده مهر دوست بال به آشوبگاه رشک دشمن گاه بفراهم آوردن تذکره سخنگویان
قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم در افگنده
که رفتگان بدرازی آن تا به آیندگان همنفس اند و آیندگان به پهنای آن پود با رفتگان همنوا
مشابه برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم را از نمودی خجلت [illegible] دیگر در بستان روانه
و به نظاره آمد و تا به [illegible] تماشائی این دبستان آذرکده پارس را از آتش غیرت پیچ در نهاد
داده اند شناسنده [illegible] این [illegible] اند از رقم سنج این تذکره و [illegible] عیش تماشائی
این هنگامه [illegible] بزبان [illegible] کرده بار [illegible] از سر انگشت بلکه بهره را انجمه
از ساز و [illegible] انگشت [illegible] از [illegible] از دلم [illegible] از [illegible] انگبین بلکه
باده را تندی از خویش فرو [illegible] در [illegible] مقام که سخن و [illegible] بلندی و خرده خرده برین
دشوار پسندی گرفت تا چار [illegible] فهرست بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند
تا اندرین دنگ آن [illegible] و در باشوای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است آشکار اشمرده اند
دانم که دیده ها آهوبین است و گروهی از نکته چینان دگمین باید که سرایند که فلانی در ستودن
مبالغه از اندازه برده و بگزاف داد زبانی داده است مدح سخن دانگاه گمان اغراق
نه آخر تبلیغ و غلو تخشی از گفتار و فوقی از کلام است لاجرم تخن را چند انکه ستایند سرمایه [illegible] هم

از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجلوه درآید هم در آئینهٔ اوست چشم بد دور چکیدهٔ سخن را شرابی
است پرزور که زمین از آن بهلای و سپهر از آن به بوی آن چنان برقص آید که اگر کعبه را
حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
سفتهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و قش در تهنیت اجزای گیتی ازین دست
است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان
دیده باشند اگر آشفته را سرمستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی پشتک زنند و در موقف بانه چرهٔ من
دیوانه از هوشمند نشناسند هم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجد است و جا
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است ور روا باشد که کلفت بر طرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش در عیان این فن ایمنی غالب ترک شراو بهلو
زبان و اگر از سرمستی نگذرم هیچ هیچ میرزه پیچان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این
ستایش نامه باز نمود و لیفر جام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوند است هم
خدا را سپاس گزاره و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آورد را ثنا خواند و هم خود را بنجر بدار
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ۞ روش
جنات تجری تحتها الانهار ست ۞ گر کسی پرسد ز تاریخ اتمامش بوز ۞ جو میای
آب هم در گلشن بیخار است نثری که بعنوان قصیده مدح سطر فرموده اند
اندازه رسائی نفس و آهنگ روائی قلم بیگانش ثنا و نگارش سپاس خدیو بنوازش دستور
صاحب والا مناقب و خداوند بهشت سیرت گاه جهت نگاه اندوه ربای شاد
فزای خرد داند و زاده ادب آموز آوند و فواز سپاس گذار آرایش جمال کمال افزایش
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گردون آمد تلمیذ
بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای حسنی آفرین

خطاگزار پوزش گزین بگیرم گنجینه پاش سخن گوهرفشان بپایه بالانشین بسایه پیشانشان پناه بنامی
کن گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امید با امیدواران حرز نویس قرار بیقراران
قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بیدستگاهان چارهٔ کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده ور هنرپرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش دادگستر
سحبان بخشی دل بدست آور بفرمان دهی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیرالامرا چیف سکرتر
مستر هربرت ٹامسن باڈک بهادر و نثری که بسرشته دیوان ریخته رقم نموده به شیخ
امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقها سخنوران سخن نگار بسته ارمغانی است از غالب
جگرخسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی یاب ان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر ثنائی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و
در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و
در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار بدانان روست
که طبع آهنگ نمایش و همت بعرض تحمل گرایش داره و بلکه نامه نگار درین پرده سگالی
است که تقریب این نامه سرانجامان قلم و تحریر طبعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگزلک انصاف قابل ازین اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم
رخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور بهور و نمودارِی صبح دمی که سرهنگ
سپاهگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است درهم افشرد آن خشنده
گوهر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آورد و گلزار زندگی را
که شاخچه خزان خواب برگ و بار فسرده بود بهنگام گشایش نوبهار فرا آمد و قدح
و شیشهٔ میخانه را آب رفته بجوی و غبار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد
تو به تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو هشته بود از میان برداشتند و شادی را
از نوید ان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند فرد سحر ز نور رقیبانه بر سیاه

کشاده * شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم * خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که لوای جهان کشای تیغ هفت کشور افراز و تخت لشکریان را انجمن هشت همواری
راه تاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی او بابش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دست برد به یغما رفت بسپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی شبستان نور را در کشادند و ذره ذره را باندازهٔ گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهریارش نبود هم بدان در دسایه که بحسب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانهٔ معزولی ظلمت شب
بکدام بهادری نگاشتند فلشوهی بامدادان که شب روان سپهر * نقد جان باختند و دره
مهر * گشتند دزد از میان برخاست * از سر کوچه پاسبان برخاست * خستگی روی
تافته از دلها * رفت پیوند بالش از سرها * گرد از راه کاروان ها جست * گوناگون
مرغ ز آشیان ها جست * در نماشخانهای سوز و گداز * دل زاندوه رست و شمع
از گداز * جهرآتمایهٔ فروغ و فراغ * خزینهای هزار شمع و چراغ * گشت شمع و چراغ
هر خانه * ذره سرگرم رقص پروانه * نوعروسان خویشتن آرای * گوهرین یاره
نگارین پای * پیش ازان هم که دست در وشستند * دست و پا از حنا فرو
شستند * شاهد باغ را بجلوه گری * تا نه گردید سیم پرده دری * تاو آن بوم
نگو شهر باغ * نه فتاد چشم باز به زاغ * بر لب آب جوی آئینه * دید روی خود اندر آئینه
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای * گرد از زاغ آشیانهای * تیرگی از میان کنار گرفت *
کار بر روشنی قرار گرفت * صبح صادق برات نور آورد * روشنی خط بسر و آمد *

سخن در هجو هم ظلمت شب

هنگام پسین که روشنی روز که جان جهانی زنده باوست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجمن خشنده باوست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکه تازی بسر آمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب بازی سپهر پس از آنکه در آن سیاهی پرده
بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سر به پای
خیال ٭ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ٭ از گردش گونه گون اشکال نجوم ٭ گردید
دماغ دهر قاموس خیال ٭ بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو و چراغ افروختن و بال افشانی
پروانه پر سوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در آشیانه و چراغ رسیدن گمنامی چند از دوده دان
پروانه سر اندر آهیختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چهره دستی
سیاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم و پیچیش شاه در خفتن به بخت دزدان
گرفتار و هم طرحی دزد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن شبپرگان
شهی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا پیشه چمن بپاکدامانی پیوستن ماهی
و خرچنگ و بزه گاو از هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندر آن میانه نگسسته طلسم
روز به شمائی لوح ماه درنخ نمودن صد هزار پر پیدا از یک پرنده سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار
درمیان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت به دهان نهاد مثنوی شام گیتی جادوی
مشکین لباس ٭ هم بهنر هم باثر روشناس ٭ تازگی کسوت عباسیان ٭ تیرگی خط شامیان
جامه سای نفس مقبلان ٭ پرده کشای هوس بیدلان ٭ همسبق پرده کشایان راز ٭ همنفس
پرده نشینان ناز ٭ نکته وران را سخن جانفزای ٭ راه روان را دم راحت کشای ٭
رهبر دزدان نهانجایها ٭ قاسم مهتاب به ویرانها ٭ شهپر پرواز مناجاتیان ٭
سرمه آواز خراباتیان ٭ رام کن شوخ عروسان بشوی ٭ غازه کش شمع شبستان بروی ٭
بر لب آوازه شبگیر با ٭ پشته بشیرازه تکبیر با ٭ جبستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلمانی است لیکن جمعیت پرده نگارش بدان فراوانی هست که هر چند دیده وران جستجو ساختند

جز طرهٔ مهوشان و خواب عاشقان که آن بابالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ✽ سرمایه ده حسن زلف
و خط و خال ✽ معراج نبی لشبه ازان بود که نیست ✽ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال ✽

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروز هم در اندیشه بال افشانی پریست پیش چراغ پرتوان
و رنگ رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریب هم از دل رسیدن طاوس است از گلبنگاه صیاد همانا
این گرمی هنگامه ازان روست که شاهد سخن را بتاب باده ایزدی بنالیش رخ افروخته ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ✽ زهی یزدان زبان سخن نامی کن ✽ و زهی
خداوند اندیشه سخن گرامی کن ✽ گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بینایی زبان بخششی
گزیدگان بینش شناسائیش را از سراسیمگی بهشتی پیش رو اگر روشنائی مهر بکار بسان
روان بتن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون برگ
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرده اش بگذارش خواب
زلیخا لب از هنگامه بیالای و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش حجله دو بلبے
گفت از نازکشای به گلگی که هنوز جنبش در نیابد بنقش یکی بر سالی انگیخته او و بتیغی که هنوز
از نیام برنیامده خون دوئی به ناپروائی ریخته ششوی دوئی بی کفن مرده در تیش ✽
خودی را دو گر گشته در کیش ✽ زبانهای خاموش گویای او ✽ نهانهای اندیشه پیدای او ✽
بهر دم نا آزاد پیوند بخش ✽ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ✽ هم از سرخوشی شور در می فکن ✽ هم از
ناله جان در تن نی فگن ✽ روان را بدانست سرمایه ده ✽ زبان را بگفتار پیرایه ده ✽
بهشت را بشیت در گشادن و دوزخ را بهفت پایه برنهادن گمان مبر از اشناس نخستین رده
از آنست که دمش بسیار و حمیش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از بنش باد افراش
و هم دوزخیان را شرمساری فرجام ده باشد تا شادی نیکان روان آسای تر گردد ✽

اندوه بدان جانگزای تر توانا دستوران برگماشت و دانا فرشوران برگزیدت تا جهان را بداد
فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی و درآن روزگار فرشوران این سروری بنام نامی
فرزانه باز پسین نگاشته‌اند گران تا گران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتند و دید و دانست
گفت و شنود را پایه برتر نهاد و غم سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید و داد و هزار گونه آفرین
بر گرانمایه کیشی باین خجستگی پدید آرد و فرخنده نگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وی
چشم بوی نگذارد شبی که بسر فرازی جنبش ببام آسمان برآید خدایش از آرزومندی چشم براه
و روزی که بکار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پذیری گوش بر آواز داغ آوا
بندگی از جبینها بوده او زنار بت پرستی از میانها گشوده او نظم فخر بشر امام سبل قبلهٔ امم ؛
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ؛ در موقف سیاست قهرش زمان زمان ؛ مهر از
شعاع میکشد انگشت زینهار ؛ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ؛ گلهای شیشه
سیه جان از نفس گوهر بار ؛ در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی ؛ در رزم آبروی سیاهش
ز ذوالفقار ؛ بر هستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گرد و دار مغانی و بر هستی آئین گزینانش
راه بهشت جاوید ارزانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسرا پردهٔ
جلالی بار نیافت و زبان با آن بهم جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازهٔ گفت خوبی بر نتافت
هر آئینه هرآن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری
سخن آفرین نمایم سخن است که تا روی بمن در آورده و بدین شیوه های گفتار رایمن تازگی
داد سخن است گر تا سروش نامم به اسد اللهی بر آورد و تخلصم را در غزل به غالب
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پیشگان بدان تهیدستان ماند
که بیوزنان چه بند و خود را امیر پادشاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود اند
در ره فنون سری دیر فغان آورده ام و میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ؛ همی از
آنرا و مشکل بیجا ایشان بی توان ؛ لیکن چون اینهمه نام آوری بفرتاب سخن گستر نیست

این فیض ازلی را اگر نه پذیرم بحکم همسنگی بشری و بدروزی را به پیروزی اگر نگیرم بحکم هم سخن است
که هر گونه کالا را روائی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو و آنان که از ایزد نشان
آمدند همه یکبارگی دل از مردم بربند و آنانکه ایزد را پرستند همه به فرستادگانش سخن در رود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان وا رسند تا بگفتن در نیاید کام دل را نه
دیدن و دانستن بر نیاید و هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز بپیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد و دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه با دا باد نگریزند دست
بدامن دلبر نزنند و دلربایان تا در دل با آهنگ دورباش زمزمه سرایند گره بابرو فگندن نزنند
تا نامرده که ریزه از سخن است بدل نخلد خون از چشم با تیغ فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن است در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد و بلند آوازگی سخن گزاران
بنگر که کشتی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدستیاری از گنجینه سخن کمترین مایه
از والاگهرانی که پشت خرد را تازه روئی و به گنج باد آورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده را از ابروی بارش و رنگ و بوی خند و نکته سنج شیراز در آئین غزل
فروغ سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را بطغرای بی همی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هر چه به گم شود و به
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هر چه از یاد رود هم از زبانش
بدل باز گیرد صائب که مرا او را ازین نمد کلاهی و بدر سخنش راهی است حسن را بآراستگی
نه بو که تشبیه بشعرش می شاید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگندگان
گزندی داشت از تف سیه نیاهی بکوشش سوخته دانایان آرزوی سپیدی داشت
چون این کار را نکشور اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از آن که سپهر سپه
بهنجار پیدائی این کار بگشت و صدره بجاده رسائی این آرزو گذشت دانشوری از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازهٔ این مجموعه کیف کشا و بکشودن گره‌ها
این رشته گهربست بیگانه گیاها ازین روضه بشناساوری باز درود تیره زنگارها ازین آئینه
بروشن گری در زدود بکشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست و بآرایش سیمای
هر سخن دیباچه‌ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته اوست
از نورد هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد
مثنوی بدین آرایش دیوان حافظ * که باشد آیتی در شان حافظ * دگر نوشد
ز پیر جان جاکوب * چو یوسف کان پدید آمد ز یعقوب * بتازی اسم چون یعقوب
باشد * بگفت دیگران جاکوب باشد * زهی نازک خیال نکته پرداز * که در بندش
بسته صهبا ز شیراز * می ذوقش بجام و شیشه اندر * بمستی در سخن نامش قلندر *
خدایا تا بیانها از زبانهاست * ز حافظ بر زبانها داستانهاست * ازین دیوان دمش را
تازگی باد * کمالش را بلند آوازگی باد *

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یا رب ستاره روز و شب در صومعه تحت الارض کدام مشتغل جانگدازه خدا پرستی می ورزد
که هیچم از جگر تفتگی تا به لبیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد منکه
تا شناسای راز آفرینم و نه سرسای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکارکشای اندازه
نیروی کلک و ورقم و درین دبستان لب تشنهٔ روانی نخستین سبق پیش ازین
نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که وه نگاشتن نامه سپیدروی
صفحه سودن روش پیاخته ادست شگافتن پیکر نازنین بنا ز آگینش ازان روست
که در معرض نزدی ستایش فارغ از اندیشه باز پرس فروگذاشت ناله در دل و سجده
در سر پنهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سر آستانه جهانی

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ سا
دادن نوای راز رنگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمه چشم حور و دود شعله بال
پری است خامه را ستودن و ورق را شاطراز بودن نه آیین دیده ویست چون گفتار از بینش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس و نبی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بزمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالا
بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و نگاه گوشه ورق بسرفرازی علاقه گوهر نعت
فلک فرسای الحمد لله این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان به نازش
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست هم از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بربست و فرخا بخت
ازل آورد این رهنی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را بشهریار سخن
در بست مثنوی شهنشاه سخندان سخن سنج * که دارد نقد معنی گنج در گنج *
خدادان گشته در کشور خدائی * زهی در فیض فرمان روائی * جهان در خسروی ظل
اللهش گفت * بدرویشی خرد خضر رهش گفت * سخن را تاج بخش سرفرازی * سراج الدین
بهادر شاه غازی * خداوندا بدهرش جاودان دار * جهانش بخش و دائم
در جهان دار * نازم بدین روزگار خرم و تازه نوبهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گذار همه در سخنوری بزبان تیغ آزمائی و همه از فرط گهری
بر اوج قلمرو کشائی با یکجا سرحلقه اردو زبانان نثرخوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر بتیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان بالا نوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص بحیا است که سخنش را از فرزندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه بیتابی انگشت نما و بیاض صفحه که از

پیچ سخن راند شگرف جگلگونگی روشناس اسم ستایش را با تخلص بعاصش پیوند نسبت صنعت
تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان نبوی تا زبان را بنا نجی گری
دل را نگوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاهوارش که در قلم گنجوری گنجینه اوست ورقی چند از کلک غالب
بینوا دیباچه سفینه را قطعه هرزه جولان بود هم توسن طبع از شنگی ✽ بدعا قوت توفیق عنان
گیری باد ✽ چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست ✽ سخنش را دم توقیع جهانگیری باد ✽
عبارت در صنعت منقطع الحروف روان را داد و داور وزرش راند ✽ در آورد از
روان دل را و آواز ✽ روان در دل روش زبان راند دارد ✽ درون دل روش
آواز دارد ✽ روان آواره وادی در وش ✽ ره آورد ره دل روی زردش ✽ و داغ
روح دارد دل دران راه ✽ روح اوج ز دل داد و ز راه آه ✽ راند دار رب ودود و
دوازده واسطه آن دُرّ دری درج در و دراز و دو وزن ذات او را وزارت داور
دراو را روان و دل زوار ✽ روزی از راه ارادت روی دل زار زری داور روزی
ده آورده وای دل دران راه آواز درای درای در داد داور داوران درای آرای
راز آوران وزن روزی ده آدم و دود و دام ✽ در وش دل زار را دل آرام ✽
درون از دل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل ره داد آدم زاد
از نوای زر و رای زر آور در دل زر ورد دل را دود داغ آرزو و آداب زر ورزد در و آورد
وار زر روی زرد آن داد از دل در ره و آن ادراک از روان زدوده زر وز راد
درون دل آره و دل ازان آره ذره ذره اند در دل آب در دوغ و آرام دل در آنه
و آرزو در روغ دل داده اند و آزره آز در دم از در رو در و آزاده رو را از ذوق آزاد
دارا هم در روی دل و دام و درم داروی درد دل و دل از درد دوری دام و درم در
آزار از دادار دوری در راه اری از در و زور دره زن در آزاری اوزان و وزن رخ

بینند تا کار رسیده دران خراش جا تا بخویشتن جنبند گوشه دستار را نگرد از گرانی بار گل خمیده
سخن پس که به پیچیدگی گزارده آید اگرچه دراز بود به کوتهی زده و از کشاکشی که در نورد بیان
رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رگذاری که بسبزه زار
انگشت نما شده بیابانی که به خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مرد یک مداد
همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و دفتر نبشوار را بدیباچه نگاری آن
گماشته یارب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آیین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته بلنشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و
این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه باید دیده و دل باهم آمیخته باشند تا این نقش بدیع
انگیخته باشند سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدیگر سرشتند تا چاره سنج هستی
شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت داوشناسان شناسند و اندیشه وران دانند که با آنکه
خامه در کف سخنور از فراوانی ازورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پرواخرام است سخن به نغزی
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما معنی از
وابستگان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که پیچیده دلش را از گفتار سر و ندارد
سپهر هست همی سخن تفته از خود رفته دستخوش همی آمده هم آورد ندارد زین پس از هم جانب سخن گزاری
که بهنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده وران
وا می گذارم هم بسراسر پیش آموزگار و بخشش را جهانی آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

نوخاستگاران که گهی هنگامه بینش را در نور تیز رنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین روز تماشا
نگارخانه را پرده از پیشگاه بر داشته اند که دران شگرف آیین کارگاه بشمار شگرفی آیین
کارپیکر آرایان دیده وررا آنمایه بیخودی روی آورد که انگشت فرومانده گی دست بهم داد که اگر

بینش خیز را همه آن گیرایی که در پیکرکده ها پیکرهای بی پا را پویه تا پایی برفتار آورد پیوند رگ بنازها نی
در پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسیخت همانا از نگارخانهٔ آن کارنامه مینو بارنامه خواهم که
شاه و روان نشیمن نازست و آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست و سرنوشت
روزگاران و نه این نی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سرا هستی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه هستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشه
بر نتافتمی و تا خود را بهشت از سوهان تیزی گام آبله سای و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ
شور را به همالی نیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم بهای را
تماشاگاه و دیده چون دلربای پروانه خونابه های مژه در رخسار بهم سوز را فرود آمدنجای اینک
در پرده گزارش این گزین نگارش نخچیرگاه بیدانجتان غنوده پیکر و شستن جای خداوندان
اورنگ و افسر کرشمه سنج میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها بشاخ گل
دست سای گلچین گردند تماشاهای شاهان گذشته یک یک به اندیشه همی شمرم دلاویزی
پیچشهم تماشاهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش ما را که بگفتار لشکر و کشور بیند کاز زبان نکشایم
سخن درین است که درین ستوده آئین راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده در بند هوای
اویسی ست * خوشا دانا دل هنر دستگاه و فرخا کردار گزار کار آگاه مهر ورز کین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
ترجیح به آب لختی استوار تر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی چه مهر پاره
آشکارتر با همگنانش دلیست از فرزانگی بآئین مردمی دانا و منشش پایان مهری ست
از دل نشینی به پیوند خون ما تا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند کهنه خویش از گهرهای
گسسته خنده و دندان نما داشت بدستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی بنده کارگزار دلی هرآفرین که تا در نورد این فرخنده گزارش که در گزاردن گره از پیشانیان
وا فزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت پای گذاشت از آن دستیاری سخن را نه که هم بر رفتگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت و بدین شگفت آورگونه غالب
پلنگینه پوش پارسی نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن
از بایستگان و دوربینیها و آینده پیداست که فردا از فرزانگان خواهد بود و هر آئینه از بهر این رهبری که
آورده شد و به نمودار این نشان که انگیخته آمد و به کردار پسندی و سپاس پذیری
با بایستگان هم اندیشه و در نکرداری ستائی و آفرین خوانی با آیندگان هم نواست گوئی
گفتارسنج در انجام این نامه پرورش افزا رفتگان را شنودن آوازه در بایست و نزد
بها پاسخ است و آیندگان را سپردن زمزمه دیابید و دریابید فرخ شادم که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت فی الفرخی آنگاه نازم و شادی فزاید اندر
هنگام روا باشد که روان فرهنگ اندیشه پرورستانی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گروه دشوارگزار پیدا پیدائی را از میانه برگرفته سپرده و هر اندیشه را به بالادوی بجه
میخانه نیستی فرود آورد و بگرازی مردافگن آن مستان پاره پیاله در پیش نهند تا به سر مستی
آن باده روشن انبوهی ستایش انده آزرده از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرد

غالب بهر چه هم ز همه اهم گزین سپس ** با هیچی گزینم و بپرستم خدای را

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن شناس را از حضرت مبدا الفیاض صلای مرحمت بهر دیده ور رسیده که
شاهد ستی بی پرده خرامش سخن برو بستی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گستری است
آنان که از روی سواد دیباچه طره های شانه فرسوده و رخساره های غازه اندوده علم نقش
اندوخته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی سامانی تنگیهای حسن خداداد

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور است هم به سخنور
ستوده باشم هان ای همنفسان داود نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار
موسوی گهر مصطفوی تبار ردائی نقد ارزش خویشتم بدوست ورنه فرمان سپالار بار برباب
برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحبدل دیده ور
که دیده در آتش بصاحبدل پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده سپنداری گوهرش آبروی
محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را شمیم سپهر بزرگی را اختر و
تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب
نواب فخر الناس فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ آنکه در خوش آهنگی از عادتهای شاهانه جز استغنا از خلق بهره گرائی بفروتنی
از سیرتهای درویشانه جز بیا با خلق هرچه خوئی داشت با آنکه در سروری از همه پیش بود و در
سروری از همه بیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و هیچکس در پایه پیشی نگاه گاه به نوائی که
عندلیب از رشک آن آشفتی بهار دو زبان غزلی گفتی در آئین سخن به نظم گستری
نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینهمه هرچه از دل بزبان و از زبان
بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به بهینی گیتی که در آنجا سیر از پایه
برتر انگشته روی آورد گوهر پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانادل روشن روان
کار شناس یزدان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذو الفقار الدین حیدر نظامت خان بهادر
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین میرزا به گرد آمدن آن گهرهای پراگنده همت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورده

نبشته آمد و بر در گنجینهٔ دلگشا پرده فرو هشته شد یا رب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم
آوردهٔ میر مهدی یا رب این جگرخراش خروش که من سر کرده‌ام چون است که هم به هم
پیچ خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و آنگاه خونابه چکان گردیدی هرآئینه دانستیمی و
گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت از بیم تراوش خون از آنجا صورت گرفت
آری نوای سنج خسته در دمن است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرد خون دل از شگاف قلم میتراود هم ۞ پاره دیباچهٔ [illegible] از ناوک وا
دهد ۞ حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن کشتهٔ تیغ ستم جز نالهٔ بر زبان مانده با
از آن همه لاف توانگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که لختی را از آن متاع کاسد دل و دل نیز
دیاره را زبان فرا [illegible] آنچه من دارم همین چشمی است نا امید دار از بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
گوئی و خواهی دل اشکبار هانا روزی این دبستان سرای گداخته دم را بدان پای پرآبله که
چون راه چمن دشوار بوده است پنداری در هر گام گهری چندی سفته و به تار جاده را
می آموده است از بهشت بگلگشت آورده اند و از من همچنین برده به تماشای آن
خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از بیخودی در آن بهشت لرزه بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده دردهای دواپذیر و زخمهای مرهم گزین
را مرهم کرد اگر چه سال [illegible] باقی است آه از این خستگی و داد
از این [illegible] که سینه دل را بر رنگ توان گرفت و نه بوی اگر چه ریحان شوم بوی کباب
بمشام رسد و اگر چه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که بدهر رسم غم برخیزد ۞
غمهای کهن چون هم برخیزد ۞ مشکل که بهند داد ناکامی ها ۞ هرچند که فرجام ستم برخیزد ۞
سوز و ساز [illegible] پیش ورشه [illegible] بوی سر کند پس سخن بدان می رود که همی گویم و از سوز
رنگ دگر و آب خون که این را بیان غلط کرده ام هیچ هیچم در این روزگار تیره تراز شب تار

و آنان را که صبح روز سیاه به شب ماند چگونه گویم که صبح دمید و از آنجا که به شب چراغ افروزند
و شب سیه‌روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی با جلوه‌وقتی بود و من در زندان تنهایی
سلسله‌خایی داشتم در نیستی امید و بی‌نیمی دل دو چشم به پیش نهاده و من در آن تیره‌دیده برای
به مشاهده سواد زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم به صد رای ابر دمید و آن دوده مردمی را چراغ
سیه‌زاده دلبند یگانه جگرپیوند سید محمد تقی فرخ‌گهر فرخنده‌خوی با دادی که پنداشتم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر وقتم گذشت و کلبه تارم را اگر روز بود صبح درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت نگارینه سفینه که به کف داشت با آن دل بخت نخست که من در نظر
داشتم برابر گذاشت است نوآیین مجموعه پر از نواهای پریشان و دو لشکرین سفینه چهرها دره و
روان تصویرهای معنی را نگاره و تمثال هیولای فکر را آیینه نواهای خامه‌شیوه بیانان و قانون
گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پری پیکران نسرین
پاره گوهرین پیکر انجمنی دوایر حروف در سواد حروف همانا بدان ماند که پنداری ساقیان سیمین
سیمای در غوله‌سوی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربوده و دل از دلدادگان چو گرفتن
کردن گفتار سره‌گفتاران دلاویز تا دارا که رگ اندیشه‌شان نامه را تا ساز بلکه خود آن سلسله
هاروت‌کش بدکنشی این ساز ترانه‌پرداز است از دیده سیه‌تابی و دل شایسته گزین گزیده است آری
ستمی از سویدا بگفت آوردن و سخت و بیم افسردن و زبان این که به پرده چشم پالوده باشند
به در فرو گذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان داشت است اندازه این نالهای
از دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک به روی ورق فرو ریخته را در نهاد و آفرینش والیتی
بوده است که اگر مشکل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن‌سرای شیراز سروده است
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را از آنجا که گرایش اندیشه به فهم معنی فرسنگ‌ها تا ... را
که هم بدین نام از نام سفینه‌ها ممتاز است به فرمان ذوق سخن روی در آیینه نقش سخن
در نگارش سیاه‌مستی و در گزارش درازدستی می بایست از نظم و نثر نقش‌های انگار فروز آگهی‌شان دا

و پروین پرن بروی صفحه فرو ریختن لیکن از ان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامهٔ
گرد آور یاد و شمار سخن گستران از من داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم و سخن را
بسخن سنجیده باشم هم از ان ستایش لختی بمن بازگردد و آشناسان را زبان بیغاره بر من دراز
گردد و دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش آیین آزادگان
سخن پیوندی است نه خود پسندی هرچه بر دلها گران گزید چرا زبان گذرد باری برآنم که
چون از سخنوران خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این بیاض
بروی شاهد سخن طره هم درهمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر از ره مهر * کرده اشیا به آفاق همایون اثری *
این شرف نامه بمعنی که طلسمی ست شگرف * یافت پیرایهٔ اتمام بوالا نظری * سال اتمام
خود آنست باین حساب * که بر آیینه بروج فلکی راشمری * اول احاد که چون باعشرات
آمیزی * کند اندر وی ورق نقش دو شش جلوه گری * چون بآرایش عنوان مات آری
بروی * جز ده ۱۲ و دو نبود آنچه درانجا نگری * آن دو شش دین ده و دو نیست شماری
عجبی * روزگاریست که عالم شده اثنا عشری * در اثر این تذکره باغ است و دران
باغ بود * جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری *

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون بعینک صدق
عینیست بدیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد مقبول هم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آفرید و این را در وداما بعد دیدن را
اشارت بشنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ کوکب
موکب نواب فلک قواب از سر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان آرایش خاکیان را چون هاکیان بتقریر تقریر دام من شده

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سررشته نشان
سپردند تا تنها دران دو فن گوی از ان دو تن برد و خواهش دهر بدین جامی فرخ انجام یافت
نور چشم کامیاب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خود عکس خویش چون نگفتم چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بلکه هم دوست نواز
و خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست و شمشیرش گر نگیرد دگر نگیرد زهی
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلده از کشور اوست از کمر وزنگرانی بودش چشم سفید روی بر افسر شاهانه سبوی سر اوست
خوبی گل بود از آنچه گل پیدا خوبی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش رشته سویدای
دل خلق بسیر هرچه از عمر و دفاع صد دهم یاور اوست و آله ایم در ویش نظر افروز نیست
هر یک ذره خورشید رخ افزود اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه هم گفته باشم بدل خویش
که آنهم در اوست غالب غمزده گر جان تن لفظ دهد از ترجمی انفاس روان پرده اوست
عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
داگوینه میکردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد سکالنده راستیان در دل
آمد که نشگفت اگر جمشید فیروزبخت خداوند تاج و تخت که مانا جاه ناکاسته باشد بروزگار
پیشین انچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جوان سر
هرچه از وی بسر زد بینندگان آنرا پسندیده داشتند و دانندگان باآفرین دیدند نگاشتند
شاه بوی انگورهای بی سبوماند از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده ها
رنگارنگ کجا داشت نه زهره شگرفان را در سرود این چنین سازهای جادو فن دونه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز دایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای بر سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب باتنی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فره فرهنگ هریکی بارهٔ چون پارهٔ ماه و هریکی در سروری خسروی دستگاه
انجمن آرای سکندر وان یکاد بخوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار
بسرای ساز آن که پیدائی بزم تو نهانست ٭ انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را ٭ نخست
اطلس فلک را به پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه بما سایه بفرمان خدایگان سلاطین
فرمانروای روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین ملکه وکتوریا که کاتب قسمت
ز دفترش ٭ توقیع خسروی بجهان خسروان دهد ٭ از بارگاه آسمان کارگاه مهین گورنر
جناب مستطاب لیسرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نبیند
بجهان جنرال بهراین بهادر که انا فریدگار کشور دارائی برام پرورد آورده اند فرخ
فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گوینده هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی
و غروش زینهار بخشش یار بودی در پایهٔ خویش سودمند سگالش کردی و این
خلعت را بادر فشش کاویانی آتش کردی اختر نبرمای بارگاه آمده است ٭ هنگام
فروزش نگاه آمده است ٭ چون نور که از مهر بماه آمده است ٭ تشریف شهنشاه بشاه
آمده است ٭ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور
روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی که همین است صد افزایش
دائما بر عیار اکنون باد ٭

تقریظ رشحهٔ خامهٔ جناب فیضمآب نواب الجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست ٭ تو خود هرچه گوئی و خواهی تراست ٭ اگر ترا می ستائیم
و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستادهٔ
خاص و بازپسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان
در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا در ان روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هر آئینه هر ستایشی که ترا در خور نیایستی که با تو و هر پوزشی که با وکیل مطلق تست و هم به تست و هم
از تست لا موجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله دبیران را آئین آنست که پس از حمد و
نعت در مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
این بلی واگر دکه در سال هزار و دو صد و هفتاد و سه هجری جهان را بهم زده مرادان زمانه
و سوخته دل ابر گریز پیری بوده آنچنان زار و نزار و نژند بساخت که در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان
دراز کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود به یغما بردا آن همه
گرمی هنگامه مهر ورزی و سخن سنجی بجز دودی که از شمع کشته خیزد اندک هوشی با من ماند
تا به والائی پایه فر و زنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن
و سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی که
ار دو را از ان را نام نبرده ام که آن خود از خانه زاد ان اوست سید دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاده فراسیم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرای
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر و همه به
جنبش خامه نقاش نمودار و آنگاه در آن باغ ابرها بارنده و آب ها روان و گلهای بو یا و فراوان
نو آسنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود و هر بیتی که از غزل به انتخاب
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر نامور ان را بنام نامه ی بیت یاد آورد گمنامان
را از ارزش فزودن ترسد و آنست قدر دانی و اینست قدر افزائی من به رسائی دریا بشکه
بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و ورزش این شیوه های ستوده بمقتضای فحوای
الولد سر لابیه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از روی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه‌های خرد افزا نوشت که هر یا تن در کنج لحد آفرین گوی اوست
شرح نگاری آئینش همه دان را نشرد نه آن خیار ازچپار ناشناسان را که چون خواهند در شرح
کلام سلمت کوس شهرت زنند پنج رقعه وزنانه باز ارادت خان وضع بها تراویده رگ پروین
نگارد چنین یار مولانا نور الدین ظهوری و انماینده‌ان دهان غالب لاابالی شیوه اند
دشمن به دست روی آرد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاهد معنی بدین سجع نگین
پیر است مرحبا منظهر ظهور علی ❊ ورد زبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر و دولت
برخوردار باد

آهنگ پنجم

در مکاتبات که باعشره سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت ❊ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بد نما چه گویم تا آبروی خویشی نریزد و چه نویسم تا داغ
کوته قلمی بر جبین ننهد این دو بیت نامه را قماش سلام روستائی است و دایره هر حرفش را
پروانه کاسه گدائی لختی شکم بنده ام و در پی تا توان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان خریدوران
دانند که این هر دو صفت با بنده اندر هست و اهل کلکته بر آشند که قلمرو ابنه هوگلی
سبد رست آری ابنه هوگلی و گل از گلشن انیار از جناب و سپاس از من شوق
می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دو سه بار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و از آن نالد
که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت فرد گاه گاهم تشنه لبان دوده فسرده ای
ساقی ❊ بده نوشته دارد که هم آتش هم بتخل هراهم بار و رباده هم سایه گستر
آن با آرایش دامان نگاه و این بفرق غالب بهوا خواه شغلی که در تهنیت شادی
منشی احمد حسن بن منشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت ❊ میدانند که

غالب صافی مشرب را چون دیگران دلی بساختگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش بدین دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه ایدون چنین بودی من دانم و دل
که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال ست از اقسام سخن چها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را به فروغ نیر بخت
چراغان نمودمی تار از طره حور و پود از بال پری آوردمی و نو آیین حلی درهم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی بر اطراف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را به رامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آیینی که بهشتستان نظم بستیمی همه
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر بشکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان
نشتر گشادمی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بگلو سر دادمی و در چشم خیالم سپهر گوشه از دل پرواز
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میرود بند سرمه سلیمانی ست
بنا مینو آرایش این بزم طوبی گردم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه بینو باد نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق رامش خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری متاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اندوخت آیینه با سید مشاهده جمال که میبرد
و چرخ گوهرین پروین تمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب لیاقتن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید اینها به قطره میبرد
اندیشه بسیار با این همه گمان نبرید که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی دستگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده دران فرا رسد
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه ست در رسد که نگاه داشتن اندازه سخن که آزادگی
را پیمان بسته ادب را از پیوند با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمه دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود تا اینجا

بار بسیار این گستاخی از سازگاری بخت و انکار مرد ارزانی باد و نوید شادمانیها تازه و فزونیها
بی اندازه رسا تا دیر بماند و عالی قدر از جان گرامی‌تر میرزا علی بخش خان بهادر بتقدیم مراسم
خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوهٔ چشم روشنی عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبان باشند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد فرد کار برادر به برادر نگو

بز برادر نتوان یافت دوست + هر چند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و
شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم
که بجهت امید نواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشستم بعد از آن که مجرم زندان
نشنیده و می بینم آنچه کافر نبیند به قیر دزد بیرون از بهر آن نیامده بودم که باز هم بدهلی باید آمد
نواب صاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و بکرشمه مستی که بالتفات بیالفت است از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بارد و روزم از
تیرگی چو شب است و خدا نشاکه چون من شیشه دلی در بیم سنگباران تواند بود میر امام علی را با
عرضه داشتی بخدمت نواب صاحب فرستاده ام زنهار با من زمانه سازی از نواحی با مکنید
و چنان کنید که چون عرضه داشت خوانده شود و شما هم در آنجمن باشید تا نگارش را گزارش
تیره و بسیار میر امام علی بسخن دلپذیری بخشید در طلب مدعا آشنا به گرم خون نیستم که خواهش من
جگر گوشه ابراهی باشد یاران میگفتند که تو به نواب گدائی و درد دل بادی نمیگوئی ور نه از کجا
که نواب بهادر به تقصیر تو کار بار روانی ندهد انجا که میگفتم از بهر زبان بندی این دانا شناسیست
خدارا طرح آن افگنید که میر امام علی زود برگردد و بغیر بیوندند تا دوستان ناصح را خبر باد گویم
و لب بر بستگی که ندارم بشتر نیایم و السلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی‌تر از جان
سلامت نیکداری خان بهادر سید تا مرا میرسانند آنچه از کالای ناروائی من در آنجا باشد تو
بسیار زیاده و نیز آنچه خود فرستاده بودید است هم بنام گرفته ام باشد شنیده میشود که اوسط
بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر آگاهم کنید و نیز آگاهی دهید که شما نیز همسایه

نواب میر سید با نه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود فقیر وزیر پور رسیده
شرف قدمبوس حکام عالیمقدار دریابم و مسرت و پایه شادی یابم عمر و دولت روزافزون باد ایضاً
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم و دلش بسوی من نگران است پاینده باد با
رهنوردان روزگار باز دیده نوردی سر آمده و رخت سفر بمنزل کلکته گشوده شد. چه کلکته جهانی از
هر گونه کالا مالامال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش است هنر و دانش سهل است جز بخت هر چه خواهی به بازار
فراوان. فرود آمدن جای من کاشانه ایست بشمله بازار. که آن را از درود مهمان هنگامه
ورود بی زحمت جستجو یافته‌ام با همه ابرو می نوازش هست از خواب خوش برخاسته روی تا
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داده و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشیده مستر اندر
و مستر لنگ نامی از اعیان کونسل هر دو دل دردمند شدند و خستگی شدیم مرهم نهی به بیکسیهای
من بخشوده است هر چند دل که عمری به نا امیدی خو کرده است یکباره پیوند از هم دهی دیرین
آمیزش نتوانست گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجادوی تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل علی خان نام یاری داشتم او را نا گرفت در عرض راه بمرشد آباد
یافتم و در فیض گفتگوهای وی پرسش جوهای که رفت از جا سکندر شکوه فخر الدوله بهادر خیمه زد
و باز بکلکته میرزا افضل بیگ و دیگران بر گذشته آوخ که چراغ روشن این دودمان مرده شبستان آن زرها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید دلخواه نباشد تا کسان را روز
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه روز دگر انجمن از هم پاشد و بیگانه چند گرد آمده و د
روی گردانند و آسودگی بر چیز زینهار پوشیده ای را کار با ایست و همواره پنجه نگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید و هر چه در اینجا از بن گیتی آشوب یافتم پدید
آمده باشد بنگارید عمر دراز و بخت ساز گار و دولت پیوسته روزی باد ایضاً از کلکته
جان برادر سخن را از فراوانی پیروی همی افتادن است گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهد و شده آنرا زود دریابید و این هیچمدانی را نپذیرید مگر آنکه گره

دران کوشم که بنشستن از گفتن آشنایی دور تر نرود که سر این هر دو رشته با هم گره نتوان تافت و نقش
یکی در آئینهٔ دیگری نتوان یافت. زمانی گوش بمن دار و بدو فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست. بپنهان نماناد که
از جاه مندان این دیار نواب اکبر علیخان نام بزرگی ست گرانمایه و بلند پایه و فرشته منش
و نکوئی پیشه. چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمانروای
دهلی سپرده اند خود او با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفائی هست. سپارشنامه
اندرین باره رقم کرده است و من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرا لال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت. بیچ یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در
آغاز کار، کرنیل هنری املاک، که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ
نامور است و صاحب رزیڈنٹ دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند
نبشته است. چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفات
بحال وکیل را افزایش است و وقت است که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ رزیڈنٹی دهلی بالا روانه
گشتاید. لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان رشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن که
تقریباً ذکر سپارشنامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر، با صاحب رزیڈنٹ بهادر در میان آرند
تا گل مدعا شادمانی پذیرد و ارزش من با لطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را
شاید شما که اندران هنگامه جا دارید نیک تر رسیده باشید. زیاده ازین چه گویم که یگانگی و دلی
و محبت منشی و نوی بریمی تابد و السلام والاکرام. بنام مولوی محمد صدرالدین خان بهادر
صدر الصدور قبلهٔ حاجاتم در پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز
آمده بود چون به دولت بیچون و قدسی آستان رسیده نتم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در زدن نتم
پیش از آنکه حلقهٔ در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه تاشی و با سعادت
همقاشی داشت برون آمد و نوا بر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود ملیا

شرمندگی افزونترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان همه تن از خس پوشش زبون تر بان جهان
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت در ستوده بیانی نامه چگویم که مرا با آنکه نکوئی خواه
خویشتنم بر من برتافت آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای بهم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که
دل شکسته دوریباشش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمانی گیرد
که اینچنین شادی را بخود در پذیرم و دوستان را تا کجا قدر ناشناس پندارم که از شما اینقدر ستایش
درباره خویش باور دارم حقا که نه آسان هست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوار تر
از آن هست اندازه نمائی باندازه دانان قبله من چهل ساله جگرکاوی آنست که فراهم آوردم و بر فرق
قدردان ساعی افشاندم اکنون آنهم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سپردن آن گنج
گنجوران رفته و از سخن هرچه از ل آورده من بود گفته شد بخاطر نگذرد که غالب بساختگی سخن دراز
میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنوده ستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد یارب
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سر فرود آید غزلی بگلدستگی رنگ و بو گراید غزل من بوفا مردم
ورقیب با بیدار زد + نیمه لبش انگبین و نیمه تیر زد + ور تمکنش بین و اعتماد نفوذ دش + گرهی افگند بهم
بر زخم جگر زد + زان بت نازک چه جای دعوی خون ست + دست وی و دامنی که او بکمر زد +
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + موی نفس سینه با بدرون در زد + غیرت پروانه هم بپروزند
مبارک + ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد + دعوی او را بود دلیل بدیهی + خنده و دندان نما تحسین
گهر زد + لشکر چشم نه بزور بی شکستی + غمزه ساقی شکست اه نظر زد + برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم + هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد + شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد + تاک چه نازد
اگر نهالی بثمر زد + کام نبخشیده گنج چه شماری + غالب مسکین بالتفات نمیرزد +
خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبرآباد + رباعی امروز شراره ها بداغم زده اند
آتش بگیاه پیره فراغم زده اند + از کثرت شور شعله هم ریش ست + تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند +

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامهٔ مطاع اکرم مخدوم اعظم را نازم که با احیای هوسهای مرده ساحت خاطر را نمونهٔ
محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خارخار دیرین آرزو با سراز دل بدر آورد بیاد آمد که پیش ازین مرا هم
در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش به تیغ اندیشه فرو برده اند خون چکانی
نوا ها تماشا کردنی ست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال ست بنا بر آنست نامه نگار
کلام را نسبت سال نیست سر تیز گذرگی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدهلی که درد بادهٔ غفلتی تقدح داشتم لختی از عمر بیهوده در جادهٔ کامروائی هوس گذشت و
بیراهه خرامیده شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مصطبه پیمای بکوی فرو رفت تا جرم
در هم شکسته سراپای وگرد اندوه سر در پی برخاتم هنگامهٔ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای ام نوا ها
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس سیاه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان خستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه هم تیغ ملال بکلکته رسیدم فرماندهان سر
بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند و هوس آتشکده ها
نیز و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست و سالها
در آن بقعه بها در بوده ام چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی رسیدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون شش سال ست که خانمان بباد
داده و دل بمرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر
با اینهمه رنج و اندوه که پاره ازان بازگفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم
باشم و بزرگان طرح ابیاد نیارم در عالم انصاف بنده شناسیم اما گرامیگان جهان مهر و وفا که درین
روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو بمیان آید
و ستمدیده شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب و دندان که

ستم‌نمای توانا را چه جواب خواهند داد و فرد کس از اهل وطن غمخوار من نیست همراه در بیداری وطن
نیست مخدوم مهربان باید که اینک از گورنمنت صدر عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می‌آید همانا راه
این سگالش سپرده است که اگر غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فروبسته او را
ازین جا گشایش خواهد بود حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفزاید و مرا بدین هنگامه
کار نباشد چه صدر عدالت دیوانی تا بتغالی که مراست نیست و مرکز گورنمنت همان خود را دردمند کشش
است که نگار رشته بیداد او دیدم ❊ مصرع ❊ روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست ❊
یا رب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده‌ام او خود از روزگار مبیناد سخن کوته دل خسته
مرگ نشناید و از هیچ نکوئی در حق خود گمان ندارد الیست پاره از دل هزار پاره غالب
بیچاره دیدار فرخنده یار سعادتمند ازلی مخدوم زاده میر فرزند علی دیده و دل را روشن کرد
زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه
رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالوف الاحترام بمولوی کرم حسین خان
سفیر شاه اوده قبله حاجات ❊ نوید قبول کبرادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس در ضمیر افگنده صلای سرمایه کرم
حوصله آزگدارا فراخی بخشید لاجرم در طلب تقاضا برامسه رو دو بدریوزه گرسنه نام
بنده ولی برآورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر ایشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه
دست مزد خویش سنجم روشناسی شرح بیت تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح
اما گشایش طلسم این معما دگر جا است که پایه مقام ستایش گر بحضرت ممدوح بر شمرده شد
تا باندازه ارزش وی عطا توانند کرد ورنه پیدا است که جایزه بادخوانان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه قوی میسپه و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازه گفتار سخنان علیحده است نباشد چه ایشان آبروی خاکسار نهایت سائل در نظر ندارد
و خرسندی او بصله جزوی انتشار نداد اگر مخدوم مرا سبک پر نواز نیست قطعه در نوردند غرض داشت

ثناهای فرو چیده و آنچه سبحان نامه نگار در خور دانند کمابیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایهٔ فرمانده اوده
بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند گشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فروشی ست تنگ مایه و دهان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
زده و دهان اهلیم همین گناهم بس ٭ که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد ٭ با اینهمه سپاس از بخت
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کارساز کریم ست مولوی سید کرم حسین خان
بهادر یا اسد الله جنگ کرم نکند و از قدردانی و قدرافزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوبا
بنام سبحان عالیشان رباعی ای آنکه بپا سپرده است باشد ٭ صافی منشی خسروی اسباب
باشد ٭ التسبیح بهر اسم الهی که بود ٭ آغاز ز ابتدای نامت باشد ٭ هر آنکه یک خیال در بند سرشته
و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانه آفرینش را در دهم و باعتبار حالت ناصیه بینش را داغ والائی همت خود بر سیما هم
کرد بین آشفتگی خبر با آستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرود نیامد و فرخی طالع خویشتن را سپاسم
که درین تجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند ستنا پذیری نگرفت خار این آرزو به دامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه قبول
آصف ثانی منور فشان گردد و این قصیده به بزم میمنت نشان سلیمانی خوانده شود تا هرا که سخن پیوند
ستایش نگارم بجائزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صدیقان گرانمایگی که هم بدین سرم
بلند نادیده سپهر و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرده بیگانه که این آرزوهای دشوار و این خواهش های روا
چه مایه دور باش باین و سرابی پیدا ما همه درین سگالش و دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش دراز آری پرتو مهر از چار سمت بر
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطرهٔ باران از اوج هوا بمغز ریشهٔ نهالهای خاک نشین
فرود رود دانم که اندرین تنگ دو بهر سر رشته لب خفته خردی مانم که بیرون زنی بگوشهٔ چادر بندد

و آنرا سیاه تر و پلید تر خواهم که آب از چاه بغربال کشد هرچند نظارگیان بی پروا را مشاهده این روش
لب از خنده فراهم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که غمگسارے و
اندوه ربائی شیوه ایشان است بخشایش آورند و بدلوی رستش دریابند و انمودن این مثال
که آئینه صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خانه خراب حسب
والا مناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر
حضرت سلامت من که هم از زبان در ستایش بیقرار است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
دران پایه بزمره خوش ادا گویان شمرده نشوم و بدین پایه جرأت نیز مستند نگردم نامه تذکره ترتیب
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگار رسته و نهال نام سرانجامی را برگ و بار
رهبر و نظر جوی بیدای کنار ناپیدائی ذوق سخن کام تماشا بر دارد توشه ره ازین سرگذر توانست
خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر چشمه آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
بخشیدن بود تا گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این سختی از عمر بکار
دیگران کردن است جاوید ان زنده باشند که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را
به نکوئی نام برآمد باری گه آسفتن خامه گوهر سنج گشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار
پر درین شمار حضرت آزرده چهره داست هرچند ذکر خدام بدین مقام در جریده این فن سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی
آن به پوزش نیاز می افتاد و هم در ردیف الف دیباچه گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
کشاکش خیال الهی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی
و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم
آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم هرچار جزو تذکره تا اول الا خدمت
خدمت باز میرسد چون تحریر کرده اند بدیده و این اجزا را شیرازه بسته آید همین باز گرفته دلسیار حسبه گرد

نامه بنام سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی

اسداللہ نامہ سیاہ کار حرکت امید و دین دو روزہ پندار پیدائی امید رخصت جاوید ست بعرض
خدام والا مقام نواب ہمایون القاب قبلۂ اہل دل و کعبۂ ارباب ایمان میرساند اگرچہ وسعت حوصلہ
علم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با اینہمہ شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض
مدعا کجا آری می نگرم کہ دریا آلودگی از قطرہ میشوید و مہر بخاکروبہا می تابد بزرگان چون از خردان خطا
بینند چرا ہم پیش خود عذر نخواہند و باز بجلستان دل بر ندارند ہیہات دل از غصہ صد جا در گرو ست
و در نظر با ہزاران اندیشہ در جنگ و از شب و دیدہ از دل نشناسم و نفس از نالہ و اشک از نگاہ باز
ندانم و چرا چنین نباشد کہ با اینہمہ شور ابر کہ من در سفال داشتم سود نمک الماس ہم بران
افزوده اند۔ و تفصیل این اجمال آنکہ برادر والا قدر ستودہ سیر نواب امین الدین خان بہادر
ابن فخر الدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ درین روزگاران کہ روزم از
شب تیره تر ست محمل عزم بجانب کلکتہ راندہ و من چون نقش قدم ہم درینجا از پا
بسر ماندہ از رنج فراق این یگانۂ آفاق اگر سخن رانم ہزار سفینہ انجام نپذیرد و شوق جگر تشنہ
این نوازش ہست کہ چون برادر صاحب الامناقب بسرا پردہ قرب جا یابند از لطف و
عنایتہا آن قدر کہ بارہا لب بتار بیند دل گردد کہ بہرۂ من باقی نماند و درد دل شنیدن و طرق چارہ
نشان دادن و از غم تنہائی ملول نگذاشتن و بتدبیرہای سود مند آموزگار گشتن آنچہ
با خویشتن دیدہ ام لختی بساماں تر و فراوان تر از جہان پناہ والا تبار نخواہم و بدین سپارش
ہم بچشم منت می نہم زیادہ نیاز ست و بس خط شیخ امام بخش ناسخ مکرر بامطالعہ از
نیاز و تسلیم آنچہ بتقدیم میرسد ہمانقدر ست کہ نامہ و خامہ آنرا برتابد و از شوق و آرزو ہر چہ
گزارش می پذیرد خود آشنا بہ تواند بود کہ در کلکتہ و ورق نجد تاریخ دوم اگست نوشتہ و لفافۂ آن بر بستہ
جامہ پیچیدہ بسبیل ڈاک انگریزی بو الاخدمت فرستادہ شد تا امروز کہ بیست و ششم
جمادی الاول ست ندانم چندم ماہ انگریزیست بالجملہ اینقدر بخاطر دارم کہ دو ماہ ہست و پاسخ
آن نرسیدہ بارہا بخود می پیچم این حقوق النسب کہ ہنگامہ برانگیزم و باکارپردازان ڈاک آویزم اما

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه تکمیل رسانیدن کاغذ و کتاب است و تکمیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ستانی آک را چه گناه و آویزش را چه اثر خدا را بمنتظران پروا (خویشتن)
هست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام عرضداشت

بجواب رقعه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر موقوف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آیینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
هست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جان نهاد در کالبد بدخواه ندمیدی
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی همانا پیداست که هر قالبی را روانی
بیش نداده اند و در ستایش عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جان نهاد سپیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرانجام کاری که فرمان رفته است
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری جای خرد گرای و ذهنی پا از سر ساختی و درین
وادی سبز تاختی خالصاً مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه
چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که با دریکا غم فرود آی نگارش این چند رقعه را
هنگام سنجش بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که هیچ نیز عرضه شهر نیست بلکه خود منزلی
همین ندارد هر روز بجایی و هر شب به بستری است سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
مطلبی در آنچه به بندی نوبا پای پیت از سپیده حاکم را نیافته باز گردید بدان طرف الیتی چند در سبک لشکر جاره
بینی الصاحب موصوف نشان داده شده است طلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کار را
خسروانی را انجام خواهند رسانید زیاده حد ادب به نیرو دولت و اقبال خداداد جاوید و دافی
فروغ باد

رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازا دالانامه سرفراز کرد

آنهمه سربزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخته است هیچ یا لعزّ و کدام دستیاری و کورپنهائی اگر
خطائی بود در نگارشش بود نه در گزارشش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد در روشن گشتی بالجمله امری بود که اتفاق نظر ثانی دست داد و باره نگریستنی منتج اصلاح است قطع نظر
از آنچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که سیاهی گری کرده ام و وکالت میرامداد علیخان بجای
آورده اگر نیستی هست بزرگوار است نه به ملازمان گرائش اندیشه و فا پیشه بسنجیدن زمزمه
تقریظ پاره بفرمان حضرت است و گفتنی سودای دل بیانان این آرزو دارم که مسوده این تقریظ
ستایشی که از دیرباز در خاطر است گذارده آید و چون چنین است دانم که از مدراس هم این خدمت
باز شناسم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بیاید یا پنج نامه بعنوان رسیده باشد خبر
بدیا لیست که پیش از آنکه مراجعت جهانگیرآباد خرامند این کار به پختگی انجام یابد و درین دو دو ده
وصلت نگاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی هرجای و زبانی
سخن طرازی نداردم عوائق با نبوه است و دامن اندیشه زیر کوه سپاه در جان برادر میرزا علی بخش خان
بهادر تنجور از جیپور آمده و بکشاکش نامه نگار طرح اقامت کرده و دیگر در انجمن گفتگو بارو می داده
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچ تابی افتاده اوقات به بیداری
ضائع و دل بیچاره شماری کالیده و خامه بمعامله نگاری در بهدن اجزای تذکره بازپسین بیشتر ستم و
مینگریستم ناگهی دو فاصی یکی از احباب که در دانش بنیاد آسوده با دیگران شناخته میرزا محمد بیگ خان
این بادی بیگ خان را بکلکته دریافتم در ریخته شگفت و نیان تخلص میکرد و آوازه سخن پیچیده
از میرزا جان پیش فراگرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بیشمر دهم برادر زن همین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در هم پیشگی دل باز با زبان یکی داشت و رسم یگانگی
بجا می آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته هم خانه من بود چار سال است که با نیاز جا
خرامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنید که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکره ریخته گویان انشا میکند چیزی از نتائج طبع خود نیز به میرزا چون با پی رقم به نامه گرداند

یعنی نواب میر جعفر خان سرور با هم من همچنان میکنیم و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید آن سفینه پیش میکشیم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموشش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش یادی بضمیر نیست اگر بسبب گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحومی
مرزا احمد بیگ خان که از من بپسر ور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرهیده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان دردمند نوازا بنسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگاریکه
در طول زمان فراق نقش بی اعتبار بهای من از صفحه خاطر احباب سترده و ترک تاز صرصر تند
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است و بمعرض طلب نثر فرسوده مانده تر از آن
میزبان بیدستگاه هم که ناگرفت مهمانی مریزش انداره و در رسیدن بیچاره بسا بگردد سرمایه خوان
بکرد و تا شوربای دود چی و نان گیتی فراز آرد و من همانا ایمان من که بگرد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک نکیس نقش
هست نثر یا رقمی ست فرمند در صورت اول چه لازم است خود را به هیچ فروختن و وبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که ما را آرزو مرآن دامیه یتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهی که
توانائی قتیل بالفرو هیهدکی فرهنگ مسلم داشته و لوای نورالعین واقف بشیوای شیوه
برافراشته باشند ما که باید گفت که نتائج طبع ما کجائی ست و ما را چه مایه لذت درین جگر خائی ست
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده بود دو سه ورق است
که پیرایش نفس سوم هیکل رعنا از سویدای پوشیده است ارمغان فرستم و از شرم
تنگ مایگی آب میگردم والسلام بنام الف بیگ ناظم دوقی در پاسخ تهنیت پیش
مهربان روی مهربانی خوی سلامت بادا آمدن نهال امید در چمن بهمن یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد ٭ آنچه درباره نام نهادن آن نوپیکر پیروز روی بمن
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آیدی زحمت فکر نامی بخاطر نیز توان داشت
و قطعه در آن خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالها
دراز بماند قطعه چون الف بیگ درکمین سالی ٭ پسری یافت سربسر معجزه ٭ نام او همزه بیگ
کرد بلی ٭ الف منحنی بود همزه ٭ یاران انجمن شما را بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب بنام سامی سبحان علیخان بهادر میر و بدین نازش که نامه
بسوی کسی مینویسم و درین میانه روی سخن با کسیست اگر آن مایه سر بخویشتن ببالم که در زمین و آسمان
درنگنجم جا دارد چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خردیم نسبتی است بزرگ ٭ ذره آفتاب تابانیم
هرچند سخن آغاز گفتن با بزرگان سر بزرگی با یار آرد و دل را با بوی شادی بالا بلند ساختن با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن هست و دل از زبان بدین سرخوشی سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک است و سررشته ناپدیدار بیان هم در سرآغاز رنگ شیوائی یافته و نیز اثر و در اندیشه
در واردو در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار سرچشمه هنگامه تیزرو سخن درین کشاکش از
کام بیرون آمده سر برون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی نگه
شیوه گرایم خود از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت ستوده و هیچ ندانی و بیگانگان مخدوم
را بستودن نتوانی از رشک آن داعیه پایه شناسی و شایستگی این دعوی بهاء علی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین اندیشه پیش آیم ادب
بانگ بر من زند که حاشا و کلا تمنای زمین بوسیدن پیشانی در خدمت آرزوی گرد سر گردیدن
نیابی آن منصب خطیر بعطارد ارزانی و این پایه بلند بمشتری مبارک باد آن چون منی را این پایه
آبروی بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو و نیز هم بین تلفظ باید که پیشگاه قبول بلند رانه سوی سرشته
گدایانه شناسند گویان و داعیه جویان پیش و دیده باشم نیز پیش آرزوی سائل که از فرط لطف

پردهٔ هیچ گوش نخراشد بدان سامعه گرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بینوایان را از جگر خیزد و عطسه نه
بخشایش باد ایضاً قبلهٔ حاجات سخنوران و کعبهٔ آمال گستران سلامت ۞ دیر ست که قصیدهٔ
و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در آتشم
دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نسیم التفات فروغ
نظر تا کجا گستر و گشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدام دستور برد هر چند
نقدم را بسیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والاشان تا وزیر آصف نظیر
خطوه افزون نبود از اینجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گرمی
گرامی تقدا اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتاری که تا دستور رسیده است
چرا بپادشاه نرسد قدر دانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کرده ام و بشور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرا
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سرشتم و رنگها باهم آمیخته ست گر نقشی
برنگ از نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگردد دریابد
که بهار را چها در دل ست فرد فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام ۞ مبتلان را ز درون نم خوانده
از سیمای من ۞ خطاب به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خو گرفته است ندانم چه بنگارم و چه می نگرم که درین
نگرستن نگه از ناز بدیده و شنجگد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصد نجست را
برسائی ستایم و بپندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بیگانگی آفرین گویم و انگاره ام که موسی
را با ید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا نگه فتنه عیار این دعوی حیرتی روید و این پایه بالاخوانی
و خودنمائی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیار
مکرمی میر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان فرد فانی عنوان زهی دیوان که مدادش
از دودهٔ چراغ طور است و غلافش از دیبای حائر حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون گنگوئی خواه نامه گرد آورده و خواه دارد نگارندهٔ این پیکر هم شاد هم که این نامه
دو چین نقش بست از آن خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر بود همی مر این را نگینی نقش بود که
آری هر متاعی را که یکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسیده دارد و بار رونق دیگر پدید آید ۞ اینک تا رسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و از ستایش هم او
نظم جلوه گر ساخت ۞ خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد ۞ چون نامه سخن سنج سید
به آرزو از گرد سر این نوازش گرد هم و بر این پرسش جان بر افشانم خاطر فشان باد
که هجوم غمهای دهر آسمه سر هم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با این همه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
هر دو بار نامه در ڈاک نهاده و ستانی فرستاده ام و این سر رشته را آن مایهٔ استواری نیست تا
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دو دل بودم الحال که کار دیگر گونه
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنارسیدن وا رسیده آمد عهد کرده ام که ازین بعد
نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در نامهٔ دیوان یعنی
حضرت میر موسی خان سپرده ام تا اگر نرسد مراد گیرد و ارشده ره گذر گاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیهٔ مکتوب همی نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده
بدل جا گزیند غزل رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم ۞ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ۞ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ۞ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ۞ معشوقه را ز ناله
بدان سان کنم حزین ۞ کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ۞ هنگامه را بجیش جنون بر شکنم ز هم ۞
اندیشه را بهوای فسون در سر افگنم ۞ نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم ۞ ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم ۞ با غازیان ز شرح غم کارزار نفس ۞ شمشیر را بعشقه ز تن جوهر افگنم ۞ با دیریان

رستگاری بیاد اهل دین ⁂ مهری زخویشتن بدل کافر افگنم ⁂ ضعفم بکعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ⁂
سجاده گستریست تو دامن بستر افگنم ⁂ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ⁂ بگدازم آبگینه در
ساغر افگنم ⁂ راهی زکنج دیر به بتخانه کرده ام ⁂ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ⁂ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ⁂ آوازهٔ انا اسد الله در افگنم ⁂ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست ⁂
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم ⁂ غالب بطرح منقبت عاشقانه ⁂ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ⁂ خط مولوی نور الحسن پیشرو جان بر سر مکتوب از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ⁂ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانهٔ روحانی را گشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سر زانو را بهم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که سیه‌ستانه در سرمه می غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که سیروی که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل درو دلنست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن‌های آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
دعا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط ضد بهای روزگار
خاکنشینی کلکته پیوند تازه کرد بنبرد بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگی‌های شما و گرمخونی دلربائی‌های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشان گشت
دوستداران دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در اینجا آرایشی بهوست باری هم دل به پسندیدهٔ شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیدهٔ
روشی پیش گرفته و هم سرودی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خوشنگری شما در فرا اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در آینده

نهالی بر رهگذر دارم بدان زودی که ثمر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده فی فی هنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و به صفت گرده
خود بسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگریسته و نشسته بهر گوشه
و انگیز هر بذله را با بایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار هنوز به گفتار
سره نگردد و سخن به سخن پرشناخته نشود و هر چند ارادت شما فرایند سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر درمیان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار به نیابت آراسته
نگارش یکیست ست و گفتار بخت بخت شمردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجا
آن هر آینه دانا شناسد که چه پایه گفتگو چه قدر پرسش وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتر می نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زد پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما می فرستم تا دستگاه سگالش در سخن وا بازنمایند
اندازه نکوئی فن تواند بود دانم از بی پروائی شما که از نشان دولت سرای خود جز ادا طلعم
غالب نامان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن حاطه دران دیار طلبند آوازه ای آن ذات نشسته باشد
و بریدن ڈاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه آگهی دل این
استواری نمی شکیبد بهر آینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بران نگارند توان نوشت بر من نکشایند کتابها پیش شما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامه شما فرایند آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهر دو رشدم
امیدکه این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد به لابه بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود به اکبر خالصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم هنگامه آه ازان

بہ پردہ وفا دشمن بجلوہ دوست صادق گل محمد خان ناطق کہ تا رفتہ از من بریدہ و نامہ باد نیاوردہ و پس از آنکہ عمری بنگرانی آشفتہ سرم داشت بسبیل اتفاق نہ از روی اشتیاق سلامی نشانی فرستاد و لاجوردی عمرہ بدلجوئی من گماشت خواہم کہ سلامش را بتنگنای ہمیان باسپہ وی بگردانند و پنہان از وی فرجام ماند و بود و در این قسم فرمایند تا بدانم کہ چہ در سر داد و روزگار چگونہ میگذرد و بہ دلنشینی آوازۂ کمالات خدام بر جبیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی دلم از دست بردہ و مہر آن بزرگوار از راہ گوش بدلم فرود آوردہ شوقی را کہ از گفتار زاید بہ تجلی کہ از دیدار خیزد ہرگز برابر نتوان کرد چہ دیدار پرستان را دیدہ کامیاب است و دل آرزومند و گفتار پرستان را دیدہ و دل ہر دو دردمند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم داشتمی نامہ بہزار گونہ آرزو و آرزو بسپاس مانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول ندادہ اند لاجرم صرفہ در آنست کہ آبروی خاکساری نگاہدارم و گمنامی خود را ہرزہ رسوا نکنم غزلی از فکر تازہ بہ ہدیہ ورق پیشگاہ رسم و از شما بدین تقاضا امیدوارم کہ و نیز از بہر این کار بدان جا الا کہ پیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والا شان برخوانید و عرضہ دارید کہ ہندوستانی بدین ہنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچہ میگوید در خور آفرین ہست دستوری تا دیگر ارمغانہا و ورق کام ستان سخنیان نغز گفتاری شادمان باشد و رنہ دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و سینہ خون جگر نخورد

غزل

بیا کہ قاعدۂ آسمان بگردانیم ؛ قضا بگردش رطل گران بگردانیم ؛ ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم ؛ ز جان و تن بمدارا زبان بگردانیم ؛ بگوشہ بنشینیم و در فراز کنیم ؛ بکوچہ بر سر رہ پاسبان بگردانیم ؛ اگر ز شحنہ بود گیر و دار نندیشیم ؛ وگر ز شاہ رسد ارمغان بگردانیم ؛ اگر کلیم شود ہمزبان سخن نکنیم ؛ وگر خلیل شود میہمان بگردانیم ؛ گل افگنیم و گلابی برہگذر پاشیم ؛ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ؛ ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم ؛ بکار و بار زنی کاردان بگردانیم ؛ گہی بلابہ سخن با ادا بیامیزیم ؛ گہی ببوسہ زبان در دہان بگردانیم ؛ نہیم شرم بیکسو و باہم آویزیم ؛ بشوخیی کہ رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم * بلای گرمی روز از جهان بگردانیم * لو هم شب همه را در غلط
بیندازیم * ز نیمه ره عسس را با شبان بگردانیم * بجنگ باج ستانان شاخساری را * تهی سبد
ز در گلستان بگردانیم * بصلح بال فشانان صبحگاهی را * ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم *
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود * گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم * بمن وصال تو باور
نمیکند غالب * بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم * بنام نامی مولوی حافظ
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه * اگرچه این بودی که لا اله الا الله را بهوای دیدن
خرما در سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بیست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گزند
افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والاکاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بمال و جان و مان ما از کجا شنودی و اگر شنودی بر آئینه همچو
دوستانه پرسش که شیوهٔ غمخوار و اندوه ربا یست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که از همه
حق شناسی و سپاس گزاری بهمت تقدیم نرسیدی هان ای وفادشمن بیگانه نگار کامیاب
پیام و نامهٔ آشنایان جگر تشنه شوی خامه فرسوده ای بر من که رقیب از تو بمن نیابد بنامه سر
داشته ام سر بعنوان زده * بها تان سوزنده آورم که گرمی شوق از من فرا گرفته بود که تا باشم
گیر و سر که دیده اندران آشتلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و این همه
دعوی پایندار کجا خود نمایهای کمان تاثیر مهر و وفا است که مرا بر این سنگ بر زه لا دیافته مرا
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و بیچاره بر طرف خدای توانا را شکر گذاریم که بلای بی زنهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی لعل را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتاد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شکون مستلا
که زنگار رنگ فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و هر آنچه از حال دلی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد از ان مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستمی و پرسیدمی
که دران هنگامه که آتش زبانه زد و نگه لبریز تیرگی دودی و تابش نمودی فرا رسید شما
چه نیکو دیدید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز دیبا
آشکارا شده بنا بر شهر و ساز انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت آورد و این همه آشوب چه پایه در کشید و فرجام کار که مژده ایمنی داد بر کارخانه
دواب و بنه بار کهاران که اینها با جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طعمه آتش
بلکه افروزینه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
نیکنام در دل فرود آورده اند که عالیا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والاکرام بنواب مصطفی خان بهادر شیفته
مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم + یارب کجا برم لب غنچه پرستای را + سحرگاهی که دلم از درد مستانه
چنانکه موس مهر شیفته از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دو چشم از اشتلم بیتابی خون ریخته دار
فرشنده سروشی از در در آمد و به سپردن بهار سامان نامه گل تحیت تمنا نخست هرچند نامه سپارنده
امید کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن
از انجا که آن قدسی منشاد نمه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده بود
دل سودازده بدان نیاسود و خمارم بدان یکباده و جرعه صهبا نشکست گفتم همانا نه مژده
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان گشودن هرچند
دراز نفسی خواهش در آغاز حال بخیر شتم آورده بود و مینواست که خواهی نخواهی غبار ناله بر
پرده گوش الهام پوشش نشانند اما دراندیشی فطرت با خودم در ستیزه افگند و پس از ان
که پا افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من همه نشانها
خاطر نشان من شد مرا از آهنگ سرایش باز آورد و خموشی بدهان نهاد و لختی شیوه آزاد
یکم بدین مایه ستادی که یاری انفس گستاخان نیم دگاه گاه با مدن رسول و رسیدن مکتوب

آزرم خرسندم کرد بنازکه مائده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
ورنگی که در نگارشش با پنج از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
جرم نتوان گرفت سهام دردشانه که ورود والانمیقه بر اثر آن بوده است سختی
گرانپاسی آمد و کما بیش دو هفته بر پنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند و دست از کشاکش بندگران باز رست قلم بجنبش و ورق بگشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین بعد زود نه دیر با نشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکو تا سپه نهادن روز فراق که
اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد و عجب نیست بفرستند + دولت و اقبال
روز افزون باد عرضداشت بحضور شاهزاده از جانب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپهر ستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطانه میرساند
والائی رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سریر سلیمانی ست برتر از انست که پایه آنرا بآرزوی
بوسه نگار توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسرا پای آن توان گشود لاجرم
بگوشه بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار همایون پرتوی باد جانی که بفروغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه یزدانی
ست بسبیل نثاری افشانده بترمیز تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانبانان
همزبان و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پیش
آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی
که از دیرباز در دل بوده بدلپذیر ترین صورتی برآمد ذره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
دیده بر روی هم گشودن ست و فا و رگل را بسرخ افروزی نشاط کامرانی دل از همه گر
ربودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه در رود گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد هر چند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت [illegible]
پرویز پیرایندگان را به اظهار رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که باوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از انجا که عقیدت در هر رنگ جلوه گر تشنه ذوق
اظهار است کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار
است حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه پیشگاه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
بحر زکوة گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشه پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خطاب نام مولوی سراج الدین احمد
مخلص نوازا خستگان بند غم دوری اگر دم نزنند بساختگی نام برآورده و به توانائی [illegible]
شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار برنتابد و فادا فی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم [illegible] از پیام نامه مرهون مدعانگاری خویشتن تا بعد از انکه خود را بسخن آزموده ام
بپاره سالی اندیشه کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده سپاس زبان زحمت آن
داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که چنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول
نرسیده تا بیا اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و در انجا [illegible] گشته
باشد که غالب آشفته سر و ا ندارد حق دبیرین صحیفها نگه نداشت و در اثبات جنبش
کلک تنبلی کرده باشد اگر پاسخ آن تقاضا از لکهنو بطلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش برآرید دیگر از دیر باز بجوا هم وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده
بحق شناس نظرگاه قبول گردانم از ان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والاشان
سپرده ام که بهم در مطالعه عظیم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسید

آرند

آثار روشنی آیین تر و روشن‌تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینهٔ نثر سخن هست جز آن و البته به تفقد لیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته‌ام جز این نیست که از نگاشته‌های من آنچه در نظر آن والا گهر ست بمن باز به
رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب التقاط در آن جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف جریده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده‌ام بنده‌ام
چگویم که جای دم زدن نیست نه بر زبان ٭ شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفی خان بهادر فسرده‌ام ز تحمل بار جفای خویش ٭
زان شکوه که خاطر دلدار نازک است ٭ جناب نواب صاحب را انگیختن رسم نامه و پیام که مرا و گفتار
بلرزه می‌افگند چون یکی را از آشنایان به پرسیدن دارد و باز گفتن نمی‌خواهد اگر چه بی‌پروا نیست
نمی‌بایست و اگر شکیب آزمائی هست نه بدین اندازه روا بود اگر آن نیست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را آئین دلبر کردن و ننگ شکوه‌ی شکوه‌یان پیچ و تاب برفتن از حسابست و اگر
این تغافلهای بیجا پاداش فراموشیهای جانگداز از عالم مکافات بمثل هست مرا که بنده منم
به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا آوردن گناه کیست که دام نامه ازان سوی رسید
و کدام پاسخ از آن سوی و زینکه پاسخ آن نگزارده آمد و جان به گداز این فشانده است من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و مهجور می‌دل
نفس زدن و یادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ نامه
فروغ پذیرفتی و دل بنشاط جامه زیب چستی آمدی تا اندیشه را از گرداب خون بسوی ساحل
بدر بیاوردمی و خود را بز در سخن سرائی نه بستمی به سپاس نظاره افروزی منشور نوآئین مثنوی
و دستایش دلنوازی غزل نوآئین سرود فرو چه نویسم تو دید نامه که آن همی نهم پیوسته
ممکن که روانی زعبارت نزدود ٭ داستان درماندگی جز نگفتن را است نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را بر نتابد یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل به پیوند همزبانی

آرامش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بهادر پیوند بشر(?) عمال

قلمی شد به پاس گذارش و حصول منصب قاضی القضاتی فرخ آباد(?) مرا روشنی اختر من بس

در راه ادب جستن طلب رهبری نیست بس آئین آمیزه فرهنگ با این کارگاه که ایزدی

دلبستان است آنست که هرگاه خداوندان از بنده بسخن آگه آن بنده گفتار و کردار دلاویز و

بروی دخوی مهرانگیز است هم خواجه با دل بهبودی وی گشته شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند

نشاط از خاطر بریده گردد آمیزش اندرون سوی بهانه جوی آید و سپاسش از بردن

شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده را روشن و دشمن باشند مهربان جاوید بردل نشینند و پس

از یکدیگر جدائی که گوشمال ادب آموز نیست دیگر هیچ انس یارد بهنجار اما کم خرد بنده که پیمان

گوئی و دشوار جوئی شیوه او بود و در نکو بندگیش پایه و ندار شایستگیش پایه هر آئینه به

بیم گناهی که از وی سر زند آلوده بود و نابود و هر سکه در بنده هیچگاه وجه در آشکار او وجه در نهفت

ناسپاس پندار و همان آن بنده زشت خوی ناسازم که تا از انجمن به در رفتم خواهم از غوغای

شبانروزی باز رست و همه مان را اندوه تنگی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر

خواجه گذاری و نه نام مرا گوی شفاعت نوایان طاقی با این همه تا کسی توفیق این دیده وری

نداده که شناسائی با دافراه کردار خود هم بخشیده اند گلهای بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده

که در این درون آویزش از ملازمان شکوه اندیشی بوده باشد چون از خیرگی ابرام

بدین مقصود سخت درآویخته واز فزون سری خواهش ابروی گفتار به نایابیست

ریخته بودم هر آینه شرمساری بهمین هجوم آورده و بخودی مرا بهم فشرده بود که هرگاه به عرضه

نویسی پایتختی نشست دستم از بینائی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذرها سخن را آورده پیش

از آنکه به نجار طلبی از قلم بورق فرو ریزم هیچ است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری

و پوزش گذاری بکف نماندی فرزندی که دیدی بچشم طالب رحم خدا است سخنی چند زغمهاست

رسیده بود و بنمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت به
پنبه مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده وزود میرسیت سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامه های خویش میکنند
وازخدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجا ئید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بلده اتفاق افتاد و شنیدید که فلانی از بخت جانی هنوز
زنده است مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیباچه نامه ساختید بهرحال بر
بنیاد و از هرچه گوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فرد شکسته دل تر از ان ساغر بلورینم + که در میانه خارا کسی
زد و در رها + خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر آسیمگی برجای چهار سال
میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمی
که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب ناامیدی
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جنرل اعظم کونسل اشرف الامرا + لارڈ ولیم کونڈش را
به بنگاله بیایند به پابوسش در آویزم و داد خواهم و استدعای صدور
حکم اخیر کنم گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد و هم از ان رهگذر بجانب اجمیر
خواهد رفت اگر چنین است با من و روزگار من وا آوخ از دوری راه و درازی کار من
خجسته آید که نتائج طبع والای شما نگرم و از نظاره دیده را سیر کام و زبان خوش نما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزهٔ اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سنگالیدن اندازهٔ بیان
آشنایی و دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از سو بگسستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد مهر نگار
چند روز دگر معاف دارید و تازه اینکه بهین پیوند بارگاه گاه بنازنگ سازی آیینه و داد پاشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در ان افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوهٔ گرامی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش چه دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از ان بزرگوار
مخمس کرده آید ما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیجا واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم پوشیده نخواهد ماند در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد خریدار کا حصه هون
نه حق بائع کا میں وه دانه هون که گر جاتا هی کف میزان سے ♦ والسلام نامه بنام فخری
موسوم بخان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت ♦ دوش اندیشه و پویگی پیشه بابه شمار
سپهر سبز نیلی که سپر خاش اشعار آغاز کرده تیغ دو دمهٔ جانستان مصرع این رباعی در میان
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر چه ریزد همه درد درد
و تلخابهٔ زهر چه بگیرد سعادت و نحوست که مرا بنا امیدی بخیره گذشت مریخ بقهر ♦ با آنکه بشور زهره لب
از تلخی این موبهٔ زهر خندانست دل از سادگی در بند آن نیست که اگر نگارش تقدیم این سپاس گران
پذیرفته باشد نقش نیز بشکرهم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی که بهمه بی ناوان
هوس شیوه که من باشم و لب شرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار فیروزی
چشمداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بود گویی آن گنجینه کم خرد و سال مانده که چون شب
عید شد نشاطی تازه در گرفت چه فرمهٔ عید آمد و عید آمد ♦ تو سلامت شاد می بگرفت خاتون

گفت تر زبان که اگر عید است در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
یارب این نامه هزاران در تمهید است بر نگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی
ذوق و اندوه عکس مدعا بمن باز می خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن داستان دوست
را بپیرایه نیشتن والسلام نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان
یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرد بنیوگر زبسته ام سخنی این دسته پنج * بگذر از رنگ
که وابسته بهنگامی هست * آبادیان نشیوای شیوه که تا زبانش بهمین جنبد نخست
سپاس توانا سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری و گرد آلنست کیست که این دلگشا
پایه را به بلندی نه پیوسته و بدین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوای شگفت آور
نیرنگ نماهای را چه نیرو داده اند که چون لبریان جنبشی که در نهاد اوست فسردگان را دل
از جا سیر انگیزد و سخنیان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آیینی بدان استوار رسمی داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش بیکبار که مرزبان و خامه راست اندیشه را بپیوند هنجار از هم نگسلد و بهانا
یک گونه خوش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی ست که چون چشم پرده
سخن کشایند تا گاه نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند
جهان جهان آرزو دار روز بازار دگرگوناگون آگهی گری هنگامه دلدادگان را پیش پیام کرده
ماتم زدگان را بهم برده کشای چنگ را نیوا مایه سپارد و جامه را بهم بلند آوازگی بخشش
شگفتنی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شناخنای را خروش کوتاهی سخن
گویه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بهره و فرجام فرهنگی پیدایی هر پیوستش است
در خوشنودی و گله دستگاه آب چون مراد دوستی ست بی پروا که هیچگاه هم از ناز نیز بسر و اگر
من نیاز نیارم نیز باز نپیوسته این شیوه را به فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و در گوشه گیر مسر
سیاه پوشم امروز که آرزوی همزبانی بیدل زد را آورده و اندوه دوری بپایه نا آمیخته

تازی نگاشته آمد بهمن روز است از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره و زبان
ترسا بیست و دوم اپریل بیش توان گفت تا ببینیم که چه پایه از روزگار زندگی سپری شود و تا چشم
نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جناب عالی دو سه روز است که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را انگبین
بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در سروا فی دلتنگ شوق از
دل چون سائل بهم از کریم وایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت تر
آنکه من خود با خویشتن هم شکوه ایم و با سگالش هم سازیکه هم درین هنگام جانب آیند و نتوان گرفت
و هیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از بیکسی ها همه در بند سخن گفتن هست و این را
خود ار کسی سنجیده که در سخن سخن هست سرمایه نگارش اگر بخواست دست بهم ندهد پدید است که
پدید آوردن دیگر و گردیدن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده هست کام
آنچه بدین ارزانی هست بیاد و نمود هست و گزی مهر عیاذاً بالله اگر فضلی ازان نوشته شود خامه
چون خس که بر آتش برافروزد و خود و نامه را با هم گر سوزد گفتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته آیم
نامه و خامه را آب دیده از سوختن نگهداشته باشم ول آنجال نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
در نهاد افتد و نفس بر لب و رفتارش بپای بگذارد و این را چه چاره توان کرد و شیدان را
چه جواب توان داد آنچه از شنیدن ارمغانیست آمیزش رومیان است با خسروایران و گزارشها
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گوید دیوانه بیش نیست خردمندان خود
که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و بدین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سرد روزگاران
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر شده که آنرا گران ارزی توان گفت و نهال اندیشه
را روزگار ثمر افشانی سپری گشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بجا اندیشیده که
بنگاشتن آن جگر بر بگدازد نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامه هم هست تا انگاشته باشد یا

بیا رنگارسا لاجرم لبها ازین بروز زمزمه خاموش ست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش ایضاً ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت + هنوز گل افشانی گلبن التفات
سخنش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سوی شیرینی شرمنده و از درون
سوی شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر و دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانوادهٔ آب و هوا و دلاویزی بیگه چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا ببینیان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست فرا دستان
زبان زد گیاهای روزگار گهرسار نتوانست شست انگور اگر در ریشگی دانستی که آب
گشتن و باده نامیدن شگفتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی هر دم درد سر نزادی پنداشتم اگر در آغاز کار روا
سر بگیرد گوهر فشار در آمدن و پیچ بگیران بصورت تنگ شکر برآمدن دیگر است گوارائی
ازل آورده این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی باندازه درازی بالای نخل تاک فرو رفتی
تا درین نمودارهای بالیدن انگشت نما نشدی آنچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشین یکی پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
در خامی آنچنین غالیه فام است من خامم که بهشتیان بادهٔ طهور نگارینه و شیر بوی تا
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس به پاید گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کار ساز
عنایت است که کار بینوایان بفردا نگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با نشارهٔ
سخن گرمی ذوق است که در برنگ و درد جوئی روا نداشت ولی گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برده و هنوز رنگینی آن بهار پدیدار نیست ماجرای من اینست
که از آن دادکدهٔ این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکدهٔ خویشتن گردیده‌ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بدادگریهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگونه
که حکام اطراف چه‌ها بر سر کرده‌اند و چه روشها پیش گرفته‌اند اگر روزگاری هم بدین نهج
خواهد گذشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین دیار که عماید غازی و شامی اختیار
کرده‌اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بیدادکدهٔ صدر نشان نداده‌اند چه در آن بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بیست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آیینهٔ شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
منکه به اندیشهٔ دوستانم چگویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباب در هر ماه یکبار
میفرستاده باشند زیاده عمر باد و دولت ایضا قبلهٔ دیده و دل سلامت حیرتی دارم
که مرگ ناگاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کارپردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحهٔ ستمگر کدام
نتیجه منظور داشته‌اند حالیا حالی شد که سیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رسیده بخت تا بجوم ستنده آن صورت نمی‌بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرو مانده این خراب آباد که فرانس هاکنس بهادر ش نامند با والی فیروزپور بپیمان
یکدلی بست و رپورتی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده‌داران در پرده بار هم
داده‌اند سخنی از آن راز بمن باز نگفته‌اند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی است که سررشتهٔ هر کار بدست اوست بچاره‌گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیشتر از آنکه رپورت بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر نه دانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره‌ها که فرستاده این داور بیگنه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب
سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسس هاکنس بهادر در باره پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب ایجنٹ
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در مستقبل برقرار داشته اند فرو رفتم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا از گذشته
ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن مستر استرلنگ را انجام کارها سرمایه فرو
ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال منظور نبود اکنون درچاره
اندیشی بهر فراز چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم پس من است که بعرضداشت
انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بداک فرستم و حال نبود
را موبموی دران برگزارم و شما ست که بمبادی تظلم مرا پاره در گوشه صاحب
سکرتر جان ٹامسن بیتا ماهراوی را بیاد آورده و خسته را بشناسد فرو بهدل نازک دلداده
گرانی نکند + خواهش‌ها که جگر گوشه ابرامی هست ده الیشا دالی هرج مولای من نا
هفتدهم رمضان بود که برادر با پیشه کج اندیش افضل بیگ بدون تفحش کار تفتیش
گردید ازانجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی او ست شام روز ورود به بدین مژده
و سر هم را بسپهر رسانند مژده بید هم شما را که میرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی
یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش آبی را دوست دارا با هم از بروز ورود
خویش بیمار و بعارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیق زده و مسهل آشامیده
تا نخستین سکیه جش برآمده سخن کوتاه انچه من فرو مانده آخر اینست که دو روز پیش از ورود
مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو مانده دلی وکیل مرزبان بهاوت را نزد خود
خوانده کاغذ گذرانده مهر بومی باز داد و گفت جلیت مهر و دستخط این کاغذها بسته شده

دادگاه کلکته همین سه قسم فرمایند تا روان بیارامد و دل شکیبد والسلام ایضاً جانا بگدازش لطف
اجزای آن تحلیل رفته که ورقی چون در دانباده و خاکستر از آتش وا مانده هست اگر بجای
دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آباده این شمارنگ دم در عالم مشهور شده
بوده باشم یارب بچکنم تا حق نعمت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم
مشاهده صورت نامه دیده را آیینه دار جلوه شما کرده و ساحت عالم را گلزار و نظرآورد غالب
که چون این نامه که من در نگارش آنم هنوز روان نشده باشد نامه دیگر از مهر شما رسیده باشد
سخن این است که بار گرانی دارد و خدا یاد هشت هست نه دیده و کریمانه این بار را کشیده و دانم
که چنین [illegible] پیش از آنکه بیان و گزارش آنجا گیاه بیند حال آن داد که داد و ضایع آن انگس
در نظر دارم حاکم راست میگویند لیکن ماتم زده را دل [illegible] باز نامه نوشته خبر هم
نخواهم نشست اگر چاره جز نشستن [illegible] در حکم [illegible] دل رسید اینجا
آسان هست و اگر این قدر خود سپاسم که رای وی در [illegible] استحقاق من
و این خود از تنگ ظرفی پای من است که خود را پیش شما سپارش [illegible] درمعنی کار من
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چه پند این [illegible] در میان می نهادم هر آنچه
از من نمی‌دیده باشد بعد توانستن و [illegible] نا نمودن [illegible] دیده و ناسپاس آتش می انگیزد باد
هست کار یار دارد والسلام ایضاً قبله من رسیدن دانشنامه روان را بنوید تازه شگفته
بخواست و درون را بشور آگهی بر افروخت و انستم سکین نیم و کیسه وارم [illegible] است بار
درجا دیده بجا [illegible] شما و بی رونقی کارخانه گوشه [illegible] یافته [illegible] بخشایش گه
شمار [illegible] نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بهتری تازه رساند خوش
و ناخوش دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هرگاه
به پیش شما و [illegible] شما نظری افتد دل [illegible] قاصد [illegible] که رنج این سفر و سعادت
راه [illegible] با اینهمه [illegible] مگوییم که با ما [illegible] راه [illegible] این گرامی

مفاد ضمیر منیر خاطر نشان شد درباره خویشم گمان نه آنست که ناکام نباشم و بداد رسم چه طالع ظهور حق
حقیقیم و اینچنین کسی را مهر و هم نگذارند آنچه از جانب مخدومی میرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزه
گوش هوش گردید بعظمت جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب پراگندگی دل باشد از
جانب میرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم فلانی در قفای
من با میرزا صاحب هنگامه همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و میرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر چنین نباشد این مایه خود انگاشته
باشند که مدعی استحقاقی دارد و اشهد بالله حیف بیکسی و بینوایم که حق پوشیده و در اتلاف
حقوق کوشند چون صفحه ضمیر مرا بدین اندیشه نگارین بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر
استاده زمزمه سرا شدم فرد دل بجفا نهم که بجز صبر چاره نیست ؛ اکنون که دو دست جانب
دشمن گرفته است ؛ لله الحمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بهره مند باشم سبب تقدیری و اگر شایسته بخشایشی
بر آیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این نیایش نامه ایست از غمدیده اسد الله بجناب
مولوی سراج الدین احمد ؛ عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بخشش نسیم ورود حبیبا
و کنارم بگل انباشت درنگ و نگارش پاسخ از ناپروائی نبود نمیخواستم که سرمایه تحریری
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده پدرخشید ایدون که جاده مدعا طلبی بپایان رسید
خامه در نامه نگاری لب بگشادن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فقیر سامان
نامی نامه شما از صحت جود فائض الجود و قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهی ساخت
حقا که پژمرده این اندیشه بودم از مراتب آداب زمین بوس سانند عذر کوته قلمیها باز خواهند
امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعه تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان دهم
دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد آنست که بروز چهارم از ستی که چهارشنبه بود
با یازدهم ذیقعده تطابق داشت بر لب شد مقدمه من ازین داوری گاه بصدر دوان شد

بتلافی بر جبین تا زگرانی آشوب بپیچد و سرش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر بخود بندم
در مهر و نوازش استوار شد بیده خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنانچه
چاره سازی و سگالش گری بجا آرید که این درد مندی و راز فاش هان اسد الله
روسیاه را از اینش آید و شما را بجا آورده اند و نیز سپاردن الا قدر حسبه الله تعالی
گفته شده است که چون نگارش رسید و شما را در یابید که اسد الله پیش از من نگاشته
رسیده هست قطع نظر ازین مدارج که بر شمردم آخر خدائی هست و دادگستری هست افسانه
ناکامی و ستم کشی این فرخ نامه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خان بهادر و دل
بگدازد و آهن را آب گرداند چه زیاده ازین اینچه نغمه چنین از سازشکسته برنگ من از
ساختگی گریبانم الله این ناتمام شده بود که بر رسید فرمانهای پنهانی بکنار افتادن محال
لیس از نمی بیادم داد سم و راه پیکان را بر روزگاری داد هیچ و تاب انتظار گرسنگی
گردید تا گوهر نامه پیرایه گردن و گوش شما گردید نامه ابوسیادن دو سه بار گرمی خویشتن
نگهبانی که خود را شمرساز دانم و دیده عذر پیمبر از گناه آورد بیدکسر بتعدید مصرع
وارث یاد که ایشم غنیمت هست اغلب که برادر مراحب الامناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان چه فرستید
این ورق سپرده باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد چه نیا گنند که بکاشانه
شان فرود آمده باشند و شنیده گشته اند مرگی من جستن و نگاری که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدین خان همچنی هست هر آینه مدارج پاس وفا ثابتم رسانیده خواهید
سرشتاگر دیم بما ها من واداشته آنچنانست که فرا صوت صحبت در میان تواند گنجید
چه این با الفاظ را فاده معنی دو دو فی مکنده بیا نهم چون و در فی نیست الا چیم هر چه بادو
خواهید گرد با من خواهید بود حال اینکه من هنر را نشده م چو هم پیدا آید چنانکه بعد از
مرزا آن انتظام نمانده و فرزندانشان بر خود ی بیتیم شده اند خدای تعالی آن گروه را

توفیق تکاپوی بخشند چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را نشاید اگر آرزوی دیدار ست
پایانش کو و اگر اندوه روزگار ست تا بگزارش آن گراید نگاشته چهاردهم اکتوبر
۱۸۵۳ع ایضاً صاحب من به دیده میتابد و آئینهٔ سکندر فروغانی گردید چشمها
عبارتش گهر بسته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته‌های دلپسند و رقمها
نظر فریب وارد فرمان شما بر جان و دل روا است و مراد در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار است که از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی درست اخبار
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما درین هفته
خبری نگارد که در هفتهٔ دیگر خود مکذب آن نگردد در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر کشید و بعد از دو هفته نوشت که آن
خبر دروغ بوده است در یک هفته خبر رسید که مسجد قلعهٔ اکبرآباد و روضهٔ تاج محل بیع بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرمانهای کونسل این بیع و شری رد کرده اند
بهرحال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامهٔ نامی با اوراق اخبار لاهور رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان
بهادر دیدند و خریداری این را اندیشیدند ازین پیش هر که از اعیان دیار بهر چه [illegible] فرمود
بشما عرض خواهم کرد والسلام ایضاً جناب عالی امروز که آدینه و بیست و سوم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش [illegible] باد که لارد [illegible]
نینگ بهادر [illegible] بر زبان [illegible] رسیده [illegible] فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار شکر آراسته [illegible]
داو از انجمله خیام خاصه به شالامار [illegible]
مولوی محمد حسن و مولوی سید [illegible]
گنجائی خویش [illegible] کوتهی رسید [illegible]

عالیجنابا به پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر و صاحب سپرنتنت بهادر به بارگاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند و گروها گروه مردم پایه به پایه زمین بوسیدند هم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز
پرستش پیشتر قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد و نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر به زبان جعفر با برآمد و بپیسر خود سعادت بار اندوخته یک صد و یک اشرفی پیش
کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو فندیخان زینت بخش امرای شاهی و عمائد شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علی خان نیز ملازمت حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضا
سرت گردم به نخواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا را از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان بست
نامه منشی حسن علی صاحب سپه و شرمسارم کرد یا بخشش مینفرستم تا خاطرشان جمع گردد و دا
کردیگران آشفته سر جمعی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر به موقع طمعی بیش نبود کار بدان عرضی
انگریزی است که من بشما فرستاده ام در رسانیدن آن تأمل نتوان کوشید اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جمادی روز شنبه وقت عصر پیش چراغ در عالم سرخوشی داغ ایضا قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوق هم حل گردید چرا که با رگ من حل نگردید تا از داستانها
شما خبر رسند بودی و شما را اهل دل و دانشور شمرده بودی همین ایمان من که رشته مهر شما بعقد دل
و دیده و محبت شما با جان و دل آمیخته تازه شده ام همیشه ام وفا آئین من است و مودت دین

منت است اگر در نگارش نامه درنگی رود و بهر فراموشی محمول نشود، دردها در دل و هنگامه ها
در نظر و تفرقه ها در خاطر و سوداها در سر، چگویم چه میکشم و روز و شب چگونه بسر میبرم. نامه موسوم
جناب اعظم سر اخبارنویس و نامه موسومه نواب فتح الله بیگ خان بهادر جا بجا رسانده و آنچه پیشتر
از آن بتو انگاشته گفته شد سلامت مانید که مرا شنیده اید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم
اکنون جناب داس جی اند و نواب فتح الله بیگ خان شما جی اند و شیخ علیم الله زین کابین من و سرمایه دانا و
تقاضا را از سر و نشانه نیستم زیاده جز اندوه هجران و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم. والسلام بالوف الاحترام. ایضاً قبله حاجات و اعظم از نارسائی بخت که نیرو دی
سرانجام بوده که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک بیگانه ور گردد الفت روی نمی نماید. چه نامه نگار را آن در سرشت است که رخت از دریچه آمیزش
برکنار کشیده و آزادانه لذت آشنائی گیتی نگرد و می سنجیدم که آغاز دستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقده کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت فرو نومیدی را گردش ایام
ندارد و روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد. آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم. در مجمع احباب کلکته خاطر عزیز مولوی سراج الدین احمد قرار گرفته است و آن عزیز
ضمیر منیر شما بوده گاه دیگر نیافت. اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد ننموده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بیست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و بیست و ...
دل از درد بیخبری بهم برآمد. ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را به خاطر خطیر چند دم عرض دادم اگر بتا
یاد آیم دشوار است که در پیرهن گنجم. داستان شکوه فراموشی کوتاه باد. ایضاً
پس از رسیدن گرامی نامه دربند آن بودم که پاسخ گزارشم و ماجرای خود شرح دهم. ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود
از هم گسیخت. شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی از برگ و بار فرو ریخت و سنگ بر ماندگان

را دست از کار رفت و گره‌گشای بسته‌کاران رانی نباختن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر من
نگویم کیست که نمی‌داند که مستر اندرو استرلنگ سرفراز گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشکی
روی گداخته سپروز نه گوشم سختی‌ها نشنیدی تا نشنود که چه شد کنون امید غمخواری از که باید داشت
فلک اجلال گردش چشم که تسکین داد و دلجوئی که فرزانه‌ها کنند بهادر در خصوص دادخواهی
من بحضور فرستاده است چگونه گویم که چه پایه امیدگاه و اندوه‌فزای بوده است تکیه بر کارساز
آن جابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از گردش سهو فلک بکام دشمن است زینهار در پاسخ
این نامه درنگسار روا مدارید و بنویسید که آن والاگهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی
را کدام تندباد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جانشین که گرفت الله الله با
ما سوی ماهوس الهی‌ها قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی میرزا احمد بیگ رسانید
چه پایه سنگین دل و سخت جانم که تا سه در تعزیت دوستان انشا میکنم و اجزای وجودم از هم
نمیریزد شگفت که بدلی می‌آیم وعده فراموش بمردن راه گرداند و تا قربه منزل دیگر راند گر فهم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان باز
گرفت ای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هرچند از مرگ نتوان نالید
و گسستن تار و پود پیوند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز
هنگام مردن میرزا احمد نبود چرا آن قدر درنگ نکرد که شگفتگی بسیاری و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدی چرا آنها به درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازه دانش
وی روان گشتی حیف که همین پسرش خرد سال است باشد که بتحقیقت سرمایه پدر دانا
و بکه داوری زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بیفر دوستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد هر آینه در چنان منی باید هوشمند
و حق شناس گرگرد جاده پیرایه غمخواری بی پدر ماندگان شما باید بود و من قال فرد
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر رفتم پدر والله که تیمار آن بیچارگان گزین

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر میرزا ابوالقاسم خان بیکسی اینجا هم در نظر باید داشت
و غافل نباید بود والله لا یضیع اجر المحسنین ایضاً ها ان و ها ان این نامه ایست از اسدالله
دردمند بسوی آن یار خود بین که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد نیاید
شگفتی بنگر که دوست بدان نامه و الی و من آنچنانکه باید هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید زهی تصور باطل زهی خیال محال ٭ صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه گشایش گرهی چند که در سر رشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرال بهادر
چنانکه آیین ست خرامش کنان ورود دهان می آیند و به دهلی میرسند و ازینجا میگذرند و باز
سوی این دیار راهی میپیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوهستان بر می شوند و تابستان
در آنجا بسر می برند و درین لیه هرگونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک با تقاضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش گورنر تا اله آباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی برآنند که نواب والاجناب از اله آباد بکلکته میروند
و بعضی را عقیده آنکه باله آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گره ناگشودنی
در اندیشه هموار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروشانی کوکب تا اله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سرودل مگذرید و هرچه ازین عالم دانسته باشید بمن نگارید
والسلام ایضاً قبلهٔ حاجات ٭ هر چند ورود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران میرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی سجال همه های خود که عاشق اویند چرا نمی پردازد
و خیر طلبان السلامی خشک همی نوازد عجب اینکه چون شما او را ایزی حامد علی را به سنها دشمن

نگاشته بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را دران لفافه
هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نوردان
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید
اما بدین زودی بدین مراد چیره نتواند شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد مهین داور و کلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی نگارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظرها بر نخیزد مقصود در روائی نگیرد کار من بدرگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم و درد
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهره
مخصوص خویش آنچه بود باز یافت و آنچه بدیگری بخشی از آن افزون نیست قرار داد نیز همانست لاجرم دیوانه
بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران من اند بستیزه بر خاستمی
و بباطل سپری نام بر آوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالله بمیانجی گری طلب اثبات
از جارج سوئنٹین بهادر بدانسان در رعایتی و مهاتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چه کنم که کار برگشت
و روزگار برگشته خدا را بنگرید و بدرد دل من وا رسید کولبرک بتوسط کرنیل سپری املاک بر من مهربان
شود و دریوزی که بنوشته از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر از آن
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جوابها در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کسی
که بجای کولبرک نشیند آنچه بر روزن هنگامه سلطنت بالیبر باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر استرلنگ امیدها داشتم یا در دل داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ از سپهر در راه پیمودن گرد دیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنٹین
آویزم کریم از جا برخیزد و دامن برفشاند و بهانه بیافتاند سبحان الله معزول نگردد و دیگر کولبرک

بمرگ ناگاه تمیز دیگر است لنگ بولایت نرود مگر جابجا سو نشیند و رفته رفته بر همه سر تا بجایگاه نباشد
مگر اسد الله دادخواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمایند
و وکالت نامهٔ من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز فرستند و از هم بدرند و بگذرند
الله الله بسر ما سوی نخوت من الیفنا والی من و مولای من نیک شنیده و هم جهاد اثنای بختی سیه
آوارگی در زادبوم دهلی پای بدامن کشیده نازم آئین غمخواری و جان پروری نکو یافتی که درین سفر
دیدهٔ روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخته
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران نکایت نکرد تا بشادی چه رسد هر که از اهل نظر در انگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده و بوطن آرمیده است بلکه پندارد در وطن نشسته است از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و جستجو چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و میرزا احمد بیگ خان
و میرزا ابو القاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشته است ورای اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی باغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعهٔ فنا چشیده
گرانمایگان و صاحبدلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان بروزگار سروری کام
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روزمره هم از چشم بیوفایان سیاه تر رسیده ام
هر سو دویده ام و آرزم و هیچ طلبیت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشهٔ زوال دولت و یسار وا من
خوی اما هر چه ازین عالم است عامان را بزبان است و خاصان را بگمان سر رشته بهیچ کس
پدیدار نیست نامهٔ نامی که در باندهٔ بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سوای
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بیروی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل با دفتر آن محکمه بمنا باجود
آورده و اعیان آن کده بدین پای یکدل و یکزبان نیستند امید که هیچ گم نگذارند و هر چه در بنیاب

دانسته باشند همین برنگارند. دولت روزافزون باد. **ایضاً** قبله حاجات دلنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باز مانده سپری شده را تلافی تواند کرد ناشاد کردن دل که نهاد
بغم سرشته باشند آسان است منم که چون نامهٔ شما رسیدی مستانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد
نخست آنچه بنظر درآمد خبر آشوب خیزی بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما هیهای این مخدومه همه جو همه سهمان است که تا در کلکته خبر بیماری می‌شنوده بودید دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد تا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق شبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمه بکاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که مخدوم را
از علاقهٔ تازه خوشنودی نیست هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت لیکن چاره از شکیب
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست خاک نشینی
آن چه بار از او در رنگ آرائی هر زیبوم دیگر خوشتر است خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر همه هست افشاندمی و خود را در آن بقعه رسانیدمی تا زیستمی
در آن مینوکده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هوا آبها سرد و خوشگوار آبها
گوارا فرخا باده‌های ناب فرخا ثمرهای بشیرین فرد همه که میوهٔ فردوس نخوانند باشد خدا
آن اندیشهٔ بنگاله فراموش مباد. هم از نگارش مخدوم پیدا آمد که قبلهٔ جان و دل میرزا احمد بیگخان
از بند پیلو دست کشیده و چون بدین جناب سید احمد علیخان روی آوردند آفاقت یدوا ندانه الحمد
لله الشکر نامهٔ ... ایشان باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید. والسلام
ایضاً امروز که روز سی‌ویکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه‌شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته شد. کلامی اسد الله داد خواه میگردد و امید که بنظرگاه قبلهٔ دلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذرهٔ بیدست و پا یابد گمنامی

را نامور ساختن و هیچ را همه پنداشتن عنایتی است سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن سترگ
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای سائل بظهور آید نگرنده اگر
دیده حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند محض عنایت
سرایه وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود
رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آیینه سکندر را ازین عالم خبر رسید و چون تا خو بسته آیین لفظ از شرح نیابد
آمد هر آیینه روائی خواهش را چگونه چشم توان داشت لاجرم در گزارش مدعا فصلی میان نهاده
آرزو در سرانجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدرناشناسی حکام رنگ آن ریخت
که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت دهلی
استعفا کرده خود را از ننگ وارهاند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی
فضل حق آشنا به یک گام هنر که از صد یک وامانده باز آن پایه را که سررشته داری عدالت دیوانی
سنجید بهتر ازین عهده دون مرتبه وی خواهد بود بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد
روپیه ماهانه برای مصارف خدام خود وی معین کرده نزد خود خوانده زهی که مولوی
فضل حق ازین دیار میرفت چگونه گویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را نادیده دکن سوی خود طلبیده دوشاله پوشش خاص بخشید
و آب در دیده گردانده فرمود که هرگاه که شما را شگون نمی بینم که من به حضرت ... هر اختیار
گزیر نیست ما ایزد را تا دانند که لفظ وداع از دل بزبان نمی رسد الا به هزار تفصیل تا اینجا
سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که واقعه تاریخ رفتن مولوی فضل حق از نزد
بهادر و پدر آمدن لهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آیینه سکندر بقالب طبع
درآرید و مرا درین تقاضا منت پذیر انگارید والسلام ایضا بمخلص نوازنامه سرشته که
بورود دلنواز نامه جانی تازه یافته ام لطف و عتاب آیینه داران التفات اند و بمذاق ارباب
مودت از هر دو گوارا تر تا آنچه مرا هی نگاه هم تغافل است این ایمن توان یافت مگر با دلی

گوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غمها خستگم
با آنکه این شعله روکش گلگشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس نشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم * روز شنبه نوزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشته اجنٹی دهلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت پاره‌ای از هم
گشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نورد است مضمونش
اینکه کاغذ منتظم رشل مقدمه از نظر نواب معلی القاب ملکر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
ہاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و سند و نسبت مندرجه
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط بشد [illegible] ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبر با بوقلمون شد و بدخواهان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن ریختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرٹری اجنٹی دهلی دارد شنودم که جرمی
و بزه چنان که در سرآغاز داوری متخیل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
همهٔ دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی براه باز داشتم
تا بروز بیست و دوم ماه جون مولانا از شما رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص از بهر ایشان
پیش از ورود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را بادآورد رخصتی با دژه پیش آمده هم دو ماهه سبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری
از دفتر بچنگ آورده بالجمله آن جان سکینه مردمی را دیده بود کردم و سفینه را لنگر برگرفت هم از

هجران و هیچ نامرادی خویش سترگ اندوهی در گرفت خدا ایشان نگهبان باد و مرا از غم دل جگر گزا
کناد والسلام ایضًا چار ماه است که از نارسیدن فروغ نامه روزم سیاه است کاش فرجام
اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشاکشم که نارسیدن نامه را
اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک تنها اندیشه در راه اینهمه یکسو اثر رو
انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدارا بامی مکرمی مرزا
احمد بیگ چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها
و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودازده بیتابیها دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را
غمخوار من ساخته است میتواند که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزیده
بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این
نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در آید و گرامی مفاوضه من سپارد فرجام دادخواهی ها
خبر اینقدر نیست که لارڈ کونسل بلنک بهادر کاغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برده کارپردازان
دفتر گورنری میگفتند که وی نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آیینه دار راز است سر از نا امیدی دارد و نظر بتغیری که در قوانین
حکومت روی داده بحکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل درباره من حکم
قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش والسلام ایضًا از اسد الله نامه سیاه
بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
و پیامی که شنونده را بجنبش آرد پذیرفته باد اگر بنای تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من
بگسلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه مایه بی مهر فرد که بگسلید باری اگر از ننگ آشنایی من
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای پنجاب که شنیده در آیینه سکندر بانطباع آمده بنام الحمد

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه پایان فرو مردن شمع
و چراغ و هنگام بر دمیدن ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع و چراغ نیافته اند اگر
بر درخشانی روز در یابند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه رفت
پیش من یاد در آید هنوز بر جان و دل سوال منت تا ریش دل در خونابه فشانی بود ناخن فکر پیشه
جگرکاوی داشت هیچ تا به سرای غزل نه پیدا آید اکنون که با خود هم آوند شهای رنگ رنگ
هست قافیه سخن سنجی شکسته هم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یابمی به پیروی
و تکیه پیر ارباب فن بر نافتمی سخن کوتاه با این همه دل افسردگی هر چه از قسم شعر بر زبان خواهد گذشت
همپای جنبشگری نامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
که نام دگرش تغافل است پشیمان شود والسلام ایضاً مولای من چه درین روزها که هم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم لختی از آن بر نگارم خامه روانی نتواند گرفت
نامه شناسا کسی از در در آمد و نامه ای نامه بمن داد حقا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان فرا نشست
که گویی چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آیین ناسازگاری گذاشته من بدان شاد
که روزگار بر ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن دسترس که دل را به بند غم خسته
کند دوار سیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی
یزدان شمارا خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و غالب را اغلب یاد آورید
چگونه تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در انجام روی دهد مراد در نظر باشد بلی اسے
ساده پرکار نکوهش گزار نامه دوست را آنگه بسیار باشد نارسیده شمردن بیچاره
را به شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کیش و چه شیوه کدام مردم است
پیش ازین ورقی مبالغ زبان حضرت مولوی آل حسن صاحب جناب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه گزارنده

پاسخ آنکه سطری از سپاس ورود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه
که در پاسخ نویسی آن صحیفه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسبزه زارش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والاگهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که سخن سنجی است میر
و نامه من بسپهر سپهانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نه فقط سپاد که ایشان از عمائد روزگار
و از و ساطع الاقتدار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه و منصب بوده اند و تا سپهر
سخن پرور صفات آنزا الفرمان فرمانده‌اند مهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکو بندگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار مانده و بود و باش اختیار کرده اند با من در مهر و دل بازبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از فرخ آباد
خود بالا آباد و منشا و خصوصیت ایشان امداد تصریح کرده بیش از آنکه از جانب ایشان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در باب ایشان بدست گنجینه
ضمیر مخدوم خاص و امروز مهر من فراهم شده است مراهم فهرستی در خیال ترتیب یافته همانا از
مهر این بزرگوار والا تبار در خواهم در دل شنودن سپارگه نمودن و انده تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصلهٔ وقت گنجد بکار
میتوان برد لمصنفه پنج آهنگ که خامه لا ابالی پوی بطلب آن جنبید نیز پس از روی چند بجوابدهی سپارید
بشرط آنکه بدیگرانی سخن شایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بکام
باد و سپهر جز بکام شما مگرداد ایضاً فرد هر شمیمی که زکوی تو بجانم گذرد + یاد هم از دلوله
عمر سبکتاز دهد + رسیدن مهرافزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان بابت نماند و هم بر
سر آن نامه بیفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
یزدان در تن هست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین دو دل چه پاست هنوز هم
نشاط ورود آن منقش در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد و چون فرمان جناب بود

گر غالب خوشنشاس نگهی از رسم و راه سترگان پارس برگوید و کتابی از آن گروه نشان دهد که
راز آن دیرینه کیش و ساز این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع برنتافت فسرده زمینگیر بیخودی در وصل رنگ از بوی
آشنایم و بهر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش ٭ چون دوباره گفتند که خواهش چنین
هست ناچار مهر خموشی از دهان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته نتوان کرد و نگارندهٔ
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی آنچه میگوید نه همه است و نه همه
بر جای خود است پارسیانی که در سورت و بمبئی آشیان دارند بسیار کسان
نیز هستند که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرامیگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش هایی سودمند
و کنش هایی خردپسند داشتند گشایش‌ها از خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از ته خاک و بدر کشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیمیائی و فرمانهی و در رمه بندی تقدیم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیگیچگر
بستن بنگارنامه گهرباد و هنجار سره کردن گوناگون مهرها دارو گیاها فراخور هر درد بکار
اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن فرالا
اندازه هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آئینهٔ اندیشه این فرزانگان روی
نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی از آن بسیار نازنماز مغز دانش
این فرهنگیان بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بود و هر دفتر از گرامیگی
گنج گوهری چون دولت از آن طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ایران دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینهٔ
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آذرپرستی به آذر از گذشت زبان آوران عرب پارسی
را با تازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن در نهفت
تواند گفت و از آن دیرین آئین پرستی خبر تواند داد و چه بهره ازین راز را کام دل بر نیاید
و من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گو بینند
و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار نارسائی خود بنگارم و
لختی از ماجرای خود برگذارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگندن فرد گویم
از دل و جانی که در بساط من هست + ستم رسیده یکی نا امیدوار یکی + از چه بدان آرزم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهنگ سپهری
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بینان زود زوال و بوالا و بیه یکتا گزینان نمود بی بود است
آنچه بمن داده اند زبانی ست یاوه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و گنجینه داری نازند سروده زبان و پیموده خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه نارسائی آن خون شسته بود
ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
مستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آور است نه باشاره و ایمای سخنور قصه جابکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای اوست و سپیده بنه خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی بنان گوهر آمای او شادم

بشادمانی سخنی که از مهر خواندنش برگزینید و نازم بنازش گفتاری که از مهر گرد آوردنش
هرچند اما اگر گزارش حال سخنور هوس است خود اینقدر بس است که چون در جریده آن فن
از من سخن رانند سخن را در ستایش من به هیچگونه بکرسی نشانند که از ناکسان روزگار و بیکسان
دهلی و یار مسلمانان زاده ایست کافر ماجرا اگر پیست مسلمانان شما که از غلط نمائی غالب تخلص
میکند و بدین رنگ تراشی باید فروخت سندی غالب نبود ز بیهده گفتن ؛ یکبار بفرمای که
ای هیچکس ما ؛ پنهان نماناد که در اصل آفرینش از دوده روز فرو رفتگان و حلقه بگوش گشتگان
ستم رسیده ورودی بی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش نکرده ام و نسب من با فراسیاب
و پشنگ می پیوند و بزرگان من ازانجا که با سلجوقیان پیوند همگوهری داشتند بعهد
دولت ایشان رایت سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه و حشمت
آن گروه چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد
و طائفه را کشاورزی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد
ازانمیانه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور همرهی معین الملک گزید
چون بساط دولت معین الملک درنوشتند بدهلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر
پیوست زان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون
پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست
که مرا بناز پرورد گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر
برداشته مرا درین خرابه جا تنها گذاشته این حادثه که مرا نشانه جانگزاری و گردون
را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکرآرائی و کشورکشائی
صمصام الدوله جنرل لارد لیک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ بود و با انبوهی چارصد سوار در رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخونبهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان با چراغ و دعا بنده را
رابعوض جاگیر مشاهره از غار غار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس
شماری زندگانی به پنجاه رسید به زبان راندن سپاسم و به پایه قانع در سخن از پرورش
یافتگان مبداء فیاضم و سواد معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده چشم امیدواری
بگردن و بار منت رهنمایم بردوش نیست اینک غالب بگهر زده ده که زاده هم زبان و
بصفائی دم تیغ ستم * چون رفت سپهبدی از رسم جنگ شمشیر * شمشیر شکسته بیادگار
قلم * نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دور از نفسیه پس من اشتلم کرد و دیده وران دانند
که گفتنیها فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار را از درازی نگاه داشتنی
مرا در آنچه رفت گناهی نیست * اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذر خواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام رای چجمل کهتری صاحب من هر چند بخواهم که بنا از خموشی
صلاح یاران نه پسندم اما درد دل بجوش آورده است و بر قدر شیخ چشم گداختن جگر و از
جگر بر زخم داشته قدرت زیر سنگ آمده است چه نالها که از بیم رسوائی از دل تا زبان
نارسیده خون میگردد و چه خونها که از درد بیکسی بیکبار آتشها از چشم بیرون نمیشود چاره
رنج بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست فنا ناخن فرو رفته کرا امیدواری گشود حلاجی طول عزم سفر و آرام
نوبت بهشیست که نفیست هیچ آفریده مباد و بی برگ و نوالها و بیسوده هیچهای بیکسی از تنها
را با آرزو خواهد و نتوانند هر چند به در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
اراه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد از شنوسها میشنیدم بود و هر چه شنیده میشود و چه ست گو
ست نهانی که از آن وبله برون آورده ام ملک و ولایت خاک فیروزپور سنه ها که مرا اینجا
اقامت اضطراری اتفاق افتاده مرگی که صدش هزار آرزو از خدا میخواهم مگر بهتر ازین شهر نیست
موجود نیست که اینقدر در تنگ درافتاده کهار و داد هر چه از اخبار برباد دادن ثواب شنیده میشود

راهی بحروف دعای من ندارد چه سرسبزان افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و واژگون
گشتن کار بیگانه ها امداد درست آمدن فال خیر سگالان دولت قاهره سهمت کار مختصری که نواب صاحب
در اینقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از آنجا آن مهربان بصفت اسد نوازی و غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای خطر را بسلامی یاد نمیفرمایند تا با اطلاع
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمیرد مانم که در کارزار
هجر و مقابله حریفان پالیش زخم کاری برداشته باشد که اگر بپرد ونیارد گر بخت و اگر خود اینجا
دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + تو بر تغافل و گوید
که هان سری بخار + خدارا کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع مشوش
از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مرا و خود را بیش
ازین هیچ تاب زیاده ازین زیاده سهمت و بس ایضاً کریمفرمای من مطالب بیشمار و دعا
بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر سفینه محرک این سطور ابرام دوستی است
در باده سفارش دوستی بخیال حال نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزده کلک بدائع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام
سواد مهربانی نامه تقدیر رقم جلوه بینش فروخت سرچشمه قوم بود و نقد اعتبار استحاد متاع
روی دست مضمونش بود و لیس جواب نامه هذا اینقدر نتوانم نوشت که انشاء الله العظیم بهمدیگر
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراویدنی است بلکه یقین است که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بود و صحیفه نهاستقدم شنید آمدم بر سر مطلب
میرزا صاحب عظیم المناقب حاجی علیخان صاحب که به پیشوئی این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از جمله شریف زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
چون سفر راقم هدهد کام اضطراریست از من خواسته اند که کاغذی به یکی از یاران وطن بنگارم

که در پیشناسائی من ایشان گرده‌اند که نازک مزاجیهای عزیزان نکو میدانم و استغنا فروشی یاران
را عمری خریدار بوده‌ام بخود فرو رفته‌ام و چنین پنداشتم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتعجیل
نرساند چه خجالتها که از خود هم با یکدیگر بسر برنگ چاره جز آن ندیدیم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بازگردیدم میرسند باد و تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب و سفر آمد
نگوییم که این کنید و آن کنید اما این قدرها دانم که از مروت‌ها چنان کنید که سفر و اربابش
زیاده فضولیست و بس ایضاً پیرایهٔ مهر اقتضای ای صاحب رافت گرامی بنهان مباد
که درنگی که در نگارش پاسخ رافت‌نامه رفت تغافل انشا آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر و الاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش بمدعا رسد نشینم
و هوس رنگ وقوع گزیند پی تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه باز بهای خیال
بهم خورد و بخت رسیده یاوری نکرد و مبادی مقدمه سر بسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود و بهشت ابتر را که اواخر را دیده ماند ورنه چه بایستی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز به تقریر
ادا نتوانکرد و از دوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیض رسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیده میشد
بنحاکه حال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروی
بپیچید لاجرم یک دو کس به رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خانهای قدیم لکهنو از بیداد این لئیم رجیم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آوارهٔ جهات گیتی گردیده داد خود
از تنپروستی و اسراف خود پشیمان شده از این شیوه برگشته و نگرشته با جمله بازار
بیداد گرمست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان روال خود را بکانپور میرسانند

خواهند گشت بیدل فربا لکیه تا الفتش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را بخیر
دیگر واگذاشته و ورنه بخود آیند و به پهلوی یکسان گرایند بجیره چه رود کلکته مکتوبی بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با دستی
در ترسیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گاه
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه خط شما نهفته میرسد یا قم را تا این مان
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده با شما التماس اینست که زحمتی کشند و نخی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بتفصیل
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نا نموده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود
آنرا نیز معلوم ساخته بر نگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات قلم فرمایند که هر آینه مرا در ضمن آن
نظرهاست نه آنکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر هست و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در پیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که وسد ارا لخلافت
وکیلی از جانب خود قرار باید داد صاحبا این زحمت گوارا خواهند کرد یا نی هر چه در بنیاد
ضمیر منیر باشد بی تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی
بتوسط راجه سوهن لال نزد میرزا افضل بیگ فرستادن دیگری بی شرکت غیر در سررشته
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیتپور بازار در
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در حویلی میرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضاً نه پندارند که چو پاسبانگان رسم و راه و مهر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینجا سیاهی جهل را رو بهر جهت می خواهم و از هر در
در سخن بیچیده است اما علاقه مستفاد بیتی بالمنا بیگ صاحب مبارکباد و مقدمه تحقیقات
مستقبل بشد ادکاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا ما ناند آن سپاس بجای آورده از شاد

جواہر سنگھ طول عمرہ فراغ یافتند خوشا مسرت وزہی شادی جای آن است کہ ہم مبارکباد
گوییم و ہم تہنیت جوییم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دہاد کہ ما و شما بزم کتخدائی
فرزندان جواہر سنگھ را میزبانی توانیم کرد لطیفہ بخاطر رسیده است بشنو و سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از تماشا نخواہی گذاشت
درزہی در وجہ دعوت من جدا ساختہ نگاه خواہی داشت اگر زنده بدہلی رسیدم عشرت
از من است ورنہ نذر است بر عنوان مکتوب کلمہ نواب راجہ و اعظم ساختن یعنی چہ
و عرف یا بان اسم رقم کردن چرا سنگ و دنیا را بہ اسد اللہی شہرت دادن چہ کم است
کہ نوابی و میرزائی ہر سہ ہم باید افزود اینکہ گفتی فلانی روش حکیمانہ دارد و دنیا را کارگاہ
میگذارد با اینہمہ اندوہناکی خنده ام درگرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی کہ بر سپاہیان با در قتار بنشستن و گروہا گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
را بلباس رنگارنگ برآراستن و معده را با لوان خوردنیہا گشتہ گردانیدن شہرت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تنہا نگار انشا
کار دانشوران چیست دور از آبادی در کنج کوہی نشستن و از شش جہت و بیرونی
خلایق گسستن تن را بریاضت فرسودن و جان را بہ بیخودی پالودن ہر کہ حکیم خرده گزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از تنگنای گوناگون حسرت بدرجہ ایکہ بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا کہ آزاده رو باشد و بالطبع کریم بوده ہنوز اد حبیبی از زیادہ
غلبہ حیا لجہ کہ بیچ مشغلہ دارد ہر آئینہ بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
کہ ہر کلید زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکہ فلان و بہمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا کہ روی بدست مصلحتی نداشت و ہر چہ کرد از بیخودی و لغزش
کرده چہ اگر دانا بودی و خرد می داشتی آنان را کہ رانده است نراندی و کارہا از آنان
گرفتی و اینان را کہ با خود در یک پیرہن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

وهرگز بهوای اینان نرفتی کودکی و سپاهیگری در زبد مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی
برداشت و با اینان نختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدینسان
گوری در آمدن نه ابتوهی و انشش است نه بفرمان بینش حکیم گرامیگوئی و کریم پیشه کس آنچه را
بدین مایه لغزش نیز شناسائی نا بجروی خویشتن نگشتن و چون من افسرده دل فرسوده روانرا
رادران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده بسوی آن لیو مردم خواندن
کدام آئین و بیده دریست و کدام شیوهٔ خرد گستری چون سخن در نیا ببسیار یست نامه
بدعا ختم میکنم دیده ابنشینی درست و دل براه التی سود شده نیاز پذیر شیخ ما فضل نامسیح
حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم درود لوی یکدلی و همدردی بمشام
آگهی زد چهار ماه است که نامه نگار رنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته ام
اگرچه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیان نماند خود بدین هنجار چند روز از رنج و آشوب
دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یکی از آن تواند دید چنانچه عرفی
فریاد فرو ازبوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهر یکه در پیالهٔ ما کرد روزگار نخستین شمرده
که در خرمن صبر و ثبات زدند آن بود که دو تن از گروه دام طلبان جبین ناکه قاعدهٔ عدالت
انگریزی است ڈگری بحق من از عدالت حاصل کرده چون فرجام آنست که یا زر مدعی
ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید در بن باره شاه دگر امیریست آری
از بیم نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود بدیگر
یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپای آمد خود را گرد آوردم
وترک نشاط سواری کردم تا امروز بدان بند خودداری بر پای و دل وا مانده اقامت گرامی دارم
هم درین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از ستمگران فرمانبرسی که بفرمان ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر ریزیدنت دهلی و غالب متاسب با هم پیوند بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد و دل از جای برفت و شکر گنا نکرد

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر استرده
شد قضا را بهشت نهادی دادهٔ داوربینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور
بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقهٔ معرفتی و علاقهٔ
مودتی داشت و دران انزوا که گفته شد بود مرا سایه پرواز هم چند شب بود گاه گاه شبها هنگام
نزد وی رفتی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این واقعه روداد مراد ر پژوهش کار دخل اسرار
باخود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان
خود اسیر شد و [illegible] خانه سرکار بتاراجگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم
شهر آنرا امید انستند یکی در من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داورکش را گردن
من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه
هست فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه در بهادر وغی چند بهم بافته و خاطر حکام
را از جادهٔ بوده آن بجایهٔ راه بلا انداخته اند طرفگی درین هست که فتح الله بیگ خان خود این
عم والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین همی وزید و هر بامداد دهلی
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر همی سوخت اما اکنون
هم قابل و مشخص شد هم بدگمانان شهر مرا ستوه آورده اند ازینرو ستمکش ستم سید نواز بدعا
همی همی جویم هم که این خیره سری آزرم زده بر بیداد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایه دار آید
و دانم که هم ظفر یابیده و عایم مستجاب هست دی که دوشنبه هفتم صفر بود حاکمی از حکام
ستهٔ مقام اله آباد بدین دیار رسیده تا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است
که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تعزیر بپایه بپایه قرار داده
کار را یکسو کند و پیدا است که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از بیگاه نباشد این بود
خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پنج مکتوب من بزبان گهرفشان
سبحان الله چنان رقم پذیرفته است بیخبر است بلکه حق آنست که خان عالی شان بگمنامان نیرو [illegible]

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده

خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین باندا بوندیل کهنڈ (?)

قبلهٔ خدا پرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فرایاد
خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه
در چه عالم تحریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موده سه پهر تا یکشنبه به آرامش گرائیده دوشنبه
کوس رحیل کوفته شبی بر بستر بسر برده سه شنبه در چله تارا رسید الحمد که زحمت صداع
و حمی از ساحت طبع رفته بر نسبت (?) خاطر فرح جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده
بامدادان اگر حیات باقیست پیچ (?) راه فتحپور کرده خواهد شد زیاده حد ادب ایضاً
قبلهٔ جان و دل سلامت پس آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید الحمد
که زحمت صداع و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست
چه این ضعیفی است که از وطن بکر همراهی است است (?) هم پایهٔ حق گزاریش قویست
و هم سایهٔ وفاداریش فرمای مزاج ناتوانی بالجمله دوشنبه از موده برآمدم گردونی
که درین ملک به لهڑیا موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر
افتاده بود آن آهسته خرام بلکه نخرام (?) دوازده کروه راه نتوانست برید و از موده تا
چله تارا نرسید ناچار شبی به بهی (?) اتفاق بیتوته افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من
خود دو پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن هیچ خرام تا ساعتی از شب
نگذشته بمن نپیوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان شمعی چراغ
نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا افضل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم
جناب مولوی صاحب به تهانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رسانید اتفاقاً آخر روز
بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گردونک و واماندگان (?) نشسته بودم
که ناگاه تهانه دار بکاروان سرای رسید و با من پیغام رسیدن (?) آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جستم اگرچه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع اباکرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن بسپردی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه طلبید. از من
طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اکنون در آن حال ست اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به بانده با هنگام ورود عاصی تبکاره مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
از چله تارا به بانده رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شی قدیر خلاصه تقریر اینکه
آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه درو کشیده و بسم الله مجریها و مرسیها بر خوانده سفینه
در رود چون رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی کرده به بنارس خواهم گردید بعد ازین
بقیه کار بینم و روزی چند آسایش کرده احتیاج با مضار ساده بکلکته شوم و دیگر چه
مرشدآباد و بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز دین دو سه روز پنهان نخواهد
کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک در شهر بنارس
قریب نیم روز در کشتی نشسته دل با خدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب. ایضاً بجناب مولوی [illegible]
قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی * بعد گزارش آداب تسلیم معروض اینکه [illegible]
که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش نامه
عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را بسپهر برین رسانید و مسرت یاد آوری ها که [illegible]
را بهشت شادمانی گردانید تشکر عنایت ازین هر موزبان میرود یا ندا ما گفتن یا اینهمه [illegible]
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم ست در بند بستن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم راجع بعد میشد آملی خود نکشت فردا یعنی
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه پهر که بیر خوردم تا کلکته کرایه [illegible] تا پتنه قرار دادن [illegible]

خواست ناچار بهمان اسپ سواره تا بدان بقعهٔ صفا خواهم رسید و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در سینه بیش از پیش خواهم نمود دیگر هرچه جز سپاس اقتضا و شکر ترحم گفته آید از عالم هرزه درائی است
یزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق هیچ و پوچ میرزا
که هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند و در گیتی به هزار بار
صد ادیها الیهما جناب مولوی صاحب قبله و کعبه پشتا پشتن مدظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آن قبله پرستان شعله خیز و جبین هوای آن آستان سجده ریز است
داغی که میان من و آبی کلاتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند نهفته و رباعی که بست
و از سنگ آن درگاه که سر نیاز عبودیتش توان گرداند پدید و رهی باندازه ایه که
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم را
فروغی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جملهٔ مغتنمات فرصت انگاشته و ورقی بخدمت
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری همایون توجه
انفاس بزرگان چون کمر درکمیان ناید در هر گام از خار و خاره سینه ریزه و صد ماله گاه
از تشنه لبی لبالب افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
پنجشنبه چهارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای دوستان
نازم که اینچنین دیار خانه چنان که باید و هرگونه آسایش بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر افسردگان فضائی و هم اندرونی مانند دهان از دنیا طلبان همت الخلای در گوشه
صحن نیز از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل سخن آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چاروا را تکیه گاه
آسایش گردید و در روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد روا است و اگر گویم که مرا به من رشک آمد نیز جا دارد

بنمائی که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگاله دیگری
نخواهد بود و یارب این گوهر گرامی از کدام کان است این گوهر گرامی از کدام بحر و دریا
بار است چون نخستین صحبت بود به چاره و شکست پیوسته درد سر ندارم و دو ساعت
نشسته بکلکته باز آمدم آوخ که درین روزها نواب را با حکام بنگاله شیوهٔ خصوصیتی که
مقتضای امر بالا دستی است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل بسی گرم فکر کار خویش بسته شد در کل
شهر و بهر ابنای حسرت و تنیا دیدم چون از شهر تکیه اکبری و سلطان رفتم ۞ روزگار غریبان بسر رود
گشت فرمان پذیر باد الحقا که قبلگاه ابلیسان بناها نشگرفی آثار رحمت الهی است که آب و هوا
کلکته با من نیکی در ساخت درین اقلیم آسوده تر از آنم که در وطن بوده ام رباعی
غالب هر پرده نوای دارد ۞ هر گوشه ز دهر فضای دارد ۞ بنجید بیوت بیاد
و ماتم کده بنگاله شگرف آب و هوای دارد ۞ سیمین فرنزیم مسٹر سٹرلنگ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتی شایسته رو داد و استقبال و مشایعت و معانقه و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این است و دو خرسند و توانا دلم کرد و عرضداشت و مسودهٔ نواب گورنر
جنرل بهادر چنانکه هم این دادگاه است بصاحب سکرٹر بهادر سپرده اند بعد از آن
صحبت صاحب سکرٹر بهادر آنرا به پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر بسیار ستوده
بارای دو فرهنگ و مسوده اندر و استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطهٔ بدایت قوس
نزولی آنرا نقطهٔ نهایت است چون سرمایهٔ علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
وامیرسد در مدح وی قصیدهٔ مشتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده سخنی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق به تسبب کسی ملازمتش بروشنی گزیده و ارقی
پسندیده و شست بهم داد اعتبار خاکسار بهای تن افزود و عیار امیدوار بیهاسن کامل
برآمد قصیده ۞ دیباره برخواندم محظوظ شد و تحسینها کرد هم دو سه بار بگریی داد
پوشیده نماند که استرلنگ بهادر عهدهٔ چیف سکرٹری دارد و نخلی اجزای کونسل شمار

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داور دست بهرگاه و بسند
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریزر صاحب هم و رسم دادخواهان بی عرضه
سپارده ودی فراخور بایست پیرکشن او بپالسوی خود نخوانده در مقدمه پیرکیتا بلی بسزا آورده
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا نمیکند از آنجا که در الغرض با شنیدنی نگذرانندگان بر میگردد و
شنیدنی بکونسل نمیگذارند با ینهمه پیروش نهاد ماتم کرد و نامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
سنجیده شد تا در ان انجمن چه روی دهد و فرمان فرمایان درباره من چه باشد زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدیا سر رود + وزش بیجان سیه جا درود + از شکیب بی تیر سلام + ز لب
محوک بر صهبا پیام + از دل افگار مرهم سپاس + وز من بی محجوبی بر نقش التماس + دو روز به
دو ماه گذشته که سواد والا نامه سرمه چشم نگران نگشته و صد نشتر نگاشته غره ذی الحجه و نیز
مرقومه بهشتم ماه مذکور که در نورد مراسلهٔ مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
صاحب انست تکمیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر رسیده اثر نگذشت کاش از
تغافل بهراس من التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی وارستی روزی از
کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم
چون از رسیدن نامه پرسش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون منی براه دارد اگرچه درد
نایافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که فراغ دوزخ تابش تک نسوخت
کوتاهی سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود در ان هردو عریضه باجمالی که بتفصیل چه بمعروض رای
جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست نزد مرشد عالم بکوش برسیدنت دهلی دمیده آمد گفتم که سر و برگ سفر
و تاب و توان سعاد و نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکلا تا برسیدنتی دهلی گراید
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
و خود بکار فرما شده وکیلی قرار داد و من بشبهت من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

وهرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیمهٔ آن ساخته در نورد نامهٔ موسومهٔ آن دوست کارفرما
که بر من از من مهربان‌تر و در کارسازی و دادخواهی از من شوریده‌دل‌تر است در نوردیده
بدهلی فرستاده‌ام ع تا در میان خواستهٔ کردگار چیست ۞ الله بس ما سوی هوس
ایضاً قبله‌گاها پس انچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان توانند آمد اینست که همای
والانامه بسرم سایه‌گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جهانبانی داد و زهی به نظم روانی از رفت
نامها غبار اندیشه‌ها فرونشاندن و دلها مرا بآرامش و جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
مجبوبیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجوشد هرگز رعایت آداب و القاب بگنجانی
نمی‌ماند چه من آن نمیخواهم که بنوشتن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پیکار
افتاده تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز داد و ستد
گفتگو ستانه‌ها نمیکنم و سخنان گسیخته میرودم خاطر همه گرفتار آنست که حالها برای مشکلات
قبله‌گاهی پنهان نماند ازین پیش به دو هفته روز پنجشنبه پگاه جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در درآمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عزم
سفر دارم تا در محکمه مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر همدرین روزها نامه
از دهلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستادهٔ من رسیده و دوستکار فرما آنرا
پذیرفته و وکالت‌نامه بوکیل داده و تجویز وکالتش از قوه بفعل نیامده بوده که روشن الدوله
سراد لارڈ کولبرک صاحب بهادر فرمانروای دهلی بهنجار دوره بال نهضت گشاده آهنگ [illegible]
بازگردیدنش در پیش و این دستک که بتجویز پیوست در میان آمده بجای خویش پیوسته دیگر از اخبار آن
دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بروزگار پیشین پیش پریسیڈنٹ
نیز بوده لباس سلکست بر بهار رفته است و لارڈ ولیم کوندس بنتنک که اکنون طغرای گورنری
نقش نگین او است به مالده که شکارگاهی است شرقیه کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب
خلق عظیم مولوی محمد عبدالکریم میرمنشی دفترکدهٔ فارسی رخصت هشت‌ماه گرفته براه دریا به لکهنو

رو می آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این قصبه
پیش از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسهٔ سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده است دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده ببانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تشبیهای زیرلبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خودنمائی است همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن برده و بیتهای اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که
یکی مولانا نواب علی اکبر خان متکرهی و سطامی مولوی محمد محسن اند آنان جوابهای باید و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی به پسند طبع عالی
افتاده است انشاء الله العظیم زیرین بعد هر روزینه که لوا الاخبار است خواهد رسید و از ان
ابیات در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمی ادام الله العالی گرد سر میگردم و جانم
بخاکپای افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده که کدام رقم سر برآرم نه سپاس یاد آوری
گران پذیرفته شکر گزارا فزائی با اندازهٔ تحریر پیرو زجناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش گشادن آغاز مزید نوری از ان پرده بدرخشید چون وارسیدم
سواد نامهٔ حضرت نواب دوله بهادر ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جاده رقم داشت
بالجمله یاران شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده هر ابیاگاهان ناز
سرم از سپهر بگذرانم و نور دروده خویشتن یک دو رنگ روات برافشانم پاسخ بپوزش گزاردم
در روز دگر خود به لبیاد الیوم رسیدیم جناب ممدوح سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند و
ازین ممدوح کلامی دارند مرا که از شیوهٔ اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسین
دلدار آزاد مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خواهم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر سینه نشستم نه من هر که الهی آنکه
بر زبان بود ابدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
اینهمه رسیدی خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتهٔ انصاف
از کف نه هم دانم که از عهدهٔ سپاس سپهر کرم علی که مرا ازینجا که آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا شیع خاموشی از ثنای توحید ثنای است ٭ مخفی نماند که این عریضه سی و دوم
از ماه شعبان رقم کرده همانروز بتوسط میر صفات علی خان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده
یزدان توفیق مکتوب خود فرو پیچیدن و به باندافرستادنش عطا دارد و بنام حکیم
جان کوب بهادر قطعه ای ثنا نهادی خرد در تو هویدا فرازان ٭ که سر و داز لب
و آب از گهر دتابنده مهر ٭ هم رو پیمود و ار توانائی رائی ٭ هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر
مهربانی نامه که رسیدن بوی نازه و خواندن ازو می تجو داد به پیروزی رسیده و به
شادمانی خوانده شد هر گشایش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد دو حالی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر نشناس از در دریافت سخن آئین
پیرایه بربندد تا بعلاقهٔ دیباچگی در سرآغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنان است که خود هر چه
اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار شمارم و دران دیباچه بنگارم مخلص نواز هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نفهمیده باشم چگونه ثناهای درست توانم داد چون جنابیاوری
فرمان درست نابینا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و با آئین
تقریظ سخن راندم بلغت عرفی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتابی را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نوشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن دانند که به پایان آن قدسی صحیفه جا گیرد و
خود آن کرمفرما دیباچه بنویسند که هم شماره بیگ نگاشته‌ها و هم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش
پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و به نوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع ادا خویش
در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را
از من که بنده محبت و خانه زاد وفا ام بمقابله یکبار دیگر یاد آوری صد بار سپاس بجا آورد که
گونه بنده پرور هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چه پنهان
من از ان طالع یار خاطر صاحب نامه دیگر بمن سپرند گوئی انجمان اقوال افزودند ابرو چامه مشکین
رقم در آن هر دو پیوند بدین شماره بیش نشست که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی بگوالیار
طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده بمحبت که دین منست سوگند که هیچگاه
دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
خاطر دار این ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد
قلم را چه اندازه که درین راه ببالشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر سه بیت
بیت همدرین ورق مینویسم اگر بپسندند از عنایت چه شگفت و اگر نه پذیرند از محبت و
چه عجب قطعه جهان جانگوب آن امیر نامور ✽ دست وی آرایش تیغ و نگین ✽
ساخت زانسان منظری کز دیدنش ✽ حور گفت جنت رضوان آفرین ✽ در بلندی افسر
فرق سپهر ✽ در صفا گلگونه روی زمین ✽ پایه‌اش گفتن گلستان ارم ✽ زیبدش خواندن
نگارستان چین ✽ خود سر اشکوب و سر اشکوبش در اوج ✽ در نظر باشد سپهر هفتمین ✽
غالب جادودم نازک خیال ✽ کش بود اندیشه معنی آفرین + گفت تاریخ بنای
این مکان ✽ آسمانی پایه کاخ دلنشین ✽ والسلام والاکرام ایضاً فرود حق نه آنست
که از رفتن باطل پدید + نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود + مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم بود
تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامها من گله

سنجیدن [illegible] نگویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامهٔ انشوریستید و پاسخ نگار

شکوه بیجا نبود [illegible] درویش و فا کیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست

که [illegible] یاد نامه آوردن و پنهان داشتن بیاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن

و [illegible] من [illegible] در پاسخ فاسد روا داشتن و پاسخ نامه دوست نه نگاشتن

آزرده [illegible] حق در از تهمت نه نهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند

مادهٔ تاریخ [illegible] فرستادن مهر البدر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد [illegible] هستند

که [illegible] ماده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم بر آمد و حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز

آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توانکرد قطعه میرسد بنگرند و از جرم

ناکرده من درگذرند ق آن سپهر فرزانه که موسوم به جان ست ؛ دان راست دم

دانش و والای دریافت ؛ فرمود پی کندن چاهی که درالنست ؛ آبی که سکندر

[illegible] ست و خضر یافت ؛ خود چشمهٔ فیض ابدست گفت به غالب ؛ بنوشت و

چون [illegible] داشته زین نکته خبر یافت ؛ بستود و درین قطعه در آورد و بما توفت ؛ تاریخ

[illegible] نظر یافت ؛ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ؛ درین تعمیه

[illegible] گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورده ؛ سرمایهٔ آبروی

[illegible] آورده ؛ درهر بن موه مسیحا نفسی ؛ سامان نثار خویش با خویش آورده ؛

[illegible] رسیدن [illegible] آن آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح ست هم وزیدن نسیم و هم

شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجهیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از

[illegible] بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح و دد و نسیم وزد و گل شگفد

سرو چرا نجهد و بلبل چون [illegible] میر نواب را بر رساندن نامه بر من منتی ست که ابر را بر خاک و

بهار را بر تاک [illegible] از هواداران و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان [illegible]

که نسخهٔ از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن بها [illegible] باز

فرستم فرخندگی من درین معرض آن بشنید و دانا دمن درین سرانجامی آن چه که بپای شکسته برفتار آید و
بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون سخن کوتاه آنچه من از رقم در ورق آورده بودم بی سر سبیتا
کاتبی که درست تواند نبشت و حق پیوند عبارتها نگه تواند داشت بهیچ گونه صورت بهم نرسید بدان آن را
بوی سپردم تا نسخه بردارد و لمحه‌ها بازسپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گراید شود خواهی بدست
میر نواب صاحب خواهی به سبیل ڈاک بهمایون خدمت برساند خاطر ازین بسیار جمع باد والضیا
ایکه بر نامه نام تو زد دیوان ازل بستند از اثر دولت جاوید طراز چه شادیها که بر سینه اندوه با
نامه که دیده و زمین سپیده انده آنچنان نشست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد سبحان الله
نکسی بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن که بپرستش نیرزد خود از بهم پاداش گناهی که از وی سر زده است
بر خویشتن لرزد به مهر ورزی و مهربانی اندوه ز دای و داغ دل شستن و به زلال روانی نامه سیاهی
از روی گناهکار فرو شستن نه تنها همین بلکه کریمانه نواختن و به نگاه کرم خدمتی شمردن شناختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده‌اند منتی
دیگر بر من نهاده‌اند همانا که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان و جانی
منست همانا کارفرمای این نوآئین کده آن مایه نگار که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و
فرو ریخته‌های خامه غالب بنوا رابغالب الطباع فرو ریزد از آنجمله دیوان ریخته که در
ناتمامی تمام شد عجب نیست که هم درین ماه بتمامی و آنگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که طرازش هر یکی و البته بفراهم آمدن در خواستهای خریدار است هنگام
خود بپا هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته می رسد و این رشته را بهم گسستن نیست
کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
باز ماندگان آن والا نظر شناختند دیگر هم ازین شکیب قم میفقه که پاسخ نگار آنم پدید آمد
کان قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته بپارگاه سپهر کارگاه خسرو فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت فرا هم مسرت
افزود جاودان مانند که سخن‌رس و سخن‌شناسند والسلام والاکرام. بنام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پشت پناها هنگام است و من با دلی نژند پیش چراغی که نورش از چهره یاران بمیرد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته‌ام منت از بخت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مرا در نظر
است و بدین فریعه اگر خود بلطف و کرم نیز زهم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری نیکان
را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدرد می آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش نیز پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق بیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خجسته امر آن نگارش را
آرزو می‌کرد که منظر خان صاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسید بود آنگاه
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو و دو وزارت بهره یابد تا امروز که از آن چند
گامل گذشته هیچگونه ازان نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بمددگاری عصاکش ره نتواند برید در مانده‌ام و امید بدو قبول امروز که چارشنبه بیست‌ودوم
ماه تیر مابان است و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود در رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که راجه صاحب رام صاحب چنین
کرده شود که بلکه منو وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت کالورد آن قصیده آلبیتن است
بوالاخدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان پنهانم کرد که با مداد شکیبا نتوانستم بود
بشتاب نامه نگاشتم و هم بشتاب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این عرضداشت نامه را با نگاشته های که برشمرده آمد تا مازمان بازد بعد بجو گردن آید بفعل آید
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چه با بزرگواران و انقد ... سخن کرده ام

دیده و دید انست و بیشینهٔ دل مهرورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آئین بست خامه را
در سپارش راز و منقوشی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد و دل از پیشهٔ خود بر نخیزد تا زبان
بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری دراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل بمهر
گرفتار نیست زبان باد دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار نیست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مراد من بر سنگ خند برپای نبودی و پیش از نامهٔ خود به پیشگاه
تا به عصمه چون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن روی ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده با دل و زبان
را با قلم است نیز بیان نیامدی پیش ازین که ملازمان سرکار مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنو رسیده بودند بوالگونه اشتیاق آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من و میدبودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمده اند بشمیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شناسایی را از آن آمدند که خان صاحب جمیل المناقب انور علی خان بهادر همراهان داشته اند که
چون بدهلی باز رسیم گفتار پراگنده غالب هرزه نوا گرد آریم و آن را گرامی ارمغان آورده انگارم
لاجرم بدین سبک آوازه که دو بار در افتاد هم بدین نامی گشتم و هم در دل خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانهٔ عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد و سبک خیز
پرستش صنم کده شهم استقبال بنیم نگاه ناز از خود می‌رود [illegible] چون من باده بیکسی
در ساختند و خود را ناکس شناخته از دلها رانده در کنج گمنامی وامانده چه توان گفت که پیشینیان
از روی چه واندند نوشت که نگرستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و به نکته سازان نسخه پردازند
اگر نظر بپاکی آب تا بیاکند انش روا نبوده فی مخرج سخنور آنست که با تش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که هیچ خامه [illegible] رسیده باشد هر چه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از [illegible] خواهش [illegible] بفرمان من همه خود بفراهم آوردن نثر من همت
کرده و ورقی چند چون نامه گردآورده [illegible] آن اوراق از آن گرامی برادر [illegible] هیچ
خواستم و صحیح نویسی آن را سپردم که هر چند زود تر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند پیشتر

که کاغذ کتاب رنگین نقش و نگار اوراق زرین بودی انگیختن مخدوم ممدوح را با در رکاب دو سه
براه بود ذخیرتی هست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصد شوخی بهشت
ختنه سنبلستان و کاغذ گلی نگارستان بهفت قسم و بمعنی مزد حیل و چهار ساله نفس سوختن و سر
سوداهای انجمن هیچ فروختن ست که بپای نگاه آشنا صاحبدل دیده در میر بزم تا اهداء این محبت
چه افتد تا فرماید که نگارش های دربی از هر دو سه تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما بهمایش
آثار خورشیدی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ طلوع شوکت نو بهاران باد و توقیع روز افزونی
دولت روزگاران والسلام والاکرام ایضاً مشتمل بر بدرد استکی پنج آهنگ
مشتاقان امیدگاها مخلصان پناها کاشانهٔ دل را که گنج خانه راز است از چشم و گوش
دو در بر روی یکدگر پیوسته باز است لاجرم هرچه از آثار حسن بر نمود آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هرکجا محمل این قدسی مهمان از دو در آرند هم از دریچه گوش بنهانخانه دل آرند
بالجمله هرکجا روی نکوئی و خوی خوش هست دل را ابتلا بگرفتاری فصل در آتش ست صورت
پرستان تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه نشنوند هم بمهر گردند اگرچه
هرجا بدیدن و ادمجست توان رفت چه جا باشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد همچون گرامی اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و در بسیاری انداز سپاس گزارنجم
که باز بیوسته دوری بخاطر دوست گذشته ام و توده شدن من سخن که دران سخن ناست
نه بتقاضای خوبی گفتار بلکه بفرمان ارزش من ست خواستند که آوازه کرم در میان
نبود تا بار منت یاد آوری گران نبود و بمشاهده این گرایش که از ان سو بوده است تا خود
انرا فزودن طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چرا بنامه نگاری نگاشتند
تا منتی بر جان و دل نهادمی و نگاشته های خود را زود تر ازین فرستادمی یا آنکه دانستند
که مرا شایستهٔ خطاب ندانستند و ننگ پرسش چون بخود کشیدن نتوانستند مرا خود دل
از مهر پرستش طلب از ذوق در خروش آمد شهر دار رضا جوئی دوست و حق گزاری

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجای من نوازش بود و سپاسگزاری جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پویه راهرو پیمانهٔ منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر چند بروز هفته متشکل است ناسکه
ذوق رهروشناسیم از وی بازنگرانم هشت هوای دل آزاده ام بران می‌هشت که نامهٔ دیگر را به گشتیهٔ
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من نشناخته است
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل فروز پاسخی از ان نسخه باز
رسد بلکه اگر فرصت تکاپوی خستگان وادار نگارش جواب این رقعه نیز در عالم وداد جا دارد
هرچند از نامه وران نیستم پوشیده از پیام آوران نیستم بدان ڈاک انگریزی بسکه نامه از هر دیار
می آورند سجاده کاشانهٔ خاکسار شناسا در اند اگر نامه فرستند بعنوان نویسند کاین نگارش
بدهلی به اسدالله برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام مع الختام

نامه بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع بزم ماتم قاتل چگونه + غم را انیس
گرمی محفل چگونه + ای گوهر دل تو بجای خریده دوست + با دوستان چگونه و با دل چگونه
بدانچه دیده‌ام امیدگاه من و بدانچه اکنون می‌شنوم امیدگاه منا میدکه همین فرخنده منش که
شکیبایی کیش گوش دل را شنوائی ببالاند و از رسیدگی که بسر حالی چون افتادگی است یارا امیدگاه
که تنگ نگاه از آن که پیماند دُرفشارا این اندوه که می بایست دل به پرسش از بین همره نتواند بید
و مرا با هنگ غمگساری جز در آن انجمن جایی نبود که گرایش من بدیدار چنین بیکباره
نبوده است پیمانا بیم از فزودن بیمری خود هراسیده‌ام هم از انکه چه ای دوست اندیشه نا
چه مرا از دل آرستگی هم دل ترم است سخن زبان درشت دوست را در بستگی هم خوی نازک بود
و هم بنشم گران مباد نگریستن گریستن بار آورد و آبروی گرانمایه من میان انجمن
فرو ریختی و اگر دل از جا ترفتی هر آینه زبان بپند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمدی لاجرم من که نجوردن غم دوست را از جان بسته و هرچه در دل داشتم به اندیشه
شرمساری کشیدمی دوستان را به پیمانه کسی بود که روزها اندرین آدینه گذشته

وشبها درین سگالش بروز گشت تا چاشتگاهی همایون که رسیده از آستان نشینان شنیده
شد که بندگان جهانگیر آباد رفته و لختی خود را از ان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و همچنان در سینه
می تپد آری الاندازه شناسی هست که سخن بدرازی نمی کشم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه نویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هرچه در دل هست از ان پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل چه راز در سر نوشت چیست شما را در غم دل چه
باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت ساز گار و دل توانا و دانش سودمند روزی باد
نگاشته دهم روز از ماه روزه الفضا فرد ترسم نرسم بکعبه اسلامیان هند + گم کرده ام نواد
شوق تو راه را + آتش نه خس بپوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسدالله رو سیاهش
نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار بنیاد رود باشد نوید تو را
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون تاج کعبه پوی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم کرده است بتاراج رفته باشد
هرچند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان
منشاء است سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالفیض فیضی زمزمه
می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست اگر در راه آب دیده فرو شویم و
خواهم که بند اگر چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی و وبال پرواز طائر آواز من
باشد فرد حاجی بادیه پیما ز کجا می آئی + خبری داری اگر از ره مقصود بیار + اکنون جای
آنست که از شادی این باز آمدن که چون از ان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان است
ناگاه جان و هم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشیدم خود را لب سخن
و صوت نه پسندیدم والسلام الهی تا خواجه تا نوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که نهفتن پاسخ نامه نانوشته بیابد

شاد و ما فی خاطر غمناک نوشت بی زبانی من و نهفته دانی دوست شما شاد ازو ور نه سادگی ورق
این همه رنگ نگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی نامه کردار نویسی همین من
ما ناساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار روفا ننوشت کردی ورق ساده
تا بیند داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنگشت کانچه مراد
بستن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
سخن ناگفته بار دل بست عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست انچه بدل
گذرد بزبان چون نگویم بیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن ل از خال
و خط بیابیست کردن بندو وختن چشم بر روی ساده فرو گذاشتن را بیست لوح بر نبشت ر
بیدردی + بهست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم که این قدر خود سخن‌ها دیده داشته باشند
که نامه نانوشته به از ان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری و سان نگارشش
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن که بسفته اند از من نهفته اند مگویم که
صدره میتوانم گفت که برمن ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگ داشتند منکر روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد نتوانم بود هم دارد و هم در آزار خویش افزوده و بدین نوشتن
آن دریافتم که دیر می آیند خدایا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز
درباره دوست غلط باد به امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را تازگی تماشا نوید که جگر پاره ای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده‌ام و بدان گلکش
انجمن گلدستگی میفرستم ظریفان را مبتاهه این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آری این چنین گلدسته بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان الله خریدار
بدان دیده وری که بینش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نهند
بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه شرمسار ملامتم نتوان کرد و به شکنجه سرزنشم نتوان داد
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بی ادبی تقاضای روزگار آرای روزگار ...

اینچنین شگفته فراوانست و عجب نه اینگونه خودنمائی بسیار مور را باشد که ملخ به سلیمان برده اعراضے
آب شور به سلطان ذره اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل که بر گل میسراید اگر نه
محبت عذر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که بکهربا گراید اگر نه جذبهٔ کهربا در میان نیستی خس را
با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسی را پرستند نه چون صورت پرستان دل را بر در
دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیرباز مرا بدان داشتی که این خواهش گاه گاه از دل
سر بر زدی که چون استغنا جاه مانع مسکین نوازی نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری
کنم و نامهٔ خود را بسر خاطر عاطر عرضه دهم تا اینکه درین روزها خانه ستا مهربان خوشوقت علیخان را
بکانپور خبر مهش اتفاق افتاد چون دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان مهربانند
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به پردهٔ گفتار خویش ایدر پردهٔ قرب
جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک رهگذر
سیل یعنی منتخب دیوان ریخته که ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
هست و زبان نیاز بدینگونه عذرخواه که چون از هر دو سو دلها را بمهر گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظرگاه التفات خواهد گذشت
حالیا غزلی هم از ان اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حق که حق هست و بهیچ هست فانی بشنوی + بشنوی گر تو خداوند بقانی بشنوی + لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا + من نه آنم بشناس تو نه آنی بشنوی + سوی خود خوان و بخلوتگه خاصم
جا ده + آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنوی + پردهٔ چند به آهنگ نکیسا بسرای + غزلی
چند به هنجار فغانی بشنوی + لختی آینه بسیمه صورت بنگر + پارهٔ گوش بمن دار و معانی
بشنوی + هرچه بینم بتو ز اندیشهٔ پیری به پذیر + هرچه گویم بتو از عشق جوانی بشنوی

داستان من و بیداری شبهای فراق * تا نه خسپی و بیاسم نه نشانی بشنو * چاره جوییم
و نیز فضولی نکنم * من و اندوه توحید آنکه توانی بشنو * زینکه دیدی به جحیم طلب جرم خطا آشنا
سخنی چند به غمهای نهانی بشنو * نامه در نیمه رسیده بود که غالب جان داد * ورق از سهم درزد
این مژده زبانی بشنو * یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامهٔ نامی امیر سید علی خان بهادر
حضرت جی فرو ریخت به دل تمنای قدمبوس تو شوریست * شوقت چه نمک داده مذاق
ادبم را * جان بپای قبله پرستان افشاندن به دل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه پیروانرا
راگرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد پرسیدن نامهای دلاویز شنیدن
نکته‌های مهرانگیز که هر آیینه گنجینه سخن من امیدواری میدهد بهر من خجسته نباد چون دران
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرامی سرم به سپهر سا بدین پایه است اگر از خودنمائی خیزد خودم
در نظر نیاید رواست طالع یاریگر انصاف بشمارد همنا شتهای آن مهربان کرم نبود از خودم
ربوده اند و دارد * مرا حسبا آنکه بشمار در نگنجد برافزوده گیستم تا بدین پایه القاست از هم
و مراد رنگوئی این پایه باشند که کس همرا توانند ستود و آرزومند بدین من تواند بود وانگاه
این چنین گرانمایه والاپایه که گوهرش آبروی سفینه دریاست و گلش رنگ و
بوی هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه تمنای قدوش
چشم براه و منصور با اینهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه آرزوی گفتارش گوش بر آواز
سبحان الله آنکه تجلی طور سبیر دانگی شمع جمالش آرزو با من ارنی گوست و آنکه دیدارش تاب
هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی فروق طلبیه
شهر به پیرهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و طلبی است بس دشوار که از بیش سالی چند
به محکمهٔ رزیدنسی و سیله در کشاکش مانده و روزگاریست دراز در انجمن فرمانروایان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن رفته و در آن والا درگاه

سنجیده شنیده شود تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم سر خود جنبید و از دهلی
بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سررشته
سخن از درازی گم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای
هست تا درین کشمکش که درون و بیرون مرا در هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار
انتظار بسر آمده و هنگام گشود کار در آمده برآنم و همه این می سنجم که چون حکم قطعی صدور
از ولایت رسد زان پس جز آن مایه مدت که بسرانجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی
نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که بپرورش یگانگان
قدر از بایان مائده فیض حضور رفیعان شود که با وقات خاص مرا در کار مرا در خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من بسر گردد و مراد از در در آید تا پاسی که بجای من بجز اش
گشاده پذیرد و جاده راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خانه صاحب
آن به خود فرستوده بی کمال سیر بهم رشته تنگی و دیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
تقویت باز و گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جاکوب صاحب
بهادر دو نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولتکده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل قطعه تاریخ هست در لفافه این عریضه فرستاده میشود چون
گشاده عنوان است میتوان خواند و بمکتوب الیه رسانید مکرمی مطاعی جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بالطاف و نفقه می نوازند و درین غم کده شادی من
بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانم چون من از دیدار طلبان اند زیاده چه نویسم

بنام مولوی سید ولایت حسن خان صاحب در قبله حاجات

هر چند دشوار است بی جوران زیستن و دانم که بی دوست نتوان زیستن لیکن مبادا را

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال ع صد هزار سال
بهم افگنده خاطرها بهمان سوی گرایش و مهرها بهمان روی را فزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار تفقدها و التفات ها و از ان طرف نیز روز افزون باشد. صداقت پیشه حافظ کریم بخش کی بلا بود
رفته بود سر آغاز این ماه به دهلی باز آمد و بشبی بکار و انسرای آرمیده بامدادان با آهنگ راه
باکرو ارا ز در باز گذشت چون انشا بهره که خدا بسوی دهلی است کرده هی واقع است حافظ
قادر بخش همین برادر خود را که از بانده بهلی کهنه می آمد براه دریافت و همپای وی واژگون
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره مر آن وحشت کرده و سر روز ابشاد مانی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدر رود کند و خود بالا آباد رود همین برادرش نگذاشت خواهی نخواهی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان بنالید و بکیفیت که من این رو نه بپای
خویش ایدر رهم گمنام رسیده اند و به پیام می ابرند و دیگر پیغمبر نبود که نسخه از بهر مولوی سعادت علی
بهم آورده ام و بازی ای برم و چون بسیار رسم باخودی آورم دیگر نگر و پیچ سا کی سبک گرد
گویند که بفرمان والی لاهور رندان هر زلف هم روانی دارد همین سپرده و از من خواسته که این را
بالهآباد فرستم تا مشاهده سکه دیده نظارگیان را دل بشگفد منک نامه نگار هم گفته او را به
نگاشتم و در و پیچ لپیده نامه فرو پیچیدم نامه با ڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی
من برگردانند و فرستادن نامه که بسیار سبکی باشد نپذیرفتند ناچار آن سکه نیک را
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کرده و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون به دیار روی
بدان دیار بنیم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه منظر گاه شان نیز در آید تا از حافظه او و لیج وانستگاه
به نیاز فتسلی شوند پیش انجا سیدن نامه ذوق همزبانی با وهم نشین آورده بنفشه ای دگر
درین روز ها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار شتافته اند همه
آشنائی کیجا نه سر با مدند و چون در نورد هر گونه گفتگو و حال سید اکبر اله بن خان

نبودن درماندگان مولوی محمد علی خان مغفور به بانداو پدید آمدن تغیّر و پرخاش در میانه هم
بیان گوشه باز گفته‌اند که مرا دل نگران و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل هراسان اندیشیده‌ام
که بجنبش خامهٔ عطارد نهنگام حضرت مخدومی بدین ماجرا فزایم و منشاء ناسازگاری آن گروه
هم فرجام کار مخدوم زادهٔ بی همتا بنده بازدانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبلهٔ حاجات مدظله العالی برادرم حسین میرزا سخنی چند از زبان من گذارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام ست تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان شنید دیگر لاله هرسکھ رای
صاحب نامهٔ نواب امین الدین خان صاحب موسومهٔ کرنیل اسکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب بشوند و آن نامه بگذرانند و بدین جنبش زبان
گهرفشان حضور بکام دل برسند لاله صاحب این قدر بیابند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچ کاره می‌بینم امید که این کار بحسن التفات والا بانسرانجام پذیرد زیاده حد ادب

ایضاً حضرت نواب صاحب قبله و کعبهٔ دو جهان مدظله العالی لاله هرسکھ رای صاحب
بسپاس کرمهای بی اندازهٔ حضور سپاس‌بیان و نامه‌نگار درین وادی با ایشان همزبان
هرگونه مکرمتی که دربارهٔ ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر منت خواهد بود
همانا که ایشان از ناسازی روزگار بستوه آمده سر آن دارند که در دنیاطلبی همت بلند
عروج نمایند لاجرم نقد ملازمان آن دودمان اند با مرتبت جاه شناخته و سپارش گزار
نامه‌نگار را ذریعهٔ بدایع حصول التفات جناب عالی انگاشته‌اند چه خوش باشد که ایشان از
کمان خود و من از آرزوی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب

رقعه به ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من و دستگیرم

دیروز سه‌شنبه شما رقعهٔ مختصری بنام شما فرستاده است و نامهٔ دیگر از نوشته است همگی بدین پایه
یعنی بمطلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعهٔ دوست شما را نزد شما میفرستم تا بدانید که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال فرمایند تا بهر چه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روز نوروز است و فیض بهاری روزه مقدم شما افزوده نکوئی داده مرا از
بند تیمارهای گذشته بیرون و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچ دیر و زود خواهد گذشت
از ظهور تپ الحمد لله رفته رفته نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام مکتوبی التفات نشان
اسد الله سر پیر آشفته رای که نوشتن از گفتن باز ماند و الا خود حسب حکم در مطلع مکرم
عرضه میداشت بنیاد ذریعه التفات و الا گهان تواند بود کرا در حق حاذقی که دست آویز
درد یوزه نکته هنی توان ساخت کجا مگر به تهنیت سخن گسترند و به ساده دلیها سخن ساخته آید
که متاع شفقت را که سرمایه سحر دکان ندانان تواند بود به هیچ خریدار نمی‌بینم آمده تا گره
از رشته گفتار کشایم و سخن صاف و ترک سرایم با فرمانروای شهر [illegible] داده ام و دانم که
این فرمانروا تا [illegible] سکه و مقرر شده [illegible] دل [illegible] را به سپارد
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن میسر آید شد سپاسی آورد با جمله از عرض این مطالب
سخن بالا زبان مخدوم بستاسید که نقش این اند و نامه را که موشح بنام نامی داده رسیده است
بنگرند و هم ازین وقت در اندیشه گردان سر آیند که کدام سوش پیش باید آورد تا طالب
به مطلوب رسد میر امام علی که با این نامه بخدمت می‌رسند مامور اند به بنگرند اگر منشی صاحب
ارشاد کنند نامه موسومه حاکم را بجلال زبان سپرده بیایند اگر این هنجار بآئین نباشد
هم میر امام علی فرمایشتو تا فردا هنگام نیم روز بدار الانتشار رسیده نامه بانگریزی جماعه دار
با و در رسانند اما بی جال قبول این التماس نجات من البته بیچاره سماید و غمخواری ضامم علیه السلام
سنت فرزند مکتوب الیه را داشتم که چه مایه دیر فهم و نارسیست والسلام و الاکرام بمیان
محمد شفیع صاحب از واماندگی رسیدن و رودی از درد دل شنیدن سر و دار غبار بدامن
نمایشی و از کلاه بکبر باگر ایشی از زخم مرهم مباحی دارند بجور بد نیر تنک سلامی از نوبت سابقی
بیانی و از من بدوست حاصه استانی تا ذوق همزبانی بدل اشتلم کرده چشمه چشمه گفتار از لب

آن هنجار بود که پیش ازانکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی ازان رو می سزد که یاد
فرخ سروشان را از فراز سپهر گیتی به نهانخانه دل فرود آمدندی و جنبش بال آن پوقلمون بالان
بانگیختن گونه گون نقشها سر تا سر نشیمن از پرنیان بستی چون سیاهه دل و زبان جز نالیدن
چه‌ای نیست وان پرده تنگ بود و سرآینه سرچه باید ورق سوید می داد می نگرنده آنرا از سپیده
سود نگرستی اکنون که آن دلگشایش نیست این خوشنمایش از کجا باشد فی الجمله شب آ
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بار دگر می نظم و نثر بنگاشته اکنون که صبح پیری دمیده و
نه بینی که شمع و چراغ انجمن فسرده و هنگامه شب بازی خیال برهم خورده فسرده نفس
پیری پیکران بر بساط و نغمه قوای رامشگران در ربابها چنانچه درین ناخوش هنگام از قسم
گفتار نیز بان رود و گلهای تر مرده شبانه از روی بساط برچیده چندان که گلدسته بستن بیست
رنگی که افروزش نگاه آورد و کو بوی که آرامش بدان دهد کجا یاران بزم بیفزود غیاث الدوله
نواب شمس الدین حسن خان بهادر بسلامها میرسانند و من نیز به یاران شما تا صبح خواجه
محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمس تامسن صاحب کمشنر
بهادر نواب گورنر اکبرآباد جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب جمع الاشان
امیدگاه خیراندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضالهم آداب نیایش با نیاز و
ستایش بجا می آرد و بر نیر فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور با فاضه فروغ
درود و سپهر تمنا ارخشانی نیز آورد و بساط آرزو درافشانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی
منتظران را اندوه زدا و هم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزا چشم به سواد
همایون نامه به نور بینش افروختم و بشناسه جلوه تمثال این آگهی خرسند شدم که هنوز شب
انتظار را سحر ندمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرد تا خود از پس پرده
قاصد چه رو دهد بخروش میکنم ولی با امید خبر بهتر هنوز بالجمله سپاس گزارانم که چون منی آگه
نوازش لطف و کرم دریغ نداشت فرخجستگی خوی فرزانه داور و فریاد داور بس ایحر و مرشته تعلق ندا

فرزانگی پیشه پسندیده منشها اند که یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیکی آن نتواند گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوز هم در وطن بودید مارا
که نزدیکی با مفید نشاده‌ام که شوق دوراندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا همدرد
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد را بچشم کم منگرید و از رهگذرها
آن دیار الحنیف گوی ولا امان سلامی گذرند که آن آباد جهره سیرانی آنچه برای آباد و بازیگاه هیچو من
مجنونی و هنوز آن بقعه را در بر گرفته خاک چشمه خونی ست روزگاری بود که در آن سرزمین
جز به جز گیاه نرستی و جز به نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح در آن گلکده مستانه وزیدی و لهارا
آشنایی از جای انگیختی که نشدان را هوای چیدی از سرو پارسایان را نیست نماز از ضمیر فرو شستی
هر چند که هر ذره خاک آن گلزمین را از من پیامی بود و دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جانا
درودی بود خاطرنشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته درود پرده پرستش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین
دعای هر ایگاه ام اداپذیرفت و در پاسخ سلام من زبان موج چه گفت حالیا از بهر سالها
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام به شمس الامرا نائب الی حیدرآباد در یاتیم والانظار اسم آگهی
گراید که فیض تو یافته رونق این کهنه سرا به ابرسید چه کسی که لفظ شمس الامرا جز وبیت
راجزای رقم نامه نژاد هم وقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب عالیجاه نوالقاب قبله اهل عالم نائب زیر اعظم دام اقباله زاد افضاله
میرساند بیزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست سیرنا ن دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمد یار آن فاق
مولانا عبدالرزاق که شریعت پیشه و شریعت صدق و صفا را آینه اند گذشتن ذکر خاکسار نیز هم
بجا و بیجا بار ذکر کرده اند همه دانی و فیض رسانی نواب خداگانی با غائب حاضر و دور و نزدیک

زلف مرغ در کشند و سنبل و گل پاره پاره + صیاد و دام گسسته صید از بند بدر جسته را آسودگی چه پیوند
گلچین گل از دست داده گلبن از پا افتاده را بخبری چه آمیزش تن دادن شاهد بهجر عاشق اگرچه
پس از یک عمر جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهرورزی و مهربانی است خوشا شوق و
وفاسگال که تلافی را از پا ایستد پای برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهر جان داده
باشد با آنهمه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی جاوید جگرپالا چون دل از نسبت
گدازی استان از رست نرنجید خواهم که بدین جانگزائی و جگرپالائی با خویشتن نسنجیده داوری
به ساختن این خستگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ کرا خدایا درین هموم خیز وادی
دور نوردند و خود را درین جگرگداز غمزدگی شکیب آموزگار شوند هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان و دستگاه هنگامه گرم سازان همین و بس که گاهی آتراتباب کمر و بسند
گاهی از چین گیسو بند بر پالیش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای برانگیزد و چین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد و ترسم که این غم تازه وادر دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد و بلبل که بعشقبازی رسوا است بهر گلی که بشگفد زمزمه خوان است و پروانه
که بهنگامه گرمسازی انگشت نما است بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه دلدادهٔ تماشای رنگ و بو باشند نه فرو بسته
بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فرسایشگاری که هم بجا رفته
بجا توانند آورد و هم خود توانند برد در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سر و سرای آیند. فرد بر ما غم تیمار دل زار سر آمد + دیوانه
ما را صنم سلسله موی برد + صاحب من مهر و یزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست بدآموزی
احتشام الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بحل باد مرا بدان آورد که نامه با سپاس جانب از
نو وانشانم تا اندازهٔ دانش خویش در اندازهٔ ناشناختی پیدا کنم دل ساده که بیهوده

بمصر جنون واز غم بیگانه و بآشنا خو نیست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندران
جوشش پیرایه برفتار آورد اگر صریر خامه در اندرز سرای سازگاری نیاید نامه را ناخوانده گذارند
واز نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کار فرما شمارند زیرا
بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که بهر اندیشه توانا و اندیشه که بیگانگی بود و نابود دانا باشد روز
یاد نامه نگار اسد الله نامه سیاه بخت بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر
فروغ گهر افزاینده نگاها کهتران را همین امیدگاها هرچند سپید بار روز روشن بشب تار رسید و شب تیره
شب را فروغ فانی سحر دمید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از احاد تواند گذشت که نه از مو مطرب
نیازی ترانه ساز است و نه ازان سو ساز نوازشی بلند آوا و از نفس همنفس
گداخت خجلت کم خدمتی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بشستن
و بدبیناکی آن مایه که هم در بسیج رقم سنجی لرزه بر اندامم آنچنان زور آورد که خامه از دست
دوست را از کار برد ولیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خرسند است که چون طول زمان
را بدرازی حبل المتین امید پیوند آن سر آمد و ازین سخت باز آمد که در خور رزمی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نپرسیده که بر من ز چرخ گردنده چه رفت دستاره بچه پیچم
آورده اینکه نمرده‌ام پیدا ام حیله از مرگ امان خواسته و پیدا ام آرزو دل بسته‌ام لارد
پلنگ ستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد کاننگ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آرایش روزگار رونق گرداند هنجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور در حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهد پایدار
دیرین باز یافت بر کلکتری دهلی برات و از دریوزه در دولت چشمان تجارت داد گو
راه علی علیه صاحبان کورت آف دیرکترا داور قرار داده‌ام و داور را هم بیانجیگری

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلند گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری
بمن بازنگفت چون لارڈ الن برا بهادر آبرو دهی گورنری افزود دعاهای رفته پیشش بر شمردم
ندانم از ابلهی بود یا از کارآگهی که سه صد بیت انگریزی بنام نامی سلطان انگلستان که درین روزها
ملکه بلقیس شکوه سلیمان نقش است بدان درخور خنده نگفته فرستادم و فرستادنش بپایگاه خسروی
آرزو کردم خواهش من روائی پذیرفت و نامه امیر الامرا چیف سکرتر بهادر بنگاله بهنگام گشت
سند در مقام اله آباد بمن رسید همی نویسد که فرمان چنانست کاین عرضداشت بشمول کاغذها که
بپایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در سر
نوشت چیست درین پیچ از سه دوازده گذرد درین گوشه نشینی که زاویه خلوت جا تنگ است اگر
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده‌ام که شاه انجم سپاه اوده
را ستایش گویم و بخشش داشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما درین کار برنتوانند آمد و چون
نقش درست نتوانند نشست تا توی روزگار رانده و سخن بکرسی نشاندن در میان نباشد فی غلط
گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید پی سخنور جستن و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسانی و ارزش وی دانا تا گزارش بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود نشنید ستودن سخنور سخن است و زبان سخنور ستایش سخنور را بپایه ستایش
سرای تواند رسانید همانا از شمار است که چگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پرکار و چون به کار گردند سراپای هر کارست نخستین یگانه فرزانه و حق شناسی جوهر شناسی
با اینهمه استواری پیوند یکدلی که نخست ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل دربند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه است بنظر التفات فرستم تا آنچه که سزاوار
داهنند بپیشگاه جهانبانان رسانند والسلام بالوف الاحترام

نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

جان را از این سپاس خواجه را از منت نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر و برگ رفتن نداشتم در رفتن بانجمن مشغولی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته بمن
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شبانگاه
بخلوتکدهٔ تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند دیدار مخدوم معظم و مسند اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد یاری صرفهٔ رهروان دران بود که مولانا صهبائی قدم رنجه نفرموده بود و غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید + در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند از یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف
جواهر سنگ بجوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاند زمین بغزلی که بهر
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم غزل صبح شد خیز که رو داد اثر شبنمهایم + چهرهٔ آغشته
بخونناب جگر نمایم + نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم مارچ هنگام عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار الحقا شام که رسیدن نامه بر رسیدن جام اگر هم
گرمی هنگامه افزودی که تا پیدا روز بود شامگاه بهم حضرت آزرده یافتم پیش از این
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیهٔ مخدوم آشکار یافتم تن از رنج کاهی و آشفته بجا نماز
بدین روز نشاننده بود بالجمله مشاعره نخز امید ندو رهی را دستوری داده در انجمن
بسیار گرد آمده بودند غزلهای راز خواندند تا بکاشانه آمدم و پهلو به بستر نهادم نیمه از شب گذشته بود بالجمله
ورق غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + بخت ملک نخواست و فلک نخواست سرودم انگاه غزل
طرحی خواندم غزل چه بینی از وعده چون باور زعنوانم نمی آید + بتو چی گفت می آیم که
پیدا هم نمی آید + منان هاتاه که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی
صد سال میتوان بتمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا غالب نیازمند از کدام زمزمه در رشک و رشش آرزومند والسلام والاکرام **ایضاً**

امیدگاها دی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه نواز شامگاه همان دو فرخ سروش از در
درآمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه وی آمدند و دلم را صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را در بسر ندهم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت سخائی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود سخنی نخوانده درگذشت امروز روزبند
آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران درد دلشکده فرستم تا نیمروز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سخائی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این
را گلدسته در دست پیام فرخنده نامه من سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره
میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا آنکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را باسمان برده اند و سخن را نوازش زبینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر ابروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طالب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و
پیچ پیچ زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده بستایم میتوانم آه ازین مقطع و واوازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم مرا بر
بر رشک آورد و جادوان مانند که یکی سخن را جا بیند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم سخنگویان نگشت غزل خود که پیشتر از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

گل کرد آرزو دیگر از زبان مهاراجه راو ... بعرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد بهر جمیس تامسن صاحب بهادر نوشته شده است

بحضور وافر السرور آنر ایبل عالیجناب والا دربار فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشکار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد والای
پایه فرمانروای خداوند بهر پسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و دل را دلنشین است
و شگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که دران روز دلفروز که ایسرا پرده قرب دوباره
راه یافته بود و بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری اکبری نشیمن بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آیینه آن نگارش کرسی نشین باید ناز فرط عطوفت رفت
بدین فرسنگ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تقصیر دریغ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بشرع خود گواه که آن وعده نگزین ادا وفا پذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که سپاس آن بهزار
زبان نتوان گفت از انجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود حق بندگی
بر آن آستان سپهر نشان نداشت الحمد نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه
و خاک نشین آن سرا است هر آینه بدان آرزو که هر روزیه تشریفی امید وار دوم بخششی
درخواستار باشد آرایش یافتن و ساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان روکه نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بهر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مسقط الراس
من است و مرزبانی من نیز بهمدران سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص قدیم
رعیت خاص الخاص شدم و در بندگی ابنای است استظهار داشتم و در رعیت گری بر غایت سزاوار
آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خاوند نثار نشاندمی

وابستهٔ خوشی باده این انشاء ما که دل را روی داده اگر از خرده گیران نثر سیدی خود را جم دیرینه
خوانده می زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که تمثال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد و مشکبیز مستی می شود قلم بعندلیبی بهارستان اقبال بخود از جای جنبیدم
و نگینه از شش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیر فشانست
و ابر گوهر بار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش +
خروش زمزمه در انجمن مبارک باد + به بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوه
سرو و سمن مبارکباد + ز نشه‌ها که بکاشانهٔ کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زباده‌ها که بمیخانهٔ خیال کشند + طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد + فضای اگره چراگهٔ مسیح
و مسیست + ز من بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی زبخت منست + زبخت
فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز + کو رغری به جمیس تا مسن مبارکباد +
باعتماد کرم خداوندی که ذریعهٔ ارجمندی است و در عرض این دعا مبادرت میرود که از طرف
پاسخ این تهنیت نامه تا کام تمام تا برسیدن عوضداشت قرار رسیده اندازهٔ ارزش خود بازدانم
فیروز دولت و اقبال سرچشمهٔ فروغ بیزوال با حفظ مظفر حسین خان یارب روز
افزا فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس عنوان گفت
ارم هست البته فرخ تر از آن باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی
شمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن و دیار در آینهٔ گیتی نما دیده شد زبان
دل با بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والا مقام
بنشسته اند بمن که از دعا گویانم نیز سلام نبشته اند خجلی اندازه یاد آوردن و تهی ایار از دل بی
باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

ولا ابالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان معنی‌گستری نقلم غالیه‌سای و به نفس عطر فشان شیوا زبان
روشندل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی و هنجار زنگار آئینه‌گران نشین نیست که کف بزد و دل چو آن سوده
و خوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود نوآموزان را رگ گردن از رزانی تا بدان ذریعهٔ انگشت نما
توانند شد و بدین زمزمه ساز شهرتی نتوانند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد گیو پیچیده است اگر هرزه خروش آیم چون چنگ گوش تاب را نشایم
و اگر نغمه‌خوان از سر خامه بگذرم چون دف سیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجویی باشم نیز دانند که
آن گفتار که از آن سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی میان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران‌مایه متاع عالم قدس است دستگیری ها بایست صرف کنند یا در چار زنند
که نه اندران نامه و نگارش خامه و زبان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود و نه روا
من با منشی عاشق علیخان مغفور آن نمیخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست‌تر ندارم خود را
از حق‌گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تند خوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده
گوشه‌نشینم بدین بیمهری درافتاد فرد بدان معامله او بیدماغ و من بیدل + خوشش آنکه صد رستگی
صرف بر ستم گرود + با آنکه عذر از آن سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ما خسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ
ندارند و از گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان

فرد داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق + بوئی که تن ز سوز جگر
استخوان دهد + هماما گدای راه‌نشین پارهٔ خویشتن آرای و تختی خودنمای افتاده است بگذارید
تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پینه چند بر یکدگر دوزد و ردی و شرم را از موی ژولیده حلقه چند
بالای هم فرو آویزد گوئی امروز گریزنده پاشیده نی قلم هوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی
است گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش ودیعت است هرا پیهٔ سود من در عذر گنه خواستن
نه بساط دعوی آراستن بلکه نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه حبیب حق پناه و خدا ام فرخ فرجام

سخن‌سرای سروش نوای روح الامین سرمایه بر نوا سنج بینوا بخشانید و از در این بازپرس
در نیابند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بار نداشت اینمایه جرأت و فهمیده
نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی و دوستان سخنی گستاخانه روبجا آورد فرد ز مردمی نبود خاتم گدا
دریاب + که خود چه زهر بود کان نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گر زبان
دوستای در خروش آیین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش هستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و ورزش راز تا به نمودی بود
خویشتن شناسا کرد نه پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست و فی که گوئی نداشتم از بیم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرده و آن ورزش سرآمد روزگاریست
که خاکم فی غبار است و آتشم بی دود نه زبان را بنکته‌های جگر آلا کاری و نه روان را با اندیشه‌ها
خوبانه پالا سری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هم نقشی که از سود و ورزش هر صفحه نمود نوشته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و بهر یاوری که از کشاد و نورد روش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دیریابی
اندازه و روی و لیکن اعتقاد الدوله بیرون آن پرتو ناز و بر من بیدل زبان بیچاره دراز
کردی ندانم از سینه‌ای کینه من یا از دوست توانا گشتنش در ربود و تشنه پیدا است که با شام
هر جرعه که آبش با منده و هنگام تشنگی آشامند شکیبد و غنا من و فرمان من که بزلال خضرم از دل
تف و تاب برد فدا اینک منم پیوند آبهر ششن سرو زا گسسته و از سرخوشی هوس را شیر باده خود را
وسعت مرزا و گویان نامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان بیمین و یسار من چشم روشنی
گوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخندان و سخن
چین و هنوز چون چشم بد درکمین اند جام باده پیاپی بگردشش جرعه ریزد و بر دوستی
روی دوستانی که ساز آشنائی نواده و ره بیگانگی رو از ایشان یافت خطا پیاله و بادم تبیالش
نظر فرو ریزه دان دانند که هم از یزدان هاشیدان خواستی که این گنبد گردنده تختی بزمی عبد و گرو

تا کار من با دوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس بمن بنا بر
بنده وفادار و بقین سخن مخلص بهوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را بپوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامه مرا در نورد نامه اغیار به شکنجه در روان مرا در بند دشوار کشا و رشک رنجه روا ندارند
اعتقاد الدوله نیستم که بدین زبونی تن در دهم عذر نارسیدن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی و بیکسی
روشناس اعیان ممالکم نامه مرا نام شهر و نام من که بهر دین شهرم بعنوان بس است افق غربی
صفحه مشرق نیر این آرزوست که بتقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را منظر گاه
خاور شنباه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم والا اتبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و پدر و قبله نماز گزار ون مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند با وخط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا و خسروی سرمایه مطاعا نا
نامی نام آور چون دولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آمد همانا داد اندازه شناسی شکیب
دادند و مزد انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کارنامه فرو از روی نگار
دلکشا تر و از باد بهار جان فزا تر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را ستایم
هم من بنازش ارزم و هم بخت بستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من
از مهربانی بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند برتراند و بستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگذرد و در خور بیگزیند شعر را جا نهند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسوار اند
بفرمان بری غاشیه بر دوشیم و اگر دیار شهر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از حیثیت
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند چیره التفات بر غالب تشنه جگر پیدا ن
ادا ننموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاوه و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فرو نگاه نازک دل
بهر نداده حیثیت نوازش + هنوز عیش باندازه شکر خند است + امید که درین راه پی پیموده اند

و با من که دین محبت دارم هم بهر گردند ازین دست نگارش غم دلم رودی نالم که ترسم گفتار ریزه آموز
بدل جا گرفته و هنوز آزار از خاطر بیرون نرفته باشد یا رب چنین مباد و دست را از من
بجز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات بتوام زنده و نادیده سراپای ترا نگاهم ز سراپای تو کان
جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو غایب ز نظر مهر تو ایمان من است +
زبانها با هم غزل سرای و دلها با یکدگر مهر گرای باد از اسد الله نامه سیاه نگاشته
بیست و دوم جولائی ۱۸۶۴ع بنواب مصطفی خان بهادر فرود بودنش از شکوه خطر
ور نه مهری داشت بمن + بزارم اگر او مهر نیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش ز دیده اشک فرو ریخته
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور صحیفه دشوار کشای لاجرم این چنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الحمد لله چه مایه از یاران وطن رسیده اند تا از دهلی بجهانگیرآباد و
از آنجا به لکهنؤ رسیده اند یا رب مشاهدهٔ یاران نیز دیدار و مشاعرهٔ شاعران جادوگفتار
تلافی سنج راه کناد و اگر جز اینها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیر باد در سر آغاز این گزارش
نامهٔ مشفقی غلام علیخان آورده و ظلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته به من تا بدانم که فرجام
کار چیست آورده تن هم داده درین روزگار که سخن را به من و مرا به سخن نیز بجز عنوان بستگی نمانده
هوائی نداشتم و نیز باقی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام به پیشگاه نشست آنچه به پسند ند
همدرین ورق مینویسم رباعیات کس را نبود رخی بدلیسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جان که تراست + گفتی که زهیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست + یا ما
ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من کی
توام + بیگانهٔ خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام بنواب حشمت
جنگ بهادر یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضهٔ فروزهٔ فرخی فرهنگ فیروزی بخت ناصر
و نصیر باد دبیر است که والائی نهاده فره فرزانگی نجنگ خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرهمندی رای فرتاب ضیا افروزنترازان که به پیمانه هوش
تواند گنجید از کردارگزاران راست گفتاری شنود و بهمه آن می‌سپید که اگر بخت همرهی کند
راه بار در آن والا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید تیره خاطر
خاطر راه یافتگان شاد و روان فربه که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
مخصوص مستمند نهان مانا و که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه میر
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از آنچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد
بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی در باره شنیدن
داد و ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را کلبه احزان آورد
دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب دعا بود و از من ایدون زیبا لب سپاس گرد سر گردیدن روی بروز افزون
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد تا این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بدهلی گزار افتاد و ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خود مرا نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد بهمه آن رازگوئیها آن راز دلان بزبان
گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگذرد و گفتار
این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستائیم که بدان
زبان معجز بیان گذشت گاهی بر گفتار خود هم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیرباز گاه گاه این آرزو از دل سر بر زدی که عریضه نگار گردم و سی و چهل
ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دور باش شکوه سروری
دل خلیدی و حیرت بورزش این گستاخی وانگذاشتی اکنون چون شنیدم که آن گرانمایه [illegible]
شناس است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این [illegible] گستاخی [illegible]

رقم گردد با آن سفینه که فهرست و اغمای سفینه تواند بود بجناب صاحب جمیل المناقب سپرده تا چون
بر مسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بود که درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
به مرحبا تلافی پذیرد + نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعز عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
دریغ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر اخگر تافته بازداشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب آشنا ور باشد و نیز ذلیست که بیش به ته فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم زند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دیدم بجای مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش با تپیده دردان
وبدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دیگر چیست نهی در غنودگی غمزدائی و در فرو بستگی گره کشائی درمن قال مصرع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست + قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر مرج باقی است و گوهر و
این عرضداشت پر پرنده روانیست به علی منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرو شادم که گردونی لبریز اگر در روزگار + بی باده کام عیش و اگر در روزگار
درین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی و مهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم و رود نامی گرامی پرا و رهمایون نظریه بستانسرای محبت برخ
سبزه رنگوئی و گل تازه روئی افزود همانا این لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و تا مشکین غزال
گیسوی ساده نهاده اند حقیقی ست که مرا بجد روان آسائی و بحمد خرد فزائی نه جیفی که فرخ شمر
از بوی آن گریزد و آشنا میدانش رنگ دامنی ریزد + مردان پیه ور تحقیق است از گل خوشبوی

می شنود و همگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات تواند شد و خود را به پیشگاه
اقبال پایه چشم روشنی توان گفت باری چون گزارش نیست بود گشایش درست آمد و دل سود زده
را از شب نقد این اندیشه نیک بخشید که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را مهر درخشش است
آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست به نقل و تحویل برگوشه بساط
آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از آنجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بیچ در
انجمن پراه سخن گشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را
نازم که اگرچه والا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
دوران نظم مانا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان چارا را در بیان آمد چه تشنگی ذوق گزارش
با تیمانه و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این
نوشته از نظر میگذرد و بها تا میدوم و آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان رسم گدایم و آن
پسندم که بهای هر دری از پیدا اورا نگاشته پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید گفتنی است که چون او پیکار گه
وجود رتبه آصفی و گذارایات ملوک خود را بچه اوند بسیار و نیر دولت و اقبال که سرچشمه
فروغ بی زوال است ابدی فروغ و بهاء و افی ضیا یا و خط بنام النور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله پرده انچه از و نوای دارد و دم
سر از هوای هم خامه را به رفتار آورده و هم زبان را بگفتار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از آنجا
که دیده وری داور گیری است آنگه گرانی مایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه گنجینه فروغ
که سخن را زیبه گستری است و افزونی ارزش از آن نگریزد که خویشتن را بدامان بستگان دامن دولتش
گیرد بها تا در هر دو قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ
گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به
پیشکاری بخت از آن آورده و آوازه ای شده خدا آفرید قلمرو اندیشه زیر نگین دارد و گنج گوهر
در آستین زی ای کشور سخن را در زبان دانی پیشه نفوذ است اندیشه که به دوستی التفات غالب

مرا تنها نگذاشته بیچاره ناچار بیکسی من سوختی ظلمت کده من چراغ نداشت بر من بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند که شکیبهای مرا فراهم آورد و در هر ایمنی چاره گر آمد و شبم را هزار انجم فروزنده
در کنار نهاد و همانا از نیاز دوستی بینوا شمع پرافروخت که به روشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار را
دگر ره روی تیره گی بخت من از چشم من نهان بود و حقایق آشکار دیدم هان ای گفته شنیده بیان نوازی
این فرزانه بیگانه پیشه منشی نبی بخش فروغ الی گوهر فرو ریخته فرهنگ را در دیدن و دری بکام پایه
جا داده و اندر یا آنکه سخن میگوییم و سخن گفتن میدانیم تا این بزرگوار را ندیدیم نفهمیدیم که فهمیدن سخن چیست
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خدا وند بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره از آن
به یوسف بخشید و یکبار دیگر به جهانیان بخش نمود که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو بخشت
کرده بخشی بستوده خوی داده و نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردنده بکام من بگردد
و بخت غنوده سر از خواب گران بر ندارد که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار فارغم
و ببین دو تمنا از دنیا قانعم های شما سپهر روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما را
یاد نیاریم دیگر از همدمان شما با همدگر گفتگو می داریم روز آدینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروری
بود و نامه شما رسید و بر آن کهیا گیا از اکبرآباد و متهرا و از متهرا بکول رسیده آید از آن دو صفحه
که بخط دوست آید که در اکبرآباد گفته ام نامه و اوراق اخبار اکبرآباد و غزلی مشاهده کرده ام این هر دو
گفته اند و بر این که با من خواسته رفته اند و منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند به بیانی
که و نیز ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ نگارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در لفافه خود فرو پیچیده بسوی شما روان دارند فرمایش
و پیچیدن که دوم فرو رکه شنبه فردای روز ورود نامه بود ده است این نامه نگاشته و سپردم
اگر زود رسد از عهده سپاس نپذیرید و اگر دیر رسد بر من چشم نگیرید که چرا نامه با ایشان دادم
و خود به ڈاک نفرستادم ایزد دولت و اقبال فزون باد ۹ نامه نگار اسد الله بفدیه فروری
۱۸۵۳ بخطاب بنام منشی نبی بخش صاحب سرشته دار و کیل صاحب کلکته

نامه را در هوای هوا و این نگارش که هما تا سایه گستر نیست بر فرق سخن منت ایشان عطیه تا پیوسته گنج زنده
سخن را کلاه گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر بیارد و پاکشت آرزو
هوا خواهان به آن کرده است که اگر به خورشید صدفی پر از مروارید اندیشه شده تواند گشت آرایش
و ساده دیوانی الوجود هما پون این سخن فرزانه یگانه حق شناس حق گو از خجسته فرزانست که
حق ستایشش این خجسته نگه به سخن گزارده آید اگر به فوز هستی سرور و انبساط بخود ننشوم و سخن را
اندازه بایسته نگاه دارم نتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه جهان را جهره است بینش
اقبال را بر و نا افزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده تو نگران را بایستی بشارت و تهیدستان
را نیز بخشش صلا دادگری را روز بازار خواهد بود و خرد و بیراگهی هنگامه بیایان خواهد شد و همانا
چشم را که گوشه نشینم و چون چشم بداد از فرخ انجمن و دریا کشور و اهل کشور چکار دارد آیا و دست
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود را نبینم و شبی نگویم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتم و از کسی نیاکان ستایش آن درگاه نشنیده گفته چون اساس کار با این دانش
و داد نهند گوشه و توشه بیرینه من بمن باز دهند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال
مبارکباد و چرخ گردنده بخیر یاری که خواهند نگرداد و السلام با لوف الاحترام + از ورشش
پیوستگاه اسدالله نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه پیام
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا احمد صاحب فرد صبح سر ستاره پیر
خانقه را در زدم + او سخن سرکرد از حق سخن دم از حیدر زدم + همانا حضرت نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دور افتادگان باغ امید پیوستگاهان را
باد بهاراند و کشت آرزوهای هواخواهان را ابر و بهار شنوده باشند که درین روزگار بدلی
دیار آزاده آشفته سری فن آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بهر نگین کردن نواهای آشفته
خونین دل می افشاند و در بیحونا آشنایی به و رنگین نوایی خود را غالب می نامد فرد + غالب
نامم آورم نام و نشانم مپرس + هم اسداللهم و هم اسد اللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان فقط سالکم

و در نظم ذوق اردو زبان ندارد و نامه بدین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه پوزش پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آقا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که روداد نمایم + چهره آغشته
بخونناب جگر بنمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر بنمایم
امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال
آورده ام و هم در خیال از دور زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آیین ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اینجا نیز وفا نه پسندد و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
بزرگ کوچک دل بجان پندار و چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو بدین داشته باشد و نامه
بهمونی دگر مخدومی میرزا خان و شیخ گهر نگاشته باشد درازنای فاصله دل و زبان از حادثه
شوق مالامال است اگرچه از دل بزبان بایستی سپرد نیز بر نافهمی و نیروی تعلق ستمگاری های
راز و فا نگر دمی امیدوارم که باید نخست از دل بزبان دادن و آنگاه از زبان بشگاف خامه
در آوردن و پس از خامه بروی ورق فرو ریختن این همه گونه گشتم را چگونه تاب توانم
آورد دانم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره برگیرد و دل بر آرامش مهربانی آرایش پذیرد
درین روزگار که میر مهر آرامش گاه است در راه کوتاه اگر از جانب سعادت نیست
خاکنشینان گذر نبود و فرو ماندگان تنگنای اندوه را به پرسش در نیابند و نیستی باری
این آرزو لوای پذیرباد عمریست که نی بینوا در بیان غالب هرزه سرا چون سست سخن
گل از نسیم نی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصد هرچند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام راه
می سپرد اما لقب تلنگ سخن سنج دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند کرد
کد نال قلم را بارگ جان منتی فریب سخنور دوده ام و برخود گمان فرزانگی برده آسی چون منی را آنجا
پایه و نشیمن نه بس باشد که خود را نادان دانی ارزش خود ازین فروتر چه تواند بود که فرومایه
فرهنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + کلاهم خم بی لاف نیشخم

مسیحا دمم غریبم و لی روشناس جهانم + بمضمار دعوی خداوند بخششم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گر فهم که از تخم افراسیابم + گر فهم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال با توقیع معنی نشستم + سر دفتر نوپسندان عبقرانم + بحبحهٔ نشست
اظهار عطیهٔ قبول و آوازهٔ نوید وصول سه غزل از متاع پیغبر ستم چون آن آشنای خواجه و رفق ظن نیست
نامه بمیرزا تفاوت می سپرم والسلام نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان
بهادر شفق تخلص بنا بینش و بی نیازیهای یزدانی مانند و همتا نازم که ارنی گوی طور که
بآوازهٔ لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دورباش نیاید نه پذیرفت به تجلیهٔ نگشت دیدهٔ حرموسی
صعقاً ببخشید آتشش فرود و ختند و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش شکوه رسید
هم در آتشش سوختند و انگاه با ذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی تا گرفت فرا گرفت و این که غالب
نامند نظارهٔ مهر مهر مطلع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب بدانگهر
صورت که نگری عین آفتاب که به عنوان نامهٔ بهار بیشگاهش جا داشت ناگاه بنظر در آمد
اگر درین سخن افروزی و فروغ اندوزی دل بخشیپی ذره جان گداز ستی خاکم بدهن
خود را در ارزش از خداوند ید بیضا افزونتر گرفتی اینک در عالم خیال که آن خود جهانی
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمهٔ نور رو نهی می آورم و بیخودانه
بدین بیت زمزمه می سنجم بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم گشودن نورد آن ورق که پیرهن
همه پیرن از طرف عنوانش فرو ریخت نگارستانی بنظر در آورد که چینیان را تا از رشک
خون گریند تماشا صلا زدم چشم بد دور دو دیده حاسد کور بهدران هر دو مخمس که پندارم
دُر سفته اند و بهدران غزل که خود گفته اند نقشی کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نوآئین از ننگ مانی کاغذ تو نباشد و ننگ نوشتا التو نیم پاریه گذشتن آن اوراق به پهلوی ان

نظرگاه جهانیان بسکندر و دارا دربان و بهرچه دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو
جاهی مخلصان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانه هویدائی خواهد گرفت بلند آوازی خامه صور هنگامه سخن پیوند هم بند
و مسند جهان در تن لفظ و زر وانشد گرد زنگ از آئینه معنی بفروزه فروزش همنفس صبح و پاکیزه
آمیزش همزبان مشفق مولانا سید امجد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگرچه مرده بلکه مرده باشد مسیحا
از جا برانگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیشین برده اند و رنگ تازه
بر روی لفظ و معنی آورده جاوه دان باشند که درین فن سرمایه نازش بها و ستانند پس از
انجامیدن سره گفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده وران
هم از دور بنگرند که نامه نگار را قطره خونفشان است دل دردمند ؛ از دیرباز سر داستانسرائی ارژ
ندارم همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشگاه است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن و بزم لفظ بر
بانوی بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف تار و دل آویختن مگر در مقطع غزل مستانه پیو
زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نداشت داشت بنیاد اینست که بر روی سخن سوی او ست در مقطع نیکو یکی
سر و هنجار سخن و گام زدوده اینست که گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسپاسی این ترجمه که فرو ریخته
خامه من است ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است ؛ سر سخن فرو نیاوردم و قطع نظر از دلیل
قطعی امتیاز شمردم آه از من که مرا زیان زده و شوخ چشم من آفریدند نه بآئین نیاکان خویش
سلطان سنجر دار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزانگان پیشین بو علی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و از دانه
ره سپرم ذوق سخن که ازل آورده بود رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت
معنی نمودن نیز کار نمایان است ستمکش گرد المشوری خود نیست دیو فتنگری بگذارد سخن گستری و تمنای ناگزیر سخنان
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بود که
دیده ری بود و یا بود و من نیز دوخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه تنگی کار من کس نشناخت فرجام کار کف
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و در روی پیاز رنگ و دست بلرزه اندر است

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیاید خواهش حک و اصلاح بهر افزود چندانکه دیده بدان سواد دوختم
نازیبا صورتی به نظر در نیاید هنجار و روش خود از نیرد های دیده نیست آری نی خامه در بنان هر کس
خرامی دیگر دارد و آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر همنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هر چه به نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبدا فیاض دریوزه
کرد و بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان گشایشها روی خواهد نمود و رشتهٔ
راستنگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود و دانش و کنش یاری و همدیگر یاد از اسد الله نگاشته
شنبه بیست و هشتم صفر سنه ۱۲۸۱ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلماء مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسد الله نامه سیاه نظرگاه سروستان گذرگاه خداوند
خرد مسند دین پرور داد گستر فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه هشتی فرق و نقش و
معنی را شهریار اقالیم علم و دانش آموز بینش افروز مرتضوی نگهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العلماء که به گنجینه و گهر قبله و آستانه بحر و شرف آسمان آستان ابر یاست سید محمد که
جبینش نه نور حق + چون مهر تا سپهر منور لبالب است + گر عالم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است + گلدستهٔ سلامی که در لفافهٔ نامه نگاری مولوی حافظ
عبد الصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده برون افتاد نخست درخشندگی گوهر نگاه افزود و پس
ازان که از روی تسلیم بسر برده آمد انگشتک چند از سرمستی برافزوده آید فر و آیه بخشی روشنی قره
آفتاب بخشید که ... یاری را + سراج شادی این سلام بدان دریوزه گرمانا که به
یغمای هفت گنجینه پرویزش جلا داده باشند مه فره ایزدی وران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز همراز این گدا باشد باری زود نه دیر وران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک سحر نگار است نگرسته
که توقیع سرفرازی روائی گرفت + و پرسش افزا پرسشی در باره این ننگ آفرینش بکار رفته هم

روزگار نگرانی سر آمده و دلتی که دل بیچو است از در در آمد چشم دارم که نظرگاه عطوفت نواب
فرخ القاب بار دیگر جانب من زمین بوس شده و به پاسخ سلامی که بمن نبشته اند بندگی عرضه دارند دیده
به کف پای عرش پیمای سودن و فسر و ریخته کلک گهربار هم از زبان پرویز شان شنودن آرزو دارم
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتن
پنداشته‌اند امید که نشستها بسوی شهر شمول شهر از بهر دو سوی روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبد الله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامده که کیستند اما از گزارش جانفزای مکتوب هویدائی گرفت که پسر ستان جاه
به احترامند و سرو اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثنا خوانی و دعاگوئی بپذیرند و اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم به بی بضاعتی و کم خدمتی شمرده نگیرند و تنها پاینده و برخوردار
خوشتر بیائی پاینده باد و نامه نگار اسد الله به نواب نور الدوله بهادر فرد اگر نه بهر از
بهر خود پذیرفتم دارد که بنده خوبی او خوبی خداوند است به درحضرت نواب سلامیان مآب فرزانگان
پناه که بنده سخن تنگ سنگ آن آستان اسما سخن گشودن نه آسان است کاش بار خوش بکشید یا
فیروزی و دولت جاوید بودی تا آنگه به بیدارگی بپذیرفتندی یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان
داشتمی تا عیب او شستی گفت که پرستش باقی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آمد
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که
این دل را از درد شکستگی و آزردگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده بسته کجا برم
هیهات در بیخودی که ام سخن از دو هم بست که چنین مرا بدان و دعوی بیگناهی طراز بست ها تا گناهی [illegible]
ورزیده ام که پیوسته سر از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تقصیر یکسیم امید که [illegible]
سیه بختی و بایدی بخود بیند که بیخوابی به خوش سخنی کار را از پیش برد و به زود درد دل خواهم جا کند بخشند
و اگر گناهی هست آنرا در [illegible] جرم دعوی بیگناهی را که من جود بدان [illegible] بخشند و در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر با آئین نیازمندان بندگی به نظرگاه خواجه نصیر الدین خان بهادر

پدید نیاست اگر آنچه بر من نوشته‌اند پندارم آن مایه شیرینی درین شکر اینجا نوشته‌اند که بشیرینی شکر از شیرینی پیغام
نگارند نوشته‌اند اگر شاهد آرمنی که کارفرمای کوهکن بود این مشاهده نمودی از ذوق آنچنان آتش درو زبانه
می‌گشت که پی جنبش تیشه و کوشش فرهادش پیش شیرین چون شیر بی زبان می‌گشت اگر آن جهانیان و سخن سنجی
و نگارین بوستان خیابان پرسته که خبر به شیرینی سخن نگفت کمین ست انا که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را و تنگنای این غالب چگونه در وانتوانند مرده فرست که هند پندار شیرین سخنیست
یکسلم و ستایش بدان شیوه آرایش گفتار فرد عالم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش است
نمونه شیرینی است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودمان مروی فرزندان گهر
فروزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکام و دلخواه سازد هم شنیدم و هم دیدم مهرم شدنا
آن خود انجمنی ست که دارا و اسکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید خنیاگر سرایی چه
رایاد از چشم بد تقریب تهنیت تا سخن گفتار کجا چه چه جز این که گویم که این شادی شادمانی
خجسته و فرخ و این جشن بفرخی روزافزون باد و نامه نامی با آن گذارنامه جا و کالای تهنیت
بخدمت وزارت پناهی مخدوم بیگانگی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون نخستین خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت کیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه و ترز ستی
از سرمایه دهناکتر بدون شمار است و شعر و شکوهی شاهی بر چار بالش خود تازه آرست بندگان را
باری انسان که پیدا و نا پیدا ببیند و گوش بگفتار بیان ذوق گاهی نهند مسکه هر سخن ناسپاس سخنان
سرودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو تخمیس پیوسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گزارنده آید و کدام هنگام خوانده آید چون انبوه گفتار گران پذیرفته اکنون گاه آنست
که بپوزش نیوه گستاخی جرات خویش حلم خواهم از مایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورده و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر حجه علی صاحب
حکایتی و داد از عنوان که نپنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و بنام جمع و خرج خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کارافزای نگارش به هیچ روی و تهدید مشفق حافظ محمد بخش صاحب است لیکن میدانم که

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین اقصی القصو کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود و شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بمدعا
داشت عجالتاً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله ایضاً خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر ارزنی گردد و آب روی عهد وفا برد + هر چند چون منی را شرط ملازمان نعمت بحساب
داوری پا از جاده ادب فراتر نهادن است اما چکنم که چاره جز این ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های این بنده است
ایدون صرفه خویشتن در ان می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند جستجو بهر الال که اکنون بحضور رسیده بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاه و گفتگو بگشایم آنچه گفته آید ماحصل آنهمه حرف
و سخن این باشد که اسد الله دام پرست شما و سر رشته توانائیش بدست شماست هانا انگار که از وی
تنگدستی و لب تشنگی درمانده بکار خویش استاده گیرید و بکار او بپیچید و بکارش آیند سخن تمام گفته آید
بسود مند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز یا فردا این اتفاق نیز گرفته
آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مد ظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده را هوس
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست و بی از سطوت آفتاب مرد اخیلی هراسان است اگر تلنگیس عنایت کرده در
سایه عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز برآمده
قرار یافته است یکبار ان فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بیش بهیای او برندهید آن وقت بجا
درخواست محتاج خواهند بود زیاده جز تسلیم چه چیز عرض دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نوید
غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که مهر زده نامه
و رنج رهروی کشیدند چند مانده و خود را به فرخ آباد رسانیده باشند یاری ساعاتی که در
غال فرخ فال اند و خسته اند صفت ایشانست + میر مهدی که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علی خان
که در بنارس جا دارند سلامها بخشان بتماشای جمال شیفته هستند و نقش بیایند تا اینهمه که نزد من فراهم است از نشت

[illegible] پاسخ [illegible] و هم آن شهر [illegible]

[illegible] گذار شده دل که از اشعار نامه در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر

سخن سرایان را هر زمزمه جنبشی دیگر و هر سازی آهنگی دیگر دارد و دیده وقت دیگران چشم پوشند

و در نشستن آگاهی خویش گزینند اسعد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی

بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن وران میرود که از آنجا که بسر زمین اگره پا نهاده

اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم از آنجا سر بدان پای سوده ام جا دارد و خواهش

آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش جنبش زمزمه خامه دگر ره به نوا آید و پس از

رسیدن بدان خجسته شهر که بغرگاه خداوندگار اینک بخت خود را در این محو کنند و چون همه سخن

شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بپوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان

بگزارند که این دل نام قطره خون خادم را از بیچشهای اندوه اندوزی تافت تا گزیده

بنشستن قطعه که مصرع چاپش نیست رخ آمده سال رحلتش داغ جگر گدازیهای رخ

صغری را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوند را انگیزد و هر چه از زبان خداوند [illegible]

بزبان قاصد با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و شایسته ستایش

که از روی نگارش مخدوم پیدا آمد که بدست چپ و ازان رو که دل هم بدین پیوستگی از

دل نگاشته اند بآن بیان پیرو [illegible] گویند دیگر در آن عرب دلاوری

بود خطا پنداشتم که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ میزد و آنرا ذو الیمینین میخواندند [illegible]

سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط [illegible] مینویسند ذو الیمینین قلم الله یار ب مشفق [illegible]

هر جا چه در دل فرود آمد که پس از آنکه در نامه و پیام باز بستند بپایان این ورق را بدستخط خویش

از سلام [illegible] بستند [illegible] توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون

شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره [illegible]

و لیکن این گله پیر است از آن نگذرید که سلام مرا از راه مهر هم بسوی عمر برگردانیم تا رسم السلام علیکم

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نثر و شعر جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا فی
بحقیقت آن پرده باشم غالب خونین نفس سرآید فقره ایست میگویم و یزدان نیوشنده و چنبر
حرف ناراست سرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که هیأت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه‌ها البته دیده‌ام
اما از رفتگی بکار نبرده‌ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن
به نفسی نوشتمی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط و حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن نا آشنا سا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مراو را زیان ندارد و هرچند دقیقه
هنر باقی نگذارد که کلک دردی از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار در
ورق دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس چه پایه والا ایزد داده است بوده آفرینا که
گماشتن خشنود و فرستادن خشنور از آلای اوست بیمر نیایش داور زنده گرامی خشنور بها تا بهالت
و خشنور را که پس از وی از آن‌ده و دیده خشنور که باز پسین آن گروه باشد او نیز نام ایشان
دارد و به هنگام مهتری بجای اوست فی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک فراز گستر
میرود همین توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بسنده
که سوا و هم چشم گذرگاه آن شده و دیده سیه‌پای دل نهانش تنگ روزگار دور
نگذشتن بسر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید گرسنش روا دهد تا اگر چنین بیست پایه بلند نام که
خود از فرومایگی خاک‌نشین یک شهر باشد و بیانجی گری نامه و خامه روشناس اعیان هر بلاد
جز من در دهر توان یافت از دیر باز شستن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه‌ها یکدست بزبان اردو
نوشته شده و اینک خواهیدن ... گهر فروغ اندرون نیست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
از آن گروه پیشکوه است که با من بزبان تکلم راه سخن گشوده اند و به پاس فرمان نشناخته

فرستوده روان و پارسی زبان بنام آن همه‌دان نامه نویسید یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخوانند ارزد به ستودن نیرزد بر روی ورق فرو ریخت
تا آن ورق هم پیچیده سوی کارفرما روان داشته آید چشمه شست آنکه برگ سبز اندرویش به تحفه
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله مفتی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد
یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را به فرخی آفرین و آرزو را به روائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته‌ام که پندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرامستان بروی زمین ریختن فرو
فرستاده‌اند یا گنجنامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر بران
نهاده‌اند هر آئینه بدین اوج نیز شادمانم که روزگار تنگ متاع سعادت در راه است و هنگام
پدید آمدن گنجینه هر اوج نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روزنوش یلی در آن همایون فرنشته آمد فرد
غالب بجو و ببال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شگفت آور روداد
گفتنی و بدین مایه کم ایشش که از دو بر سپر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که افضای عمر فزای سال است ببینا پیش صدر ازین همی گذشت منتخب دیوان ریخته که تازه
بکالبد انطباعش فرو ریخته اند در موثین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده‌ام چون ورود ساقی صحیفه برانداز ارسال پارسل
اتفاق افتاده در اندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و بمیان نهادن سخن از رسیدن سفینه اردو خواهش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این بکار نباید پیشکش آن باید ع بسی تصور باطل همی خیال
محال + ماه نیم ماه میخواهند آن خود امری است که معنی ندارد چون از سر نوشت
کردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از بیر بوستان انجامید و مهر و
نامم یافت تا انفس است کرده آید بختی در تنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را پدر فرو رفت

ور روزگار سر آمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچار به سپهری گشت ماه نیم ماه چون ماه بست و هشت
شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم سرانجام
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که چاپه
گرد آورد و خود هیچگاه نداشت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب به یغما رفت پس از
تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از
خویشاوندانست گرد پژوهشش برآمد تا چون پراکنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراهم
آورد و اینک در سپدانم که به چاپ انطباعش در آورند که درین صورت مطاع فراوان و خواستاران
را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نشست نغز و درست نویسنده هیچ هم تا او برنگارد و از سر
سواد دارد و دست مزد کاتب مصرف الطبع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از مامور نشامندان ملازمت نه زیرا ارسطو نظیر سکندر همتا خواد از روی نگارش
سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من بدنشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که در پرورش نوازی را پایه فراتر نهند و رازجوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقهٔ کدام منصب گوهر فروزنده از کدام معدنست تا با الفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور خود دانا شده باشم و سررشتهٔ اضافات را در نهانخانه ماقات گم نکنم دیگر آن
خواهم که رسیدن و تا رسیدن دیوان آرزو باید دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان
برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب است یا بآئین بجانب جناب صحیفه طراز [illegible] صدور
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۷۴ هجری

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدر آباد بعرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر [illegible] آن آصف سلیمان [illegible] آن
[illegible] الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ امال سخن پیوندانند میرساند اگر چه
آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد دیباجه است که [illegible] نگارش [illegible]

بهم نخواهد داد ناچار پیش ازان که در دل گفته شود و سخن دران هم پیچد که عریضه نگار در روش گوشه نشینی
بیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرد می سنجد که فرستادن نامه یی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز تصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشتاقانه شتابان پویی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سرشته رد و قبول عامه عاید است خدا و خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند و تلخی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیدهٔ مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در همه آهنگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته‌ام که منظور نگاه
خدایگان گشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک پیکان یا هم گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست باینقدر التفات
خشنودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عرضداشت
آگهی یافته برسائی طالع و بلندی اختر خویش نازمیکرده باشم تا چرخ کشد محمل حسین لقا باد
نواب فلک محمل مهر جبین شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
ملبوسیه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
باشاه فلک آستان اعلیحضرت خواهم که بر آن عتبه نهم روی نیاز در زمرهٔ بندگان اعلیحضرت
اذهان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آینه این نیازنامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست ازان جمله چشم داشت یکی آنکه بر فلک زده سخنور سخت نگیرند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت و چون روشناس ما نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد دود دل سیاه آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن نامه چیست
خرد نظرگاه خدایگان همه دانشان و دو گفت اگر تاب برون پیشکش نیست بسر رشته
با هم پیوند فرستاد گر محوفی شوق بر مشفوقی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دور زمین بوسید

وجبین بہ بستان سرا شادم که توفی تا بتو هنگامه کنم گرم + ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را + روشنگر این
که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نخستین سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان اندازگذار
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران به هفتاد رسید چنان بخاطر نشان رسید که مسوده ها
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و باوجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم ازان
نسخه ها که نگارش پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام و روز روانگی عرضه داشت پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش از گزارش رسیدن پارسل رسیدن نامه و پارسل الهی
نبینند و زهم دور رسیدن و نارسیدن دودل باشم وای برمن و بر روزگار من نیاز افشان پاسخ طلبیم
آنرا دلیست فی فی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه بدین
وجود مسعود خدایگانی در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگرمی مهر رگی را که ز دل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا به جنبش انامل خامه برفتار
آورد و بها دا از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بودی ورق فرو ریزد فراستند
و دریابند که نامه های شمایان هم رسیده پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه بازپسین ست نگاشته ۲۲
نومبر و فرزده ۲۶ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
و دیگری را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیرآباد نرفته باشد دعای من [illegible]
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشند دیگر آن نامه که بنام منشی رای
چهجمل بود بسلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه هم وی
می آمد و هیرا سنگه را همراه با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدن نشان چاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو که دانچه من دیده بودم اگر چه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی بازگفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم درین هنگام که

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود دیر دان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرایاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه پشمینه هم
امالنگ است یقینی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم امالنگی که رنگهای
شوخ برنایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پرواز های نازک و طرازهای نغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار اینچنین متاع زود و آسان بدست آید بخریند و بهم رسانند
و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد
هدیه وار مفرستند که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نمیپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتارم
بهر حال در فرستادن لنگ درنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا مکاشته
صبح آدینه یکم سپتمبر ۱۸۵۶ع چهارم محرم سنه ۱۲۷۳ هجری

ایضاً

چشم و چراغ دوده مردمی مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر روز افزونی دولت و زی باد دیر ست که ما را یاد نکرده اند
و ما نگران گشته و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای چجمل تراود تسکین میدهیم کار مکرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نشسته ایم که اینان
را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بیدرنگی بدیگر ست گاو را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید کرد همانا آن نیر گستقی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدرست و دیگر فک
فیروزه های یکسانی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب عنوان پرسیده در روزنامه درج داد و در
فشاندن چنانچه بدست مهر سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسید نشان نیافته ایم اگر
رسیده باشد بنویسند ور نه از مهر سنگه باز پرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم جون ۱۸۵۶ع

ایضاً جانِ من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ بجز نبوده و ندرین روز سیاه نیز نبشتن
نامه دریغ نداشتمی از روزِ عید بلکه از شبِ عید خاقان رنجور است تا امروز که یکشنبه بیست و سوم
شوال است همان شدتِ تپ و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ
دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهیراسنگه
فرمان شما بجا آورده و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کودکانهٔ وی تماشا دارد میگوید
که سرمایهٔ من هیچ آن نیز عطیهٔ همین برادر است بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف ساختن زین
افزون‌تر ازین است نمیتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهرهٔ آموزگار
از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود و فرد حساب بفرستد برادرت زرِ مندرجه و آنچه اجر
تو قرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله — بنام دو تن از فرزانگان
پنجاب آن یکی سپهر مردمی را مهر و آن دیگری ماهچهٔ همایون پایه میرزا محمد خان و هما سایه مولانا
مفتی برکت الله که ستایشگر غالب شیفته نوا بوده اند همانا خود را الصفت درویش نوازی ستوده
اند خریداری دکان بی رونق کاسد نیکویان است هرچند صفاتِ حسنهٔ انسان را از روی شمار اندازه
پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوییها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید
تو داد و دهش کن فریدون تویی — حضرت دربارهٔ قاطع برهان و منکران شیوهٔ داد و
دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن داد و دهش بخشیدن تسکین این خسته تا بجایی
خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوی تو نظر شتی چواهر سنگه جوهر که هرآئینه باعث رهشناسی
من با عزیزان است خواهد بود — دوشنبه بستم ذیقعده ۱۲۶۱ هجری غالب بنام محمد حسین
ناخدای شیرازی نگابند حدیقهٔ تحقیق — آبیاری گل و نهال و گیاه — ناخدای سفینهٔ معنی آن محمد حسین
والاجاه — سوی من ناگرفته روی او وجه — بسرم گل ز نامه نرود تا گاه — رنده در آشنای
من است — مومنم لا اله الا الله — بستودن اگرچه شاد هم کرد — من همان تا کسم سخن کوتاه — منکر میرزا ز
که مرا — در نظر نیست غیر روز سیاه — و تیره در آرزوی دیدن اوست — که نگه داشتم بدیده نگاه —

قلم و جهره و قارا دا دپیشه داوری آقای نام آور که سخن در ستایش این تا هوکش با هوسرای سروده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی درویش ستائی ستوده است یا داوری
را قدر روائی انگاه پنداشته باشم که برخود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از عز و جاه بهره
و از علم و هنر نشان ندارم سر آیند از ان نگزیرد که سپاس قدرافزائی بجا آرم نگارش خواجه را به
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را بشگفت اندر افگند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند و از ان میان یکی که در زر و آزمانی و مردم
گزائی شیر شرزه و مار گزنده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری خشمش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از ان کف پاره افسانه نگرک از ابر بیخبری جهید
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و در ان فرومایگان
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن است بهم داستانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی و نکته‌دانی
پارسی گناهی ندارد بزبان فاحش بیاد دشنام گرفت مبالغه نپندارند و چنان اندیشند که چون مخنثان
در شیشه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان بیانگ هایره دف زنند چه گوید
همان گفت بلکه هیچ ناسزا انرا ان گفت حیف که گیتی را به داوری گاه سخن چون امیر علی شیر نمانده است
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار را بادافراه نکوهش بجا و کیفر فضولی برا
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را خواهند نگریست
یاوه بروده آن شعر ناشناس موجب ریشخند وی خواهد بود خود را تسلی داده ام گاه گشتن
از دوست همدان میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد و نگذارد این سلسله از هم گسلد
و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی مانند نفسهای یکدیگر گرامی دهد در میانه هم جا و پدیدپای باد

نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاه والا پایگاه دود

قدمی همیشه دل را توان و تن را روان افزود الله الله خریداران و کانهای بی رونق چنین
سیاه خند کرده یعنی انتهای کمی گوشه نشینی را به نامه یاد آوری بی چهر سپهر در سر توگستری پایش از

خراباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + هوش را
زجانها غباری بلند + غمش پر از نال عروسان سپند + شبستانیانش زمی غازه جوی +
بیابانیانش ز نور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدانش بخونریش از طرب بهره مند + بچشم خیره چشمش ز همّس نباشد گزند + فرزانگان
را بهوای حق نیز دهی باد پندار گوشتن عقل در سر + ولی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جوئی دلوله شورش عشق در دل +
وغافل که با ضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی کبریای الهی است
به غوغای تنهای چه انبوه های هی بود به هستی پرستیم و چه هرا قبله نماز گزاریم چه او بیده را
به پرتو نگاه بهر در فرو بستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم هانا چون شنیده ایم
در قانون اشاره از بهر رنگ شکستنی و در رنگ استعاره از بهر عهد بستنی است گمان اینکه
شکستن عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم خالش گونه گون بازیهای شگرف انگیز
پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه نیک گذر
خوردن اجزای آفرینش و بی نگاه نگذرد گر و نتوان بانگیخت درخشانی فروزنده جوهر
منحصر در آن مشتعل است که از پرتو فرزه رود نه موقوف بدان تصور است که از آب پیکرها
آشکار شود باش تا نهنگ کاینات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر
تا ما سوی الله را که با اینهمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست به دم در کشد مطلع
در عدم مبدا پیدائی سلیمان از هستی + آه ازین عالم گرش در چشم موری جا ستی +
همین چرخ بر رفتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و گردنده گنبدهای دیگر از مغرب
بمشرق راه نورد و کیوان به دید بالای سرفراز و مشتری بفرخی داد آش آمود و مریخ به سپهبدی
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه ها روشن و عطارد به [illegible] زیب
زبان آور و ماه به شیرین سبکتاز آتش بیان سوز و باد بیان آسائی آب روان بخود و خاک را [illegible]

جماد با الماس و یاقوت در آرایش خلوتکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آیین بندی قلمرو
شاخسار، گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تذرو و دراج بر هوا، گردش پیمانهٔ آلی در حلقهٔ
بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازهٔ پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان
فیروز بخت بکشورگشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو فن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفاشیوه
نگاران بناوک غمزه و انداز جگر با دل دوختن و وفاپیشه جانسپاران بشعلهٔ درد بند زمین
تا آسمان سوختن سیه مستان چون جامی که از شراب و هم کاسه و سبوی شراب افگنده و حق پرستان
یکسره بادی که بر آب و زد و سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در تهخانهٔ
گور و با در رفتن سرمایهٔ پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار در ختان
باغ آفرینش پس و پیروانه نامهٔ اعمال بکردار برگان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت
راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین بر کنار لب آب از می ناب در میانه حوران
بدلربائی نهالان از پا و بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص و شادوش و رستگاران بتماشا و کامی
طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر و سر نوشانوش و در دوزخ و آن زبانه‌های خشک
و تر سوز نهان و پیدا گداز روان مار و کژدم و نیشهای در دیده و دل رخنه افگن و سر و
روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروشش یا لیتنی کنت ترابا + لب پر از تبخاله و طائفه
را التجا بتوبه پیوسته این المفر نفس گره گر و فغان و ناله + حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت وحدت
حقیقی را زیان دارد و هیچ شے از احاطهٔ الله بکل شے محیط سر بدر آرد و از عالم اعیان تا به
تا صور محشور محشر همان ذات واحد است از خویش بخویش جلوه گر باعجی ای کرده باز از بیش
گفتار بیچ + در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است
بسیط منبسط دیگر هیچ + زمزمهٔ نعت روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت وتد

وهوای بر و بحر راز که در سپیده باوی بود که ابر سیه‌مست را لطافت تواند آورد و ابر گلاب‌بیز
افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سر وشش به آن نگاد خوانی نشست و من به نخلخه گری گاه به سپهان
نفس ریزه‌های بهم تافته بپوین را نگلدستگی بر آوردمی و گاه به نیروی تابان بهره از شهر یافته مینو را
به بلینا ور آوردمی پس از آن که ابر را نم نماند و باد را دم سرشته را لب فرسود و مرالف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الٰهی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مرومات او نگارشی و ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه
کافور فام صورت نمود گفت آنکه طغرای بلندی پیش در سرنوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام **نظم** ز بسم از نهان پرده برزده + ز بهر
خدا مهری سرزده + تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده
سرچشمه + ولی هیچ چمتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرانه خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان به پیشانی
خاک رهش زنده را زنده جاوید سازد و عیسی بهدی باد و انفاسش جان در تن مرده اندازد
بطرف چمنی که در آن جنبش به مجوبی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بتسبیح انجمنی که در آن انجمن
بهمان خوانده اند ارنی گوی طور بیدانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بپای بسته
که همواره در حظیره اند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد و نشین را از افلاک توسنان رام زیر ران
که پیوسته یکسان نهجار روند و از خط دایره بدر نروند پویندگان جاده شهر عشقش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همپای و نخله طوبی چون خضر پیش رو تا هر قدر که بپایان جاده عرض بهرو
داده باشند بپا بر ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان جز الانی پایه والا
اگر بمثل آرزوی آرزوی مثال بدان پرواز نمایند که هر آینه پائین پیوند اجزا بیکدگر خیال
عالم رفتنی اندازند تا نوبت را گنجینه قارون نام نهند و نور افلاک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار نداده بسکه دوشی اندیشه کار از پیش نبرد و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق خداوندی سزاوار ستمزدگان را داد و داد
و عجزدگان را بیاد و یاد آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان در از سپهر برتر
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوانده اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشان نیست اگر هست جز تنگ طالعی بیابان پیمای آن
سنگ آستانش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری +
کز پاک کنار توفیقش + دو و دین تا دل خسرو جراحت کاری + شهنشهی که دو بیران فرو دنیا بهشتش
به پیش سیل نویسد بعزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بشکل رعشه بر اندام آدم طاری +
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه
دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی بهم بر زدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس ریختن کنگره های کاخ کسری در صحن
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتر دران پیچ نیفتادن سایه پیکر عنصری
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ پاره بهبود دادن نخل را از گفتن [illegible]
با صبا و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن بزغاله زهرآلود و خمیدن
نتایج خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خود چشم
روشن گشته که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز دلی که جز خدای را نداند نتوان دانست دانای راز
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بر زبان تا بسر نشست گرچه هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده اند تقسیم
پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند آنچه درین دائره پا به پا دار توحید

ورگرد نشان داریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است به انگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگاری
راز داشت در دبستان نظر از تفسیه مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشت سپس کیش پیشین
اور آیین انگیز پاک کلک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهره دو سوی دم و بهره فزون رو
جوی بهره داشتی سطر ماکر رشک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان لستردن بر داشتی و میکده شناسای وحدت
ذات بهنگامه پیموده از ریح پیر افکند ساقی خمخانه عرفان راوق پرزور تر از آن باده تا بهنگام انبیا
انگیز پیمانه گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرایی خواجه ماست که منشور ختم
اظهار حقیقت ذات و واقعش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام و نهند و نشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نام نقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامه راز باز پسین حرف در صحیفه نظر ازل و ابد است
صحیفه طراز با قلم و ساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علا
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان منزله والسلام ست نقطه
نبی را دو جهت ست در کوفی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان جهت که از حق مستفیض
بدین جهت بر خلق باشد مفیض + ولی گشته پیغو پذیر از نبی + با نوار حق مستنیر از نبی +
بود در وشتان بروشنگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + به پی جاده حق پژوهیدگان +
بسوی خدا راه جوییدگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده
هر اختر بدین آسمان نور دین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگرگوشه بهار پیغمبری
کلیم ارنی گوی و همه بهمی مسیح قم باذن الله سرای و سرو جدا یافتی سپهر هم آورد دو شهر یار
اسد الله کلیم هم آوازی یکی چون سیلی که بدریا روی آرد و دست کف بر لب آورده یکی چون
آفتاب که در حجاب سحاب بره رو و از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل وقت اهل جهان یکتا زبان
است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از آن ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدر دیگر ایشان واپیش وا گذاشته در صفحه دگر احکام شریعت نگارش آورده ایشان را سپاره

سپاه سپرده در شورش کدهٔ عرفان به بانگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز
روا داده در دادگاه شرع مبین عین القضات همدانی به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بر دار و خنجر فرد
در موقف قهر نشنگری پیر روشن داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه
شگفتن غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تافتن نیر تجلی جلالی را افق هو الحق سرایان این مرهٔ بهار
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقهٔ محیط جمع الجمع را تماشا در پیشگاه شرع را دانا
سرهنگانند قفس آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گردابش و رازهای
نظم گشتش را بدانگونه شیرازه بست + بدین صحیفه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود ستر جالیش به پیغمبری + ترانهٔ مدح از انجا که بعد هر دو رطوری یکیست و پیش پا
هر استحکام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت اسمی یکیست و در هر وقت وقت کشایش
طلسم دیگر فرهٔ ایزدی که چندی را نیام آوری شکوه عز و غنا از سیما و خشیدی و اندی اسم
غنامندی فقر و غنا فروغ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواست تا در آن مظهر ظهور
بهر دو رنگ و دران مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رو دهد او رنگ و منبر یکی شد
دو ساده و سجاده را دوی از میان رفت و رفتن گاو پای از عصا در دامنت پذیرفت که
پیدایی من به پیوند این دو چیز و باز بسته است عصا در دامان رفتن را سپاس گفت که درین
صحیفه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیکدگر خوردن این دو فلج مجمع البحرینی پدید آورد
و بهم آوردن این دو قوس نقش دایره پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه با فقر دون
دیالو دلق و شستن پیکری ساختند و بهر فرع گزند چشم بد از چنین پیکر سپند سوختند سر
را تاج شاهی افراختند و دلش را بنوالی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم
چراغ دودهٔ تمرخانی است پای برسر گذاشته و فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان
گورکانی است افسر بسر نهاده فرزانه آفتاب پرتوی روشناس ماه تا ماهی از وی سپاس
شاهی و تمکین و شکوه پیشین و بیاد شاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن انس آگاه وی آموخته

وکارآگاهان در خلوت ازان پادشاه فیض اندوخته. نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال
قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه + رئیس تاجوران خسرو جهان داور + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + بفیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک + به فر خسروی ارزش فزای دولت
و جاه + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گهی مشاهده نیرو فزای نور نگاه + ز حق عطیه
پذیر و چو ماهتاب ز مهر + بخلق بهره رسان چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش نفسیان
را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش بر هم زدن گسست پیوند آ
سبکسران را بیست تگرگ بار و شکوهش از پا در آوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست
تند رو در موکبش پیادگان را به رهروی ورشها از پیه گرده هزبر روغن در چراغ
و در محفلش آزادگان را به می کشی از ته لال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرتش
از خرمن ماده خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی بر نگین کارسازی عدل و امان گسترش بسکه ویرانه ها آباد را فرو گرفت ناسازگاری
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شهر شور اندازد چراغ چون لاله در دم باد به تنگ
نه بازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد باد چون آسیا بروی آب گردان ماند. نظم تیغ از ما
کو در احکام طالعش بسهم المظفر ز خط و پیکر گرفته ایم + جم پایه که از شرف پابوس او +
خود را به کیقباد و برابر گرفته ایم + صدره بران بساط درانبوه بندگان + محمود را بجیبن گهر
گرفته ایم + صدره دران حرم بلباس کنیزگان + نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم + گر رشته
کنند قبول تهی آبروی ما بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم + جرات بدوش خط غلامی وفا
نکرد + بیدانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که دهش با شقاق + مفتاح باب
اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گرده لشکرش را و رستم ره آویز و رزش پهلوانی آن
کوکب جنبش آب دندان و بسر تیغش وخوی همسری با دریوشی بارانی ضیا لیشن شیخ
بر آفتاب خندان لنگر علمش تا به پایه سنگین که اگر بمثل گرانی آن را بروی دل زمین بر جاده بنهند

ومرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش **فرد** لنگر گسست صرصر کشتی شکست چرخ + دانا خورد دریغ که نادان
چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
سخن گستری آموخت بدان در **فرد** دم آوردند که تو نیز چون حلقه چشم بدان در داری و نتوانی که
بیک نگر زد بفروغ از ان فره ایزدی که فریدون را بفرتاب داد گرمی دل افروخت + در هنگام افسر
دیده و بیدار + دیوار کاخ والا پایه هما سایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت سبحه گهر جاده شناس
راه سیر و سلوک و راه نمائی جادهٔ فقر و فنا مجمع مشاهد شهود و شاهد الیقین مولانا محمد نصیر الدین نام
که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند تن گفت که سایه خویشتن به در فردوس افگند و نقش
آفرینش بر زبانش پیش رای چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نیوشش بار نیست و فرمایه بایزید را
حق گویش چه کار و رشته باشد اگر دیگران همی آشام بوده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران
را نم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بیکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
تا همسایه او یم سپهریان در سایه پیشتند + و تا تاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایه مند +
در دل دیده روشنان جای من است + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خویشتن
نشست حتی که بر من از بالا فرود آمد + رو داد نخستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوند بود
دولت روی آورد و بخت از خواب جست و چشم روشنی گفت رضوان ضا جوی آمد چرخ از
رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید **فرد** نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم
دگر به تو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد جائی درمیان نیست همین یکباره گسستگی
تماشا دارد و مگر عندلیب گلشن تصویریم + که بوی گل ز فرمد از وی نتواند دمید + یا سبزه چه برسر
که بوریان یاد مستانه بیار و چمید خستگی پیوند نشاط کهن شده و خون از دل همچنان چکیدنیست تا چه قدر
ستوه بود و چه مایه بر در گسسته اند + شبی با دل دیوانه که ایلچی از من هوشمند تر است گفتم که اگر بگفتار
نیرو داری به شنا دارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه نازم را طوطیان و دو شیده سخن طرازم را
طوطیان بیدرد گفت ای ناوان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همی تو گفت

و آهنگ سخن رانی و رامش آورد، جادو به عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی ست درین
روزگار که دانش کیمیاست و دانشور عنقا، یگانه را بسوی خویشتن کشیده است که سر تا سر آفتاب
گردش جامی و چیزپری نتوان گذاشت، و در یگانگی و فرزانگی کارگاه هستی وی از چرخ و ستاره
چشم نتوان داشت، آنکه چون هوای سخنگذاری انگیزی بورزش شیوه ادب نگاورپیرایه نیایش
است و چون بهیبت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی کشته اسپ تاز، آنکه بنفس گرهی
تار جاده اهل سکته خاک پرستند و مشتاهی لشکره ماه فشاره و از چرخ دریافته هر چه دیگران
در آن سخن نگلند خواهد چه میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه برتن بدرد
و نرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه روا آب به نی نخورد، بسکه از آیندهٔ دوی
و پارسائی و دانش و داد زنگار خشم و کام زدوده و دانش و داد به آئین داده و دانش
چه در آئینهٔ رای وی روی نموده، مگر این چهار فرزانه به فر که مردانگی و پارسائی و دانش و داد
نام برده‌ایم و از آن در لسان عرب بلفظهائی که را به تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
شود چهار آخشیج پیکر اوست سپس ما هن بهر آب خضر شیشویم و میگوییم که آن فرزانه کیست که این
ستایش درخور اوست، فرخ دستور کارشناس خجسته کیش و گرامی رازدان فرخنده خوی
به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بیکرانه تمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو
قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان
بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود، با این گونه
همه دانی توانا نفس همنفس توانستی بود، بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن
مایهٔ هستی از یکی به دیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلندنامی
سلطان دهر، آفاق چشم داشت که چون منی را به جادو بیانی شهرهٔ آفاقم بکردار گزاری
گماشت، من خود از آن رو که دل و زبان این بیدارمغز آئینه وار دل و زبان شاه است
دانم که آنچه عمدة الحکما درین باب همی فرموده فرمان شاه است، فرمود تا داستان شاهان را گفتن

نگارگری است + دیده ور شاهی که کار گفتن انداز و بس + نامه نگار کردارگزار را به تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را بسایهٔ سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است
حیات ابد ارزانی باد **سبب تالیف کتاب و انداز فتح ابیات** هرچه در مبدء
فیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست + از سواد شب قدر است مداد دوام
به دوات + آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست + سخنم سهل مدان در چشم عام مگیر + نافهٔ ختنم
و جبرئیل عادی خوان منست + جادهٔ عرفی در رفتار شتابی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان
منست + خامه گم نیست سروشی از سروشان بهشت + از چه در هر حلقهٔ خاک زبان دان
منست + خامهٔ من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارش ده سپهر است و هم بفرقم
از نوازش سایه گستر همای دست آموز شگفت آور چون بود همانا هم از همایونی سایهٔ این همای است
که سرم در پیچ خاکساری سپهرساست سپاس سایه گستری بجا می‌آرم و سپاس گذارانه مستحق همی
آیم در این زمانه که سایهٔ دیوار حضرت شیخ الاسلام هر این خسته تن را بستر خواب است و
دیدهٔ بیدار این فرو مانده پندار پندار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی پیروز
صبح دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن و بلبل به نواخوانی و زاهد به سبحه گردانی ره نوردان
بار بربسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و پنجشنبه نامور بیست و سیوم
شعبان سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی
برابر بود در خرگاه ماه میهمان و ماه از نشیمن مهر و میهمان را مهرنگاران کیوان محل درگاه [illegible]
و برجیس به سنبله در خورانش مریخ و راسد با ناهید و ساز و عطارد در جوزا به تنهائی
شهنشاه انتخاب بهی که پنداری آفتاب بهشت در بیت الشرف بر اورنگ نشست و من بنشاندیم
عطارد دست در تقسیم و بیرو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتها که
خاص بردند و قاسم را به خلعت بخشش پارچهٔ آراسته بسلامگاه آوردند
بدان دست بخشش آئین + که کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف دستگه کف پای

... در معنی چیند و سر پیچ بسرم بست و رگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت و جان بتن

فرخ سروش گوهرهای تر از دیده رگ ابر خامه شاه پروین سپاه بر گوشه بساط بارگاه و افشاند تا

سخن سرای را نجم الدوله دبیرالملک نظام جنگ خوانند. بدین هر خوان از نمود

فره پیروی یافتم خود را چون گویم که تا آفتاب هر آینه با عطارد برابری یافتم توقیع خدمت تاریخ نویسی

نامه داران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چیره دست را تا از غصه دلش خون نشود به پیشه

کردار گذار را بسیج آن بود و فرمان نیز چنان بود که سر آغاز این خجسته نامه از شهریار

تا تیمور خلیفه خوار دارا دربان سکندر پیشکار اند نه سپهر تنظیم کرده از هفت اختر گوشش سوی مامور

هفت کشور صاحبقران روشنگهر امیر تیمور نامجوی نام آور که درین هنگام

هشتش تن کوثر آبشخور و مینو نشیمن بست بدان آیین سخن رود که شاهنامه فردوسی که گفتش از

دراز دستی پور دستان و اسفندیار است تقویم پارینه و شرفنامه نظامی که هر بیگانش قافیه خضر و سکندر را

بانگ درست کاغذ تو باشد و ناگاه پیش از آن که فرخ سرگذشتهای همایون نیاگان گیتی خدیو

فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویشتن آن درید که

هر چه دانا دستور دانش گنجور فرد لفظ و معنی را بدانش داور س+ احترام الدوله

نفس+ بوی آموز و به یاد گفتن آن نازاند و زوداند و خسته آن خرداند و نه را سر آغاز از آن

نظر فرو بست که تقاضای حسب طبع راز قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخن

به بلندی کاخ چرخ برین برافراشته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی استان سپهر

نشان والی عصر که با سایه پرور دلوای ولائی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفرینگار روان

گویا را بهانه دویی بیخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گزارش راز

را دو بهره به نگارش نشانم آری ... آن هر دو بخت را که دیباچه جزئی نخواهد بود و بهم پیوندند و جدا

جدا جدا شیرازه بندند نیمه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگیری

شهنشاه آسمان گاه نصیرالدین همایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه مؤید من الله که راز دانان از ستایشش پیوسته
این فقره بر زبان رود **فقره** بدان خط که زادهٔ محمد است مراد + نبشت کاتب فرمان به قسمت وی
حکیم + و خدا خوانان را در دعایش دل بدین مصرع تسلی تشویق **ع** تا خدا باشد بهادر شاه
باد + هنگام بندگان جلوه در اندیشش افروختی روزی باد که این نامه را به پرتوستان نام آوری
داده نگارش نخستین را **مهر نیمروز** و نگارش دومین را **ماه نیم ماه** نام نهاده ایم و هر جا فصلی
روی خواهد داد از آن فصل باید از جدا شناس به **پرتو** تعبیر خواهد رفت و زین مقام که از مهر پرتو
سخن به میر و جانشینی + فرو گذاشتن نتوانستن داد است **فقره** به ابره اگر گام زنم خورده مگیرید که دریوزه
راهم دور و دراز است پیمانه نگاه با جاده راه توام است و اقبال شهنشه و همت بهادر دین
را تا که هیچ جز افزونی آگهی نیست درین یکه و جولان همراهی نیست + سخن گر ار پیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان روی گشاید کیمو دیر جسته است آیا فهمیده است که خود نتوانست تنک گفتار و داستان
طرازی را با تنگ شیرینی ادای جامه سرائی آمیختن و نوای بایان تلخی که در مغز جان شنیدن آوردن افزود
از ساز سخن انگیختن + از من که همه عمر هیچ بیهوده ام و دران سر خوشی جز غزل نسروده ام و اگر لختی
بجادهٔ نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه رفته بوده ام و هیچ درین روزگار که دل
دو نیم است و اندیشه نثر نادمیده هوش دژم و دماغ پنداری غنوده نیست تن از ناسازی دوران تبه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچید و کلک از بنان فرو افتد و خون در رگ بسوزد و نگاه
در چشم و نفس در لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز هر
اندازه و اندازه اندازه از من برگیرد **نظم** دریغا که در ورزش گفتگوی + به پیری سخن دار
آورد روی + به برنائیم روی پیری سیاه + ز موی سیه فرق مشکین کلاه + کنون نیست خالی همانا هم
بسر + به پیری قضا داین بلا یم بسر + شبانم که تاب تبی بوده است + ز تشنه بسی
به نزد شبی بوده است + بدان سنگ دارم شماری دراز + شبی کوته و روزگاری دراز + دریغ

اندیشهٔ معکوس من + که باشد سر من سپاپوس من + ز سر پا و پندار بیرون شده + سهی سرو من بید
مجنون شده + بود قد خم گشته چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه هم
سرود + کزین بیش خوشتر توانم سرود + هان دیده وران با نظر یابی این گزین روش که خامه را
در بنان من است اگر به نیروش دیدار روش فرسوده فروتنی دارد زده دیده وران خواهیم هم از دیده
وری خواهد بود دانا فرودین سری کالاشناسی آن آیین است که نکوئی کالای خویش را از نظر انداز
ده پس کارکشائی را قدردان و دستور است که بهر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر بافی آن نقش را
که خود میتواند بیچاره نمی شمرد و از آن است که خود می ترشید نمازی چهر ویزدان را نیده سپاس
گذار باشیم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگوییم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیریم رفتار کلک و
تدرو دل از دست برده چرا ام این رعنا لعبت رقاص بهرست نکند تماشا که خرامش کلک
به ورق انتهایه ولا و نیرو ذوق انگیز تواند بود تیرست که به پسند در حالت سرمستی نقشیم خود نمایا
نبازی شد ادا این پاره آمیخته تبازی که از زبان چیره دستی هر سبب عجم در گیتی پدید آمد خسروی
گنجینه در بسته بود که خامه من قفل در بشن را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی
کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرا رسد که سخن را از کجا تا کجا برده ام فرخسروی باده
درین دو رساگر بپیچد ای بپیش بیا ای که ته جرعه از جامی هست + خودستائی فرو هلم و بند پندار
بگسلم + آوخ از آن روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و وای از آن
پیداوه که در ورزش افزونی ختم و کام بر روان و هوش رفت از کار فرمائی این نگارش سپاس
پذیرم که پیرو فغان این خط که خود را چون سایه با زمین همواره ساخته ام تا پیرو آختام و بتان نگیختن
این نقش که خشیم و دل و نگاه و نفس با هم آمیخته ام تا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه
است و دل از اندیشه های دگر برکنار تا سه نگار که از گردار گذاری بگفتن در و دل ره
آورده بود باز بپای سخن می آید + چاووش کشان دادند بپاینگرندگان همه تن چشم
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز چه نوشتانی مهر نیمروز و ربا نهو پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر نگری در پوست + بغیر از وهم نبود هرچه جز اوست + سخن که
نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش نشینان یکدستی نشست گیهان خدا
فروزش و فرازش یابد به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته به پیام آور زنام آور که راز دان ایزد است
داور و آفریدگانش را در دو گیتی یار و یاور است به نمایه در رسد و پیرایهٔ آفرین فرود آید نگارندگان
را در فن نگارش دستور آیینست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان
است نام خویش نشان دهند من که بستردن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در خورد
سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ بخششهای خسروی بود و نه اندازهٔ بلند نامی خویش یا انهمه
آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا ازین دست نقش اگر دلکش است
ور ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این مثنوی از تنگ و بار بدین خسروی آهنگ کیست
فرو غالب نام آور هم نام و نشانم مپرس + هم اسد اللهم و هم اسد اللهم + رنگ آمیزی نام
و رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ پیشکش یارا بدان گماشته اند که روداد هرچه گفته و
گرد آوران گرد آورم و بشمردن تنگناهای گردش روزگاران روزگار بسر به پیمان بسته
آفرینش که آفراجی آفریدگار کس نداند بیان هیچ و صورت نمودهای بی بود را پیدا و از هویدائی
داهیم و آنگاه بدان او که نیروی نطق جز بدان اندازه که غنچهای گفتار بدو بکار برده و مانند
آئینه هرچه از دیگران شنفته شود و گفته شود گروه باگروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان
ختا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش از هر دو سو کرانه ناپدید است از نا آغاز روز تا انجام
جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است بوده است که بوده است و نخواهد بود
که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه خسرو اقلیم
عارف روم فرماید خرد پیشه کی داند که این باغ ازلی است + در بهاران زاده و مرگش روی ست
آن یکی از باب مدینهٔ علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره
پژوهش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیومین پرسش نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بنجو د فرو ماند لب جان بخش سوان و رنبش میسد و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار بدین همین
شنوی که آدم هم چنین از فحوای حدیث را روان بیدوان که خدای از روی نشان پذیر و پیمبری او بی گمان
پذیرفته است جای که پیغمبر باید + ان الله خلق مأیة الف آدم + همین صورت روی نماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش از بن آدم که ما از نژاد اویم پیدائی هزار هزار آدم
پیش گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز دانست که هر دو کار هستی بخشش
بحکم تقاضای حسب المراد و در سر آغاز هر دو بادی و هوائی آفریند تا گیتی از تخمه ایشان پیشوا و نوپدید آید و تا
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بپایان و ارائی و هنگامه آرائی روزگار می رسند
که شماره آن رایه دان دانند و گویند هشت هزار سال است گور و بساط آفرینش در نوردند و آن
تا دزین پیکرهای خود را از نظر همه گر نهان گردد و چراغ آفرینش بتندباد بی نیازی فرو میرد و تیره
شب نیستی جهان را کران تا کران فرو گیرد و بس تاج رستخیز و مرد هنگامه گیر و از گرمی پذیرد و خفتگان
کنج خاک بنهیب صدای صور پیغمبر خاور بپیشگاه داور روز بازپرس دست بسته شتابند و فرخ سیت
هزار ساله هستی اعتباری که ازپیش نهاده آید هر یکی را از هستی پذیرفتگان آن دو رباند از خوبی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داور بکار ان نجامد نقع آفرینش از سر گستر
و آدم دیگر بر وی کار آورند قطع همدرین فصل که ستاره سخن میگذرد + نکته چند سرایم رو جوب
دار امکان + صور کون نقوش است و هیولی صحیفه + صحیفه بقاست چگونگی نقوش امکان + هستی
محض تغیر نپذیرد زنهار + حرف الان کما کان ازین صحیفه خوان + همچنان و نقش غیب نمودی
دارند + بوجود دیگر ندارند در خارج اعیان + پرتو لمعه نمائی که بود جز خورشید + موج و گرداب
نیستی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات هیچ چیز آنچه بود در دل فرزانگان
نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه که علم نیاید به عیان + سه آنگاه از قدم
و حدوث عالم سخن رانی بگره گشائی آزادگان درانی و این راز با بیگانه نه بنیان و شنیان ست
تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و ازین گسستگی در میان او چون توانند گنجید ازان دو

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان
ثابته تا صور محسوسه از نور هستی خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور خورشید ظلمت و مقابل وجود جز عدم
نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبود فهم
محقق در اثبات وحدت غیر دیگر و چرا + هر چه جز هستی است هیچ و هر چه جز حق باطل است +
جهانها که فروزه فیروزش پیداست گوهر آفتاب فروغی نیست صفات نیز جز ذات چیزی نی یکی اند
بود تو و یزدان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز
در نظر نیست نمی توان گفت که خورشید نیست یا نمی تواند است که زیر زمین است و تیرانه
جدائی گزین است نی نی چشم بد دور دیده خفاش کور همان هور است و همان فروغ همان لمعان
همان نور بامداد آن که بر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جدا گانه در یابد تو ا
گرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هرچه هست
تاب آفتاب است و بس + دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب
عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن بیگانه و هستی و پیدائی با دریا
انبازیج دانی همه اوست و رندانی همه اوست + الله کلک پای بود آلودی که پیرو زبان بیدل
گوئی من است از دائره ترجمه عباراتیکه کار فرما میفرستد بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند
گفتگوی ما خردی بود هر نکته را بجای داشت تحقیق از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه دراز نفسی‌های من بس است مطلع
سخن دوست گران بود و فراوان کردم + جان به پیمانه بیاید که ارزان کردم + سپس
از نقل سخن پیر و دو بیت است که عقل در تعقل نگنجد هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
بود و خواهی بلسان شرع گفته شود و جز ترجمه نخواهم سرود پای خوان نویسی بیش نخواهم بود
خرده گیران را زبان بیچاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست
جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر روشنان سپهر را

جا و پایهای انگارند آنسگالند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته خرامانند یک دور را بجا مانند جهان با هم
خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان آخشیجی را فرو بیرد و چون اجرام علویه که برفتار صحیح خوش
پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین شهر این دیر از دیر باز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چهار دور بنهاده‌اند ازانجا که دور را بزبان این گروه جگ خوانند هر چهار دور
ست جگ و تریتا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده‌اند و گویند ست جگ خوشترین
ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بیست و هشت هزار سال بدین
نام نامور ماند زمانیان درین مدت فرخیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در تریتا که دومین دور است روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
با بدی آمیزد اما فرخیدگی را بر نکوهیدگی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چهار هزار سال درنگذرد دواپر نام یابد و زیستن مردم از هزار سال بیش نبود
بد خوبی و کاست بد است چه بد پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از همین عهد انگاشته‌اند این دو پیشترند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بپیک بهار زند و مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزون تر از صد سال امان ندهد کیش و منش
دگرگونه گردد و آیین خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک درین وقت که
از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و شصت و شش
سال گذشته است بنابر نوشته آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و نهصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که داور دادگر نخست چهار آخشیج آفرید و نخستین بخشیم که بزبان اهل هند
آکاس نامند پیدایی چار عنصر افزود و عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان ایشان اند
برانند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین چهار آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگریسته میشود انرا
باد پندارند ستارگان را روانهای روشن نیز و انیان شمرند که پیش از هشتن تن بفرازگاه برده
در کالبدهای نورانی درآمده اند؛ اندی هیچگاه ازان پایگه سلند و بفرودین نشیمن نگرایند چنانکه
را و گرباره درین پستی لاد خرامش روی دهد پایه خویش فرو گذارند و به پیوند خشیجی تن در فرو
دارند؛ آفریده نخست برهماست که مظهر کامل صفات کامل یزدان توانا است این شخص بدیع
که گنجور گنجینه اندازه توانا بود و به روی غنودگان شاد و خوابستی آب زد و کران تا کران آفرینش
را در نمود آورد و از میان انسان را به سروری گزید و گاه پسانتها و هنرطرازی موالیدش نگهبانی
سپرد و تا با خویشتن در نیفتند و راه گم نکنند و هر یک از اندازه پایه خویش برتری نتوانند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنی را نامی دیگر برنهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آئین
خداپرستی و ایزد پژوهی بدیشان حوالت رفت ۲ دومین رده را چهتری خوانند و سپاه آرائی
و کشورکشائی و مرزبانی و فرمانروائی مرانیان را ارزانی داشت ۳ سیومین صف را بیس نامید
بکشتن و درودن و خریدن و فروختن و یافتن و اندوختن و خستن گماشت ۴ چهارمین فرقه بنام سودر شناسائی
آمد انجمرد هم به پرستاری مرد و زن دیا کاری گوی برزن (...)ان یافتند همین کار فرما
که تنها به تن ها فرمانروا بود بیاس نام کتابی آشکار کرد و لغرما بدان گفت که از سپهر
فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
بران نهادند تا انیک هنود را ابران همان کیش و همان آئین است چیره خوانان به پیرایه ستایش
را به درازی عمر برهما و کهنگی جهان بدانسان سخن گزنند که اندیشه اگر صد هزار پر دارد و بجا
پرد و هر چند آن سخنگرفت کارگزار را عمر از صد سال زیاده و نشد و هر سال را چون سنین شمسیه
متعارفه سیصد و شصت روزه اساس نهادند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان
بیفزایند که از سفیده صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال بتعارف
به طریق غیر متعارف نگردد و عقیده انست که هزار برهما هستی گزیده و هر یک ازان هزار برهما

صد سال بدان روشهای سردین و شبهای ناپیدا کنار در میان نامه پیمودن نوبت وارائی نیرنگهای
هزار دیگرست که در عالم آثار به هر کار انباز چرخ و انجم است یاد ندارم که در کدام کتاب دیده‌ام
یا از که شنیده‌ام که امروز این عنقا هما سایه هزار و نهصد فرو مانده بلند پایه‌ای از عمر عزیز سال شصتمین
و از سال نخست روز نخستین دوران و در دل افروز جا نشستگاه است تا آفتاب بوسط السماء کی رسد
و هنگام نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش نقش نفس شنو و سرآمد وقتست که از نقش حدیث سخن پیدائی آید
پرستند تا آنکه آفریده نخست نشان می‌جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گوهر بلکه اختر بجیب بخشیده همین یک توقیع وقیع و سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه‌ئی از میان این هر چهار توقیع
بدین صورت پدیدار تواند بود که پایه‌های یکتائی ذات احدیت او چهار است که از آن هر چهار بتوحید
ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقتی است سرچشمه
شیون که هم شمع بزمگاه ظهورست و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور را فر السرور
در آثار طلوع نیر وحدت نامی دیگر یافته است تا آن هر چهار اسم را یکی است و آن
حقیقت محمدیست علیه الصلوات والسلام همچنین حدیثی دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این خبر لذیذ پیوست نظر را فروغ و خرد را نیرو بخشیدی پدید است که خداوندگار فرماید انا من نور الله
و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن خبر که تازیان مقدمه گویند و توفیق چهار گونه توحید
را مقدمه قرار داده‌اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را
دلیل گرفته‌ام چون مهر نیمروز پیداست که نخستین و برترین تجلی اولیت و اولیت جز خدا را
نیست آفرین بر مردان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + در نشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی ست نه بشنیدن بلکه بدیدن دریابد که انجمن آرائیش بزم ایجاد
از کجاست صدرنشین این انجمن کیست مرغ سحرخوان تماشاگاه نگارنده این نامه سرنوشت شمار

لغت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل رنگین
باد **غزل** حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آیینه دار پرتو مهر است
ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن
ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود هر چه از حق است از آن محمد است + هر کس
قسم بدانچه عزیز است میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + واعظ حدیث سایه طوبی فرو گذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است +
ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + **غالب** ثنای خواجه
به یزدان گذاشتیم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + سخنی از راست گفتار ان
درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود + کان الله و
لم یکن شیء غیره و کان عرشه علی الماء و کتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض همانا
رنگی که ازین آیه و فی الهدایه رخشان است بعارض حدیث هو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء گلگونه ای نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این نوید کشیده اند که دران دم که وان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت تا کم
از ان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج در اوج تکاثر سر بر زد و کفی پدید آمد
و آنهمه کفها که پدید آمده جاییکه اکنون کعبه معظمه بجاست فراهم گشت ازان بخار که عود کرد
و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در گزارش بدین شمار است
که هستی بخشش و گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گستر و سه شنبه کوهسار افراشت و
چهارشنبه سرخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رشته را و میان و جمید آن نخشید
و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد و حق آنست که
نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و کمال موج آنهم نقوش بصفحه ظهور
نگاشت و نیز و فراینده این نگارش است آنچه ایشا اینجا بسرایید که نخست ذات یکتا فروزنده

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان فسرد فروغ گوهر چه فرهنگ ست که می‌نگاه ناز گوهر انگیزد از آذر تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد بالجمله چون این پیشیارهای نقش ساختند یعنی علم پیدایی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور خوانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان جایون مقام آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری شمار شان ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بیایند و هیچ وقت سر بدان نیایشگاه دوباره اتفاق درود نیفتد دیگر از پیدایی یافتگان برین جهان سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جا دارد و شاخ و برگ و بارش برون و اینجا از نور و بیرون آ بیستی از یاقوت احمر ست گویند درخت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه نخاست که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت احمر و رقمهای صفحات چون تنکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر شش صد و پنج صد به درازا پانصد ساله راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین اسرافیل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه بمشیت الهی بروداد آن تعلق گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش و نشان سروش بنگرد پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند دوم خامه ست که چون قلم سر رشته هستی یافت فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز بود و در گیتی گردد بر لوح رقم زند و این گرانمایه فرمان العبارت قاطب بود بنده فرمان پذیر سپرد و بید و گران تا گران راز بر صفحه فرو ریخت نگر چون نگارش باز کرده باشد بدستگاه خویش باز کرده باشد یزدان خود بینی فرستید و فرو شسته آنرا از روی لوح بیکبار اشارت و پاک سترد و بی آنکه جنبش قلم در آن گرد انگیزد آن نقوش را همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز باتنگ بر قلم زد گویی این دوباره نوای قاطب و دو باشی بود که هنگام قلم را نگاه فت هم ازین جا است که قلم را خشکافت

مداو را به خود نمی پذیرد و در روانی دمی بر ورق که نگارش باز بسته بدانست صورت نمی گیرد و پندارد
آیه «یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب» آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر فرو گسسته است و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است ورای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سر فرازی
داند که در نظم زهی ناموس پایه عرش فرازنده + سراپرده خلوتستان راز + سررشته نازش چون
و چند + به پیوند یکتایی بدان پایه بلند + دو گیتی نمایش ز بخشش دمی + خود آن صبح را پیر فلک
شبنمی + ز ایزد دبیرستان بهر سرزمین + بود صبح آنجا چو سر بر زمین + گویند این فراز پایگاه که چرخ
را فرازش و بلندی را نازش بدوست سقف بهشت برین است نشینندگان آن همایون نشیمن
زمزمه تسبیح و تهلیل سر و ثنائی که عرش را بر دوش ابرستی قرب صد گونه خروش وارند شنوند
کلبانگ انبساط در رندان ایزدی او رنگ اکنمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره دارد از
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه در میان ست توانا سروشی که هفت باز و داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهشش پذیرفته شد و نیروی
به نیرو از آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد و ستوه آمد و یاری خواست پروردگار نیروی و
دو بالا کرد هفتصد سال دیگر بال زد و طوف انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاریخ تواریخ
فرو فی طلب پیدا آمد شنید که اگر باهم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز رستخیز گردش بکار برد
طواف تمام نشود کرسی که «و السماء ذات البروج» در شان اوست حکما از وی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را و نقوش این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فرا گیرند و این نگارش مضمون آیت فروزان ریت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با همه پهنا در آستانه عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک جلوه گر آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند خشکی در روی

روی نمود گوئی تنوا فست بر آب ایستاد. کوهسار آفریدند و تنش را به مسمار بر دوختند تا آتش خاک
رنگ آن ریخت که سو بسو چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بر زد و درختان
دار و گیاها در روان پرورشها سامان پذیرفت فرو چاره در سنگ گیاه و بیخ با جاندار
بیشینه تا آن کان در رسد این مهیا کرده مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن مائده فایده
برند و از آن خوان نان خور ناسره و ما سپس راهستی دادند و سپس زان مائده حصه از وند گوئی نخستین هیچ در
روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و جنس گروه آمد توانا و دارد که
هر گاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و در آن پیکرها جانها دمید در بین نوع خاص آدم تمام
او ست خاک بیشتر و دیگر پیشه گرفت و پاره فرو نشر از سه جزو دیگر آمیخته شد تا گزیر آدم را
خاکی نهاد گفتند شگفت که آفرینش های دگر باشد به افزونی آب بیشینه آتش و بسیاری باد و از آنها
یکی پری جان ست که ماخلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند کوتاهی سخن
آتشی نژادان را به قلمرو خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام داشت تا جهان
دیگر نیز شد و سوباد و ابلیس و طارطوس برگزارند سری و برتری دادند از آنجا که شیوه
آتش سرکشی است از وده نه و بیراز فرمان ایزدی داور گردن پیچیده سرکشان را سخت گرفتند و بزندان
زمهریر گداختن پیکران را و شیخ نهان توانند بود باز داشتند تا طلبان و پورشن آوردن را به
تازه راه نمودند و حلیا پلیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرمانروائی
بخشیدند و گر پاره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد و چون شعله سر کشیدند و یکسر
رفتار یکیه در بیراهه روی داشتند و از نهاد خاک پیدا آوردند فرشتگان کارگزار فرمان
کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست این بار بلقیا تام پسندیده
منشی جهانبانی یافت و جاگرم ناکرده به تیزی ره فشانی بر ستاک سرهنگان بارگاه جلال به دایره
روی تاو جز بد پیاو پیرانه رو گشتند تا رستگان را بر پیدا نها و رو و پیدیان به آسمان بردند و تیر

کودکی عزازیل نام از آن گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر پهنا فام به نیایشگری گرایست
و یزدان را آنمایه پرستید که بسر برده قرب جا یافت و سروشان را آموزگار آمد گروه انسان
را بر روی زمین بنیاد و پیدار و سر افتاد هر گاه آویختند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که هم از آن قوم
بود گوشمال قوم بعهدهٔ خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت لیکن و
درین قلمرو یکی را ازیشان پیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و ستیزه و آویزه روی نماید پیداست
اندرز نپذیرفتند و در یکبار دو ایلچی را که پیام هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از هر جا
جا انگیختند فرستادهٔ سوم که یوسف ابن یاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان را
جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روبرگشتگان و در تیه عصیان
سرگشتگان آگهی داد و چون آشتی صورت نه بست دهر آئینه جنگ همی بایست کرد از یزدان الهام
خواستند آمد و هم همت + خداوند دید ریغ بخش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید
بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من
فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد + همانا فرشته
چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگردن اوی طوق لعنت
ابدی بر خاک همی افشانند غمگین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و در بارهٔ خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیر است که من این نقوش همی نگرم و آسمان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از آن میانه در خور نفرین که باشد
و نپایند خشم خداوند کرا سوزد و شما را چه باک هرا چه پروا بدین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین
که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از شیب آن سرزنش پروا نکرد + هم ازینجا گفتار
بحکایت آدم همی پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض
خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

و به عرصهٔ تجهیل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفتار
قهرآثار انی اعلم ما لا تعلمون ٭ مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در کجروی قدم استوار
داشت همگنان به پوزش پیشین آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند ٭ نگارنده این نوآئین نامه در آن
دانستن نامه گرمی آن کهن هنگامه را پیش ازین تاب نیاورد و بهر سپیدار دل دیده‌ور که خواهد بسیر پایهای
آن رویداد گراید در نخستین مجلد ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجزنگار ارسطو جاه جمشید
دانش و داد و دستگاه نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر است بنگرد و پرتو مهر
نیمروز در نمودار نشان هستی آدم ٭ رازدانان آفرینش بدان رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایه کالبد آدم و نشانه
پیدائی خلیقه اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش پاروائی دهد خاک را نالش پدید آمد زمانی دید خاک وسوسناک بیداد
ستوه درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد و آئینه راز خویش با چهره پیدائی نقش
را آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران دوزید نشنده‌اند و خشم ایزدی بدان آشفته سران نهیب آورده است
نهیبی است که چون خواهند از من پیکری برینند دلرزه هفت اندام مرا از هم بگشاید ها شاکه به آفریدگار
آدم از خویش بخشنودی تن در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگذار و از من
که خاکم و بخواری خرسندم دست بردار فرخ سروش پوزش پذیر سخن بران دل بدرد آورد و خروش
بخشنود و از گناه های ناکرده ترسیدنش را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگر
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس
به عزرائیل حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد و از آن کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز از ترادف باران رحمت نم خورده و اجزای
پراگنده وی از آن تنگی بهم خورده پیکری چنان که من و تو داریم آراستند چهل سال هم بدان
نمودار بیانی گذاشتند گروه گروه فرشتگان از آن راه میگذشتند و حیران پیکر

مغز و فریب نظر بیگانه داشتند همه را نشیمن آنکه چون در پی نمودار روان رسیده آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فرود رستش فراز آمد روزی که اکنون از آن روز به وهم چهر هم تعبیر رود دمان
کالبد روان فرو فرستادند و بدین روان در اجزای پیکر جان بود و گوشت و پوست و ناخن و
استخوان نقش بستن همان و بها نادماغی و دلی و جگری بدرون آن از نی طلسم از پیش ساخته
باشند تا روان را در آن نهانخانه نشیمن جداگانه فراز آید که در آن سه پایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام بیرون از آید پیکر روان یافته که بروانی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمک ربک پاسخ شنود و پس از نهفتن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه شیون و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت بدران خجسته آرامگاه حوا را از پهلوی
چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بزدودند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و بپیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر اهرمن که از حلقه فرمانبران
بدر زد و از سجود آدم سر بزد تا گویی به خشم خدای والا گرفتار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار
آمد و نفس از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت از آتش آدم در بهشت
عنبر سرشت فارغ از تفرقه بیرون از رنج و الم و از انجا که آن بخور تا نخوردن داده گندم
پدیدا شد و نبید نیست که چون کند تالی پدر و مادر زاده نا نیرو و ده را ز خانه بیرون کشد
بهشت ابروی وی دلبسته بودند و از بهر سرشتی تحبست تا به کار آدم اندازد فرجام کار
به تنهائی طاوس و همپائی مار به بهشت در آمد و حوا را سخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آن را بدان اداییه آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز
گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که حله بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم پاشد بی آنکه دریده
باشد بر تن هر یک پاک شد و برگهای گل چهره ما نا در دم فرو ریخت و ای که چه مایه هر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه رخت
آمیش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا برخود جنبید و سنجند که چه افتاد خود را فراز
کوه سراندیب یافت و حوا را بیش ازان که فرا رسد که چه روی داد در جده پای برزمین آمد
پیداست که دوصد سال و به روایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند و از درد دوری یکدیگر گریسته اند
همرهنگان قدسی بارگاه بفرمان امینی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را برنشان گاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سراندیب تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنا نشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهنوردی گروهی بپایه فرسنگ و جمعی به شمار روزه راه مینهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و
بیست پسر و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن رسیده پس از خویشتن در گیتی
گذاشته است هم پیوستن آدم و حوا بعد از سه صد ساله یا دوصد ساله جدائی در عرفات
روی داده و پیکر پذیرفتن دلبا پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد همدران جا اتفاق افتاده
آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا چلیمن و قلیمن نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل به رهنمونی اهرمن هم ازین مقام هیچ و
شمار آن آسمانی نامها که بر آدم از یزدان والا فرود آمد و همه تحریرهای فلسفی و سود و زیان
داروگیاها و رام کردن دد و دیو و پری آموده بود و به روایتی چهل ست و به روایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جاوید ده وصیت خود را گردآورده و مهین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا
که دران روزگار نو بود گذشت جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندک
گویند یکسال و چندی در سرای هفت سال زیسته به پهلوی مزار آدم پایین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابوقبیس گمان کنند و باز نمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین رامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برتر فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - اوڑیای اوّل نام دارد و نام آوری
بود خرد اندوز و دانش آموز گوناگون خردهای ارجمند و کنشهای خردپسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بود جامه گذاشتن آدم به سپهر بردند این گرانمایه فرزند دانا
و دستیاران مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خداپرستان آن عهد
تواند بود و بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند
که آن پیکر شیث را خاک سارستان او ده مدفن است + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلخ‌تر از مرگ نیست و ناچارهی باید چشید هیچ جامه زشت‌تر از کفن نیست و ناگزیر
هی باید پوشید + هیچ راه سخت‌تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه‌ای باید رفت انوش
ابن شیث بعد از پدر وساده آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی
گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آنرا بشیث بخشیده بود نیز جامه‌ای اخروی و فرهنگ تیزهوشی داشت و در روائی فرمان
افزونی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آورده دوست
نشان انوش است پیغمبر با پدر گرافره ایزدی پیوندی بود رهی آیین بخش‌های فرو هیده فرمانهم
آیین دان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سرنشان زمینی را فرزانگی شناختن و سپاس
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن + شاهان دانشور دادگر را به دانش و داد فرمان بودن بیگو گزاری
پدر و مادر بنده وار روی آوردن + با دوستان در مهرورزی دل یار با زبان یکی کردن + غم
بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن و سختی

و تنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را از راستی پیرایه دادن + کردار را بدرستی پیراستن
بیداد ستمزدگان رسیدن + از سر و برگ هستی که سرمایهٔ هستی است باندک خشنود بودن + از گیتی
بخشنودی خداوند در آشت و دوری جستن + بر روی رهروان از راه نوازش در گشادن +
گدایان را به بخشش صلا زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بیجان
آفریده ستودن + عمر این ستوده آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و سه سال
و بدانسته ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت
یکی از رواة نهصد و دوازده سال است + پس از انوش قینان ابن انوش جای
پدر گرفت روشن روان بیدار بخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لفظی است که آنرا
ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار رای
جهان آرای اوست به روزگار سروری این ستوده آئین درخور آفرین آفرینش مردم بیشی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گزیر خود با گروهی از گرامیگان تخمهٔ شیث در سرزمین
بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی و کاردانی در گیتی بهم کرد علی اختلاف الروایتین نهصد
و سی و شش سال یا ششصد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت مهلائیل در زبان آن گروه مقبول مدح است یعنی ممدوح این ستوده
مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش آنجا مانده و بود پسندیده بود دلکشا شهری
ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت طبری نهصد و بیست سال یا ششصد و چهل سال
زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد این مهلائیل را که دانشش اندر زبان آگهی فراخور گنج
راز ساخت کارخانهٔ خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در نیستی زد این ایزدی کارگذار
یعنی یرد فرخنده یار رسمهای خجسته نیاکان برپای داشت بلکه آنها به پرمایه دانش و داد و دهش
که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت چه بسیار رودهای بزرگ برید تا بر کشت
و باغ و بیشه و راغ گذرد و هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پرورده نهصد و هشت... دو ساله گی یا نهصد و هفت ساله گی دل از جهان برکند خاتم شاهی
و خامه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش قهرمان وی زمین
شد که این نه ورق در هم پیچید و را نورد از هم گشاد و از هر پرده چهری باز وا د هر گونه دانشی
که آنرا جز اهریمن چشم بینش ندانند و هرگونه پیشه که آنرا چراغ راه فرانش گردانند پدید آورده
این دانشمند بینش فروست از انبیا نه جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است مردم را بهفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها رها است اساس نهاد گویند
راز دل خاک بدان صورت آشکار کرد فی آرزوهای دیرینه زمین بود که پیغمبران برآورده
چون به پیغمبری پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرا رسیده بود و دیده دانست که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد سویدن نامی را که در شهر آموختگان دهره اند و خستگان [illegible] دانش و فنون
هوش دانشت بدان گماشت که به مصر رفت دو گنبد که به روی زمین نمونه گردون تواند بود
طرح انداخت و دانش نامه ها در آن نهاد. گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد
و چهل هجری پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشان مند و نامش
بدا اهرام مصر در جهان بلند است. سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند. حکیم
اسقلیبوس الهی هنر پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شگفت آوری ماجرا
کو میانه وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمودن ماجرا را بدین نامه روا
[illegible] پیشین بود الت سکم از مرگ امان یافت. همانا بفروغ فره دانش که آبحیات انسانی است
زندگی جاودان یافت. بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال به پیمانی
دادگری فرمانروائی پرداخت. و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال بر این دائره آبگون و گرد در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه
بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف ببرد + و در جوهر خاک نه آن کرشمه نهفته ایم
که رهروان را پای نه لغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع روائی
خطهٔ خاک بنام آنان نویسیم و بجهان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعهٔ فال بنام سه فرزانه یگانه
زدند و خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی
و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند + و از باده هوش
ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این کار
کوشیده در زنهار نکنیم باری بگفته پند بدانسان که همی بایست فرهنگ ورزیدند و دادگستر و تدبیرست آن بود
که بروز گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بیام آسمان بر آمدندی و نیز بهنگام نزول
و درین دیر خرابآباد بخشش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون بقرار آباد گیتی
رفتی آنهمه نقوش از صفحهٔ پندار سترده همیشگی را از آن سروشتگی و زنگار ملال روی داد و رستگاری
جستی دیگر بار آنگاه باری فرو نیامدن آن دو آزاده که هاروت و ماروت نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زنی زهره نام بهای پیکر زنی با دانی که گوئی در ستائیش وی
گفته اند سیح خود شکند خرام و خود از دست میرود + نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزاری
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانب وی بود و فسرده
حسرت روی فراهم تلافی نکند + از تو آخر چه مه شکیبا باشم + شیفتگی خویش با دستان
گفت آری درد دل با جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را افسونگری
فریب جلوه گستری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیر شوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشد هم از انداز داد ابدان رسیده باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افکن ست
داوری پیش هاروت برد تیغ ناز را بخستن یکدل دم فرو ریخته بود و کرشمه همان یک
تیر و کمان نداشت که ماروت بجان لیلا مست توانستی برد و همان گفتگو از دو سو

بزبان و پیمان وعدهٔ پیشینه بمیان آمد قضارا هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه دو بالا کاشانه
بنحو صیغهٔ تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته
را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرداختند و ازان رو که تثلیث نظر مودت ست دو مرد با یک
زن درساختند فرد ذوقیست همدم الفغان بگزم زرشک * خار هست بپای عزیزان
خلیده باد * زن فریبنده آدای خود گسل تو اگفت تا پای شوهر درمیان ست شما را دست
بر من نرسد نخست دشنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را اشتلم گفت
سر بسجده بت نهی فرود باید آورد تا پیوند همکیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سرشتن پیش پیکری
که آدم زاد ساخته باشند جبین ساید معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج دارند
فسوی تازه درکار شیفتگان کرد و آبگینه و جام آورد و به آشام بادهٔ گلفام شیفته شکستشان لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از باده در پیمانه از هوش رفتن و نشان نگاه آفت نهاد دم
تیغ خواهش بروان زدند و پیاپی رطلهای گران زدند زن ساده پیکار کار شرفانی از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس پیکار و گر اینجا سخن گستران پیشینه
را دو نیجا و سخن سست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز بریزند امان نیافتند و به
داور دیر گیر سخت گیر گرفتار آمدند * سخن دیگر آنکه هیچگونه تردامنی روی نموده است تا داستان فراز
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهرا فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پیچ
از روی کار برگیرند غالب سیه نامه که اگرچه آئین مدهوشان دارد اما سری بسوی گیری سخن فغان
دار دگفتار نخستین فروگذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند ما کف خاکی بیش نیستیم سپهریان را چرا بپوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیرودار بقولی بپوزش گستری این دو بزه مند و پیروائی شفاعت گری ادریس
عذاب عقبی را که جاوید پیوند است فروگذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است در شکنجه ها دشتند

در غار کوه بابل به چاههای سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمهٔ آبی پیش نظر در آن
ساخته چنانکه از هم گسستن لبها بهم پیوستن موج نگر ایشان تا آب نیابد و نه چندان نشیب که
لبها تر توانند کرد و زبانهای از دهن بر آمده را با زبانهٔ موجهٔ آن زلال بیش از درازی یک بنان
فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان
را تازیانه زنند و تار و رشتهٔ همین سرزنش و آویز خواهد بود درین داستان چنانکه با سرود هم بسیاری
از دبستانهای اهل یقین روشن زبان رفته است و راز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنهایند
این گونه رایها نپذیرند و همه آیینه بر آنند که بفحوای غفلت زدای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک
سلیمان و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد آیه
و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه چنین پندار در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
فرشته باده پیمانه پرستند و به نیروی جادو کاری که فرشتگی دستوران است کرده اند تا بچنین
روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگوییم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار گفتار چاه
آویزگاه هاروت و ماروت همان بابل است که بدامنهٔ کوه دماوند آباد و آن آتشکده نیز
بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند آبادون عنان توسن قلم ازین رهگذر برتافتیم و به راهی که رو
بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی نیرو و هش کاویدیم ادریس را به آسمان
و پسرش متوشلخ را به زمین یافتیم که او چون پدر به فرهنگ و دانش و فرخی داد جهانبانی و نشاد
نشانی دارد هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک بن متوشلخ را به سروری خلق
گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار را دگر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ
گفته اند جهان را به آیین پادشاهان و جهانیان را به پدر و شادان نواخت و کامیابیش هفتصد
سال زیسته چار پایش عز و تازیه پور سعادتمندش سکنیت که نام دگرش نوح علیه السلام
است و در خشنودی و پیام آوری ایزد بلند نام است گذشت و چارصد و هشتاد و ... سالگی

فرمان پیغمبری و آیین نامه‌گیری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال تلاشها
اینکار کرد بیست و افزون از هشتاد تن به بندگی در نیامدند تیره درونان که خدای را بجای نپرستیدند ستایشگر
را با ایزدستائی درود و چون فرستنده فرزانه را که جز بشیریات کردگار سخن نگفتی دیوانه همی شمردند و دوستان ایشان را
به پیغاره و تنش با بیجاره و خاره می‌آزردند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باشد ستم کشید کار از آن گذرد
که دیگر ستم را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
مگر ریشه نهال دعا به تار ساز همی نشست که از روی این نوای نیرو فزای بگوش خورد که درخت
ساج که آزاد هند بوم سان نامند بباید نشاند و چون باندازه بایست ببالد از وی بباید راند
کشتی ساخت هان حق پرستان و شناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا بتوان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سال است که هرگاه پیمانه روزگار بران زشتی رو در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نوسیکه نیز بهنگام برنائی فرا آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدائی توانا
هراسند ورنه بیگناهان را بادافراه فرونگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال
سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد و همچنان
بگفتن ارزد که دران چهل سال که درخت سال میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
واندیشه بر بنیاد روی نوح بیاره و تیشه درودگری و فن ورق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس بیگانگان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین به درازی هزار و دویست
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز دگر پذیره به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه
به پرندگان دادند و اندرون میانین نشیمن بخت خواب آدم زاد گستردند و فرودین خانه
چارپا را آرامشگاه شد پرنده را به بلند نشیمان فرود گزار و چرنده را به پست نشیمان فرو هل
و شمار اینها از نامه‌های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از آنمیان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آیین سری که دانی در کشتی نشستند و چون خداوند خواست ... گاه

از تنور پیرزنی در آن گلونه که تافته بود و هیچ بسیت که نان در تنور بندد و آب جوشش زد و جوی بجوی بلکه رود به رود بر روی خاک روان گشت وافی روایت این ماجرا را هنجار و آشنایان فن گزارش یاد در سرگذشت طوفان گفته‌اند اینست که چهل شب و روز نه یکباره بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از جایگاه خویش که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجاست هفت بار گرد بر گشت و سپس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج ماه گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و بنیاد کاشانه روی سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ؛ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به ثمانین که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ؛ حالی گرم ناکرده آتشی از نهیب هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده روی آورد ؛ و با جانگزائی و جانستانی گرد جز نوح و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت این خجسته وخشور ربع مسکون را سه بهره کرد و بهر سه پور پیمبر زاد را بمرزبانی هر سه قلمرو به نشاط بهره‌ور ساخت ؛ شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش و سند و هند و سواد آن دیگر شهرهای باختر سود یافت حام شد و بر کشور چین و سقالبه و ترکستان لوای شوکت یافث سایه گستر ؛ پیغمبر گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز اسمی از اسمای اوست سخن نیز بمناسبت عمر دراز دراز ؛ از انجمله نگارنده جامع التواریخ یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همی دهد میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست فرخ مرد
بر زودمیری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دمیکه میخواست جان شکرد
و پژوهش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانه دو در که از یکی
در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم ؛ نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار و چون غمزده و خود غمگسار است مر آنان که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کار اند و بکدام رستگاری بخشش امیدوار اند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن ؛ چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را غالب دردمند بجود و
و بدانش گرامی و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل
کرد دانا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرود
آید سنگی که بتازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جده تاش گفته شود
از پدر یافت هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرها
بر آوردی ؛ محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگ لبهای تو گریه که چو ابر گرمی با طلبش از آتش
سنگ یده است ؛ پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ
ششدر روزگار بسر برد بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین
آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه طغیان بوده اند پس
نامداران خیزند دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است روش خردان سرگرانه و سخن پویان زمانه دانند که کلشاهی کار کیای
و سرچشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد ؛ آنگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را الا سپهبدی پیشگاه فشور

اغوز پرست نشوونمایگان نیز بدین دقائق رخ روش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام
آورش ساختند بدان معنی نام آور و مفهوم نامداری همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود خود
نام نهاد یعنی از پروردگار و از بهر پوست از پی پرورش پیدا شد چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبرویی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را با بدان آئین که ترکان داشتند بخواهد بودی و روی ساخت
یزدان پرست بیدار دل بهم بستگی آن خفته خرد و صورت پرست تن نداد گوئی آن کار از صورت
دیبا باز نشناخت پدر را به تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را شمع رخسار دختر برادر دیگر افروخت
اینجا نیز همان دور باش در نظر بود با جمله چیستان شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دیده بی شوهر
بجای مانده چون آن خداشناس همچنان هر سال هر سه سه سال گو دیگر اغوز خان هر سال از آن پیشتر
خوب تر رفت نخچیر وری از شکارگاه شبانگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سومین اوور کیش
اورخان در راه آسودگی جست از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه دختی سالی از ترکان شده آن
دختر خواست اورخان نیز دختری داشت شیر و پیشش روشن پاکیزه ماه و گشته و خود
پیش آورد خانه خدا در میان شود باشد و جز این دو تن جوان شود با شیخ تنها دیده و گفتگو
گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوئی دولت بپای اختر دیگر بود
دو دختر انجمن را به یکتائی با خدای جهان گرویده و تبان را از طاق دل فرود افکند اغوز خان
چون شکاری چنین لاغرک ابست شادمان بخانه باز آمد و پیشتر بی پدر چهره چه پیش آورد
آن خوش کشید و کام دل جست آن و زن پیشه لیلا و بی جنگی این دو تن و روزا فرود ماهی
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس را بر لابه های خاموش و دمه های پیاپی آنچنان شوهر
گردار با گفت و دانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند از ماه و درا انباغ اند و از تاب آتش
رشک و داغ اندر افتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس همه با هم با یکدیگر با عم بزرگوار
خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوز خان که جانشین است خدا را
با آنکه هش میکند و خدای نادیده ناهی پرستد قراخان خود گرفته جنگی گان قوم را فراهم آورد

پسر اشت گون خان و آی خان و یلدوز خان و کوک خان و تاغ خان و تنگز خان

روزی این شش تن که در مهر ورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان به پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به پسر کوچک با
ارزانی داشت کمان شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را به تیغ خویشتن در آوردند و آن سه
دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند از این هر سه تن نخستین را بزوق خوانند و بر آن گاه سپاه
بزرگتر بر آن هر سه دالت رفت و سه تن باز پسین را اوچوق نامیدند و جرانغار لشکر کلاغه
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را
گویند و اوچوق تیر را و کیش و فرهنگ ترکانان کمان را بر تیر در پایه فزونی و بهند و ...
کر کمان فر گفت پادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین و دست راست از دست چپ
نیکتر گی بیش است و همین برادر از کهتر یک کام بیش بدین فر بود کلانان را کمان داد
و کلانتر آنانرا سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکری
میسره کوتاهی سخن از این شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو
گرفت گفتار جهانبانی اغوز خان به بازگشت ... از شهر پای در دست ... و دیرین
بنگاه دل پاهی به نشاط از جا برانگیز و تا در آنجا رسید خرگاه زر و زبرجد ... خورشید گیتی فروز
برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران
بنگاه داشت هر گونه راه و آیین جهان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه
تن که کمان یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود به جانشینی خویش نشاند گو[یند]
در آن طوی ... نهصد اسب و نه هزار گوسفند کشته بودند آری لشکری را سیر پان بودن و
سپاهی را صلا زدن چه بنیاد فراخ دستی شکوه شهنشهی و جام سالار گون خان با فر ماند و آفتاب
خویش ... درجهان گذشت از جهان گذشت گون خان را اورنگ ... پای او ... چیز آن
دیگر دو سر گذشت شهریاری بود خردمند و خلق را به دهش و بخشش خود با دانش دل افروز

هفت ستاره تیزگرد زودرو درخشش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها برساخته تا از نو
آمدگان این کهن پیر سرای پنجروزه زندگی بدانش آموختن گذرد و میکر از چار آخشیج فرجام ساز گار
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دو گیتی است و یگانه داور انزا
بیگمان مان و جاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نابینا پایه براه گام نزند دانی که
جز تیزگامان را بدین راه نگمارند بمرگ **غالب** راهی است هر آینه پیش آمدی و گذرگاهی
ناگزیر گذار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی را بچند
فروغ آگاهی و فر یاب تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرومند هر آینه زهی
بلکه آسان نوردند و خرامان و برچیده دامان ببانگ جرس منزل رس گردند دیگر ایدر گار
را کاردان مردم اند که بپامردی همت عصا و بیدری صوت سرودش یا زبان تازیان آوردند
و در شبگیر به پرتو ماه رهشناس گرفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از ستاره
و اگر از ستاره سخن راند هم براستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکیست که
این گوهر بیرنگ ابهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جا در هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوی و
منش است و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان و امادل توانان
از روی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای و برون آرای باشند ما تباه خویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در یا بهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و در پیش
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که برسیده باشند و فرو کام نخشیده گمند
چه شماری ؛ **غالب** کین بالتفات نیرزد ؛ پنداری ایلخان فراوان
بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاریان به اقر فروزنده مهر این فریدون فرخ منشور

شهنشاه زاده آزاده زنهارخواهان را بسایه پرچم مهر پیکر علم جا داد و رستخیز اثر لشکری انگیخت
و بر بنگاه مغل فرو ریخت از بس سو بنیرو دست بتیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز بسبب از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری هیچ کیو ساحل آن دریای خون شد سپه سالار ترکمانان
را روز بسر آمد و از اردوی فیروز جمعی تور و تاتار آوازه کوس فتح برآمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغوز خان نشان میدهند گویند در رستخیز داوری و کشش
کوشش از اغوزخانیان همگنان اینان جز قیان خان ابن ایلخان و نکوز خان ابن یجال و هر دو همخوابه
تا زین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر پشتی روز خود را در کشتگان انداختند تا سیاهی
را سرمایه پنهانی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند در تکاپوی دو سه روز
که شب را نیز روز نشناختند تا رجاده راه نه دامن کوهی گشت و دشت لور دگران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان اژدها کردار پیشگیر راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری
داشت هم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه زار چشمه های آب زلال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه لوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در رنگ که سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه که بپارسی بان کمر کوه و بترکی ارکنه قون گویند
از اندیشه بآرامش روشناس آمد سایه نخلستان و کوه و کاریزه که از فی و علت نپیستند بنا
جای الوده و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمه این دو گرد دلاور که
قیان و نکوز باشند آنها بسر در دانا هستی پذیرفت که دران دره توانند گنجید و الا گران قیانیهم
بسری و سروری نشستند و نکوزیان نکوزیه ببندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر شناسائی
که جاودان ماند تخمه قیان خان را قیات نام نهادند و دوده نکوز خان را درلکین نامیدند
از آن رو که دران نهانخانه از گیتی بکرانه بگانه دانا بزرگان و سپاهی گدر نبود و مسترگان
قوم آیین نشستن نشستند یا داشتند نه پیسه و چگونگی روزگار و نیرنگ و پیرایه

نام و ننگ نه نگاشته‌اند کس نتواند گفت که چه پایه مدت دران نورد بهار پرورد بسر برده‌اند و چگونه
باهمدگر زندگانی کرده‌اند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند به قم سخنان بی‌گره
راستمایه نگارش پیوست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان آن اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به واد دیدسگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجم که کمابیش دو هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرمانروی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر ماندگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند سنگ
خورده راه بیرون شد نیافتند چون فروماندند تیمور تاش نام والاشکوهی که از تخم قیا
نژاد قیا خان تمغاجی سری و سرلشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود همه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمها ساختند و در آغوش بیشه
آوردند و بمیدان دما دم افروختند از زبانه زود آهن بگداز آورد تا سیلی از سیم آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا بستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنای کام
زدند رهنمونی بخت و گرمخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جا بهترین بنگاه مغلیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آوردند چون شیر گرسنه که بر گله آهو دود برآسیده در و نان تاتار
و تاز بیرورزدگان پرواز تاختند و خانه و کالا به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده‌ایم کهن نامه‌های
نیاگان پیش نهادند و فروخواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده‌اند و ما از نژاد مغلیم
ناگزیر از بهر بلندنامی خویش قیات و دیلگین را مغل خواندند بالجمله تیمورتاش خان و همراهان فرخ
آزاده و دلشاد زیست و مغلیان رنگ جسته بروی و کشور آب رفته بجوی باز آورد ازان
باز آیین آن شد که روز آتش افروز و آهن گداز گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بیرون تازی
بدفتر نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همه ابزار کار فراهم آوردندی

وآتش افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را جشنی از نوروز شمردندی پس
از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس ایلدوز خان که منگلی خواجه
را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بندههای خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگین شهنشهی
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این پادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد و نظم صد دختر
خوشتر از هفتاد فرزند نکوروی و نکوخوی و خردمند چه جم و اسکندر آیینه و جام نه سر آمد ایام
آلنقوا نام نه شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خویش پیوند زناشوهی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوهی را نیز
تار و پود هستی از هم گسست بانوی تاجوی دو گیسو را که از دو سو بر بناگوش فرو هشته بود بهم پیچید
و در دو سیم نهاد و نه سر بافسر بلکه افسر بسر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کار کیانی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و گویه در مرد و زن
افتاد ابروهای پرگره زن کاروان را دل بهم بر آوردند تا گره چینهای نهانی را بآشکار پاسخ گزار
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آلوده دامنی را بر من نه بجز نتوان بست اندیشه نگاه دارید
لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
بپیچد با این همه اگر همچنین با نیستی کار ملک و دولت سرسری گرفتی و یکی را از شما که همه
همگیران بینند بشوهری گرفتی حاشا که زیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزهاست که شبا هنگام شبستان من ناگاه بدانسان که پنداری
صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فروغی به پاکیزه ستاره تابناک مینگرم که در کام و دهان من
همی فرو دود هر آینه از خود همی روم و چون بخود همی آیم و دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا آنچه ما خرگهی گفته بود دیدند و بپاکدامنی راز گوئی گردید نه کوته نظران بیش پایی
نگر را که بوادید شگرفی کار لب پر از خروش ستایش ناوشگی درون خناسرگی نقد و هوش است
ورنه درانجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر ظاز هستی گیرد اگر النقوا پیکر آبش پاینده
مرد پسر زاید نابینایان بینا نمایی را چه شگفت نماید و شیره وران کنونه که با مریم همین ماجرا رود
و حیاتی بر رواداشتن آن گونه هستی هستو شوند و نادلان کار آگاه باور گشتن مریم ثانی را
ظهور بهور و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت ست هر آینه مارا
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هر گاه دم فیض توام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را العیوت مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه دادار در آسمانی نامه گفت اگرچه پرتو سراسر سپهر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیم النقوا پیکر توام شگفته
باشد چه شگفت فرد عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر + عارف آن به که به نظاره شو غا ماند
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذران راست گفتار فرارسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زنان خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بزمینی که در ته آب ست سایند و شغب ناگاه برخویشتن پیچید و انزال کنند
و باردار گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بتافد جایی دیده باشد تا نبشته ست که به پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همیداد گفتند در هشت سالگی
بی دون زانکه مرد با وی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فرازبود حیی را دربنجا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمهٔ اوست
و جز قلنکوم که سلسلهٔ قوم ناپجوت بدو پیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ سنجوت را ابو الآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین بدو به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و دربندها کشود و آیین ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوا دارد که خسرو بایسنغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا
بیست و چهار مرحله از مسیر گرامی پیموده باشد شمار کشورخدائی از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیرو دیگر در بلندی رایت اقبال توقمنه خان تا عالم آرائی جهانبانان سرتاج بهادر
نظم باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ٭ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ٭
سبزه بر اندام خاک حلهٔ مخمل برید ٭ مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت ٭ گلبن افسرده را
روح بقالب دمید ٭ سبزهٔ پژمرده را امید در بر گرفت ٭ دشت به سرکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد سر اطراف دشت صنعت آذر گرفت ٭ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فگند ٭ گل بتماشای
گل دیده ز عبهر گرفت ٭ قامت رعنای سرو پیرو گلبن گزید ٭ عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت ٭ گر چه گل از سرزمین تشنگی سر کشید ٭ لیک بسر هنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیاید فرود سر بگهر گشتنش ٭ قطرهٔ بالا دوی باشیت اختر گرفت ٭ مهر بسودای آنکه
زکان باز چیند ٭ از ره صفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ٭ چون روزگار دو رنگ با شهریار
بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود داد گر پسرش توقمنه خان برادر تنگ
نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریرش زدند هر آن
شاهنشاه سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دیگر دو پسر توام آورد یکی را قبل خان و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در آغاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبل خان سر بر آورد و به کبود آسمان رسید و پس از چندی پرتوافشانی کرده و فرو رفت

ناگاه درخشنده اختری دیگر فروغ گستر و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجمی بان فروزش و تابناکی که جبهه
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود و هم ازان پیرا آمد گاه سر بر زد و گیتی را خورشیدستان ساخت چنانکه پیش از
فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت و گره در خواب نمودند
که از جیب خودش هفت بار هفت شماره همی تابد و هشتمین فروزش که ازان هفت اختر
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان بیش پذیرفت و
از پیر توستان که در خواب دیده بود داستان را بشهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار پیر را در شنود مگر در پروازش خواب اندیشه بکار برد و توسن خیال
را در سویدای دل افگندند که از تخمه قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
نژاد قاچولی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی پو که این خسرو کیخسرو شکوه
را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و افسر
گذرد از فرزندانش هر یکی به اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروایی در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشند و قاچولی بهادر
سپهسالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپهسالاری از هم
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه ارزش فزائی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را
کار فرمائی پیمان نامه بخط ایغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دگران بر کنار نامه رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران سرگذشت گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

واین دو یگانه برادر دوئی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی بیکدیگر
و یکروئی زیسته اند و در جوانی باندازه جهانستانی باداء گره از ابرو نفتد پیمان از سر بسته اند و مرگ
هم گرد روزنامهٔ عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و ده ماه و هیزده روز دارائی
و کامروائی بود بروز هیزدهم از ماه ذیقعده سال چهارصد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را السجنیک خواندند نگارندهٔ ظفرنامه
بر آنست که الجنیک ترجمهٔ رعیت پرورست و دگران بر آنند که نیای پدر را بدین نام خواندند همانا
درین صورت نیز افاده معنی مهر گستری و رعیت پروری در نظر است ❊ درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با فرمان قوم مغل مهر ورزد و مهر انگیز نامه دان ششم گزیده روشنی را بنامه بری
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد
صرفه در آشتی بود نه فرو گذاشت قاجولی بهادر را بجای خود نشاند و به نامی نام آور تومنتن
تیز گام سوی ختا راند فرو مانده آن کشور سران لشکر را پذیره فرستاد و قمیان را بخوشترین
نشیمن فرود آوردند و بادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و در داق آشامیدند
مگر خردپیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مباد ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ
خون مهمان بریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن بیرون آمدی و به ستم
شگوفه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون به بزم اندر آمدی دیگر باره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند زور آوریست که
سر از بالشتی همی خورد و خورش را بروی گرانی نیست همی از ما فزونتر میکشد و هشیارتر از ما است
میکشان دانند که چون باده بیرون ریزند تا دم خورند هرچند بسیار بشگوفه اندازند نیست که
مستی روی ننهد و تاب همی در پیوند شان را بهم بر نتابد همی باده بر خرد زور آورد قبلخان ریش
دارای ختا که التان خان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان مهمان آهنگ

فرمان همی‌داد که شاهزاده را بر خر چوبین بمیخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش از روان بپردازند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود جگرتابی این داغ درد افزود و فرو یاسم زجانگرانی خواهش
نجات داد ÷ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار + چون دانست که ناکام همی باید مرد دو کهین
پسر خویش قوتله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید + شیرژیان قوتله خان تا نگین سلیمان بکف آورد و بفراهم آمدن سپاه فرمان نوشت
فرمانبران و کینه‌خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند (نظم) شهنشاه دانا دل و دیده ور + که چون
لعل بودی سراپا جگر ÷ بران شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختا ترکتاز آورد + ز مردان و
گردان و کندآوران + بجنبش در آورد کوهی گران + از آن رو که بابست خونریز شد +
منش با بخون ریختن تیز شد + دلیران ز دشمن کشی دم زدند + ز دم باد بر روی پرچم زدند +
ز تاتار تا گرد انگیختند + به بنگاه خان ختا ریختند + التانخان دل و دست عنان دستان بکار
درآورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر به پیکار در آورد کوشید و کوشیدن سود ندا
رقم فیروزی بنام قوتله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون
شد و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنها خسته و دلها شکسته
از میان برد بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه‌خواه بست قوتله خان و لشکریانش نه آنمایه برگ ساز و
بیچاره بودند که در اندیشه گنجد سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
پادشاه بچشم روشنی پیروزی سپاه و رخصت اصلا عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را نه
آن خدنگ بگمان است که خطا کند قوتله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسر نداشت برتان بهادر جای پدر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادر
در جهان رفت به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر بسوخت
و پیش از وی هم بر بالش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته مانا دکه قبلخان نود و سال و یازده ما

و چهار روز دارائی و خودآرائی کرد و قویله خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان
راند و برتان بهادر سیزده و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ
گوهر یسوکا بهادر تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای
بستان سرای سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند زمزمهٔ جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان
ترکمانیه بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپهبد قاچولی بهادر سر آید
یسوکا بهادر مهین پور برتان بهادر را ایل شهریاری و خسروی و سوغو چیچن گرامی فرزند اردمچی
برلاس را سپهسالاری و شمشیر و نام برآور کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بسته تا لشکر کشیده
و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آورده اند
هنگام بازگشت ازین سفر پیروز اثر بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت و آبستنی بود پسر زاد خط
سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوزی نگاه از چشم همچون نرگسی
از آبگینه نمودار تا هر دو دستش را که هنگام زاد فرو گشته بود از هم گشادند افسرده خونی چون زر دست
افشار در مشت یافتند دانستند که این نوپیکر پیر نژاد در خونریزی دستی است ازل آورده و در پیروزی
شکوهی است خدا آفریده از آن که در آن سال تموچین فرو مانده تاتار را روز فرو رفته یسوکا بهادر
به چشمداشت نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گوینده درخشیدن این
فروغ آن ستاره از افق گاهواره در سال تنگوز ئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری
در طلوع جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند روی نموده است نامه نگار
پوزش می‌گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است
و نمی تواند بود که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمری است مهر و ماه در یک برج بوده باشد
مگر از ذیقعده بیست و هفتم یا بیست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است مهر و میزان باره را
در جوزا و سرطان نشان نهند نه در میزان کوتاهی سخن تموچین را بناز پرورده آئین و فرهنگ آموختند
بروزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دستی تیغی است از دست

درازتر که دنباله یکی به خاور رسیده است و سنان دیگری به باختر بامداد به یاور گفت که شبم در خواب
چنین نموده اند نوید جانستانی داد و سپند سوختن این بادشاه زاده بلند بخت بیدار که تموچینش
گفتند در روزی فرازآید که چنگیز خان نام یابد برادر دیگر پشت جوجی قار نام ترک دل و شیر اندام و
پولاد بازو گردن برازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته
از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن درهم پیچیدی
وزدیدی از حلقهٔ کمان بدانسان که زه بجنبد برون رفتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه
پایهٔ چنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشته بود که
یسوکا بهادر بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست و به رازدانان روزگار فرو مردن چراغ
هستی این دو شمع شهریار پس از آنکه بیست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهان فروزی
کرد در سال پانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام آفتاب تاب تموچین فیروز بخت
پس از پدر بجای پدر تاج بر سر نهاد و پایهٔ تخت بلند گفتم و میبایست گفت که به پدران یسوکا
بهادر بن برتان بهادر بن خبل خان بن قبلخان بن ایدیدار یوسف جلوه جهان عزیزی که رخ افروخته
سو خو جیجین بن ارده چی برلاس از رخشنده گوهری از جیب بجیب گرفتند بهانا بر این صفحه نقش
پیدائی قراچار نویان انگیختند شهنشاه روز رمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشائی
و فرمانروائی که باستانی نگارش شهاران گزارش شاهانشان در اوراق نیز سخنی از آن خواهیم گفت دیان
رنجور گردید از دو جهان سرو چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت
خانی و جهانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را بستن عقد
زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوارتر گرد گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی
قبلخان دلاور و قاجولی بهادر که در مستقبل پرکار کشائی نقش تمرخ یکدل بودند اینجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس از این رشتگی در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای
صاحبقران آمد زد و آنکه شهریاری و سپهسالاری بهم آمیزد و خسرو و سپهبد را اتفاقه

از میان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و نگین بایکی کس آید پیروزی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد امادی چهره رخ افروختن آغاز کرد تیرگی زبان را ما در آلگو گان
خوانند مژده گویان قراچار نویان آلگورکان خواندند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر چهر
فریدون فر چغتائی خان ست چگونه شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن ست که جهان در عهد
یسوکا بهادر بهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند در میان نماند و بهر سو مرزبانان بهر سوئی
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سر یافت کار از پیش نتوانست برد هر چند سپهبدی قراچار نویان تیغ دود
زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار سپهبد فرزانه قراچار در او نگخان گریخت و
بکار فرمائی اقبال و دولت آساید امنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور آونگ که ما ناسنجیده فرو میگذاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان شیره شیر بوی
پناه برد با یسوکا بهادر برادرانه زیستن و سهد گرد را بخشم هم نگریستن آن خواست که پناهنده را
چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و وده جوهر آشکار کرد برادر آونگخان را که از فرمان برادر
سر می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از گشایش کارهای فروبسته
و درستی لشکرهای شکسته خان را منش بمهر بیمون آمد و جهان پهلوانش الیچی خواند آوازگان
قوم نایچوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان آدشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلازاری این گروه ها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته آونگخان پیوسته بود هستی
و درازدستی خان نه پسندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را انگشت نما سازند
ابی و گاوی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن بسر کردند دانی که ازین گزیدن [illegible]
آئین آن بود که مغول را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان می آمدی [illegible]
چهار جانداران شکون همی گرفتند که هر که پیمان شکند روزگار همچنین سزا کنند [illegible]

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون ریختن دلیر شدند تا ختن گرگ بسوی رمه از بهر
شکار است تا شتافتن رمه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و بیکار جستند و شکست
یافتند پدید آمدن فروزهٔ این فیروزی که بیاری و دستیاری یکدگر بود میانه دو آزاده مرد مهر افزود و سنگون خان
پسر اونگخان را پیوند بیگانه با پدیده شوار افتاد و چون دشمنی که کار افتاد از کین توزی به بدآموزی نشست
و بهر یا فی سران سپاه با اونگخان سرود که چنگیز خان بد اندیش و ناراست است هم ازینجا نهانی با تاینگ خان
بزم سخن آراسته است هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور نداشت چون بسیار
گفتند و تنی چند آزاده دران و برادران چنگیز خان را آگاه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در و بر سراپرده چنگیز خان بریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت
و هر یکی راه خانهٔ خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا اینچنین کار پیش روی
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بچنگیز خان باز گفتند
بتهدید قراچار نوئیان هم دران شب تیره توسنان را بزین درکشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
کوهی که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نگذشت
کودکان در دروغگوئی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود اونگخان با سپاهی گران بشبگیر در رسید و آمد
خان تا خت چه چشم داشت کشتن جوی خون از رگ خفتگان تیر باران آغاز نهادند از ستیزندگان هیاهو
بگوش خورد و نه از گریزندگان واروی شناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست
بدندان گزان آمد پرده آزرم بر خاسته و تهی را بهانه و فرو گذاشت که آنجائی نماند ناچار
پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران
دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه وارسیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون و جوی
تیغ از نیزه ها یکدو بار شد لشکریان اونگخان را شماره چون از سر گذشت که آن لشکر بیشمار

در شمار با سپاه چنگیزخان برابر گشت سنگوخان زخم خورد و آونگخان شکست دانی که در خستگی و شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند ارو وی خان فیروزبخت الپس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجایی شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور نادر خور را گذشته دشتی چند در
نوشتند و برلب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبشخور دیگر گروه قنقرات پیام آشتی فرستاد
و یکدلی صورت گرفت و در اندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیزندگان دگرباره بهم بپیچیم
تا بیم شبیخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگوخان تنگ‌چشم مهر پدید آید خشمناک شد
بر آن لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بر شکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز کشتن و بستن چاره
هیچ جا نتوانستند دم گرفت آونگخان به اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگوخان به الپس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیز و آویز به بهار آونگخانیان ابر گریز در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است هم درین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز و بوم را که آونگخان در دشت کشتن بود جدا شد
تایانگ خان را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از همسایه خود را بر دم تیغ زند از هر
کشور سرکشی و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از رزمگاه
گریخت و فراهم آمدگان به اتار و پود گسیخت پیش از آنکه سر از میان برفت و او خود در آن خستگی زود از
جهان رفت جهانبان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران توان شمرد و دلیران ✤
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه‌نگار را تا اینجا
دل بسوی دل فراخی ارتوییان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گردد دل گردد چو پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهانگشای سپهبدی فراخی ارتوییان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور حشمتم ختم

دیگر بدان ادا که ورزد در بهار باد + دارد بپویه کلک مرا بیقرار باد + وقتست کز تراوش شبنم
ز جوش مهر + گوهر فشان شود بسیر سبزه زار باد + وقتست کز شگرفی آثار نامیه + بندد حنا ز
لاله بدست چنار باد + وقتست کاورد زره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گونا گون شقائق و از
رنگ رنگ گل + ز و نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن +
کش جز به سبزگی نه در شمار باد + بنگر تماش سبزه که با فر ردای خضر + بی آنکه پود را هم
آرد به تار باد + نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
چشم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در توزک خویشتن از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و وخشور پذیری روی آورد و بهمداستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد ست که روان گویائی کالبد دانش
و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز دبهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب
شاهانه وی نوشیروان روان وارد دادوان جهاندار را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه
سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سرزمین کش که اولوس برلاس پرچ
تابدان فراوان ارزن هر طرح اقامت انداختند و کاشانه بر ساختند سمدران گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالی رست + سایه نشینان بچشم روشنی گفتن
گرفتند آن شیر شرزه را ایجل نویان گفتندی و آبرو روائی و فرمانروائی اقبال قبول
داشت و بختیاری کاشغر و اندجان و در شادمان و سینول داشت پسرش امیر ایلنگیز
بروزگار سپه سالاری خویش فراوان درها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آن همه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از دلبستگی که بحال قوم داشت دلش از گشایشها
نه گشودی سپس هشتم تن جانشین خویش به امیر برگل گذاشتی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراغ سر به بالین نهد به سپری
الوس قناعت گزیده آز شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح
و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از سبزه
و گیاه و گل و میوه و سایه و سبزه و چشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها انگیزد دران سپایانش بود دبیر سخن
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایرمان سرای دو د
سر لهو و بازی نداشت و جز با خدادانان روشندل دمسازی نداشت فرو هیده فرجام امیر تیمور
کش فرزند فرزانه دلفروزش بود دلشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود در رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان حباه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نو پیکر پذیر که هنوز از لبش بوی شیر مشام زدی خسروی بر فریدون فر گرزه گاوسار
گرفتی و چشمک بر جمشید جام زدی در صیدگاه ورزش جهانشکری و دشمن داشت
و در دبستان درس روان پروری و دوست داشت با بوان آلش بدوزی از سر بزرگی
نو آموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکدلی گم کرده راهان را رهنمای
گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و گهی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی

نظم

هردم سخن از نیزه میگفت + از ناصیه حال هر میگفت

نظم

آئینه تیغ در نظر داشت + از رازگه آسمان خبر داشت +
میکرد به لهو ترکتازی + میجست به نیزه سرفرازی +
آوازه ننگ و نام میجست + از شاهد ملک کام میجست +
شایسته پسند دلنواز بود + آزاده رو و خجسته خو بود +
در تیغ زنی و نیزه بازی + میکرد به تیغ و نیزه بازی +
حرف از زره ناپدید می زد + بر قفل همی کلید میزد +
بر یافتن سریر شاهی + میداد دلش همی گواهی +

زانگونه که دل بران توان داشت + از بخت نوازشی گمان داشت + هر چند به هنگام گرمی هنگامه کار

کاندیشه در گرو حال چنگیز خان صاحبقران گیر بود ظفرنامهٔ ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایهٔ آبروی انجم گهرهای راز بترازوی
گفتار خداوند کردار سنجم مگر نیرنگی از قضا دید عجب که خود را ابوطالب حسینی میگوید توزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و چشمهٔ بهشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده ست چشم بسوی آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سرگذارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلافی رو دهد دیده وران دانند که جواب
بعهدهٔ ابوطالب است نه بذمهٔ اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیهٔ الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی
از روی مهر بر او در نگریست و گفت اوغلی در آئینهٔ سیمای تو می بینم که سر آئینه بنگاه اسکندر ترکتاز
آری و نازنینان روم را از خودآرائی و خودنمائی باز آری لیکن از ان رو که بر بینائی فحوای فی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپای هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صد هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و نشا بدعا
بکنار آید سخ هم آخر چنان شد که فرموده بود شیخ از ربودگان کشش کشنده آگاهیست و در شناسائی
لوامع سحرگاهی نقشهای آشکارا از نظرگاه اللغات سوالا نظام الدین شهر وانقره و چراغ بینش را
مهائی خانقاه دل از زدم گرد شیخ اویس افروخته بهری خویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باندازهٔ زمین بوس روضهٔ امام علی موسی رضا علیه التحیه والثنا بمشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رخش عزیمت بسفر صوب هم ؛ الفقرا اذا تم هو الله سجامهم کردند در
توران زمین از گروه چغتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی ـــ و خدایگانی اینل و
دیگر داد فرمانروا قوم دشت بیداد گری آشفته سر ساز گار زخو ستیزه جو ز باده پندار مستی

بچنگ آهنی چنگی و به ستم درازدستی که جز به بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان بیغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس جغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو برگشت چون
دگرباره بر قرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاختن آورد و به نیروی یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود + بسا ذره بر خاک ننشسته بود + که در جنبش از هیچ
آرام یافت + ز داد آور پیروزگر کام یافت + امیر قزغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
رو نمود قزان سلطان را بند و زندان ساز داد و زر و مالی که بیغما ربوده و دستی به بخشش شان
زده بازداد پس از چند ساله گرفتاری سلطان با همدمان بند برآزاد گشت + لاجرم ماوراء النهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای ساره
اولوس قیتوقون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فر امیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر راز گفتار
بازداشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زمزمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن بر آن شیوه بیانی
و گهرفشانی بمهر دل بست و آفرین زبان برگشاد سخنگوی فرهمند را پسر خواند و همدران بزم و انجمن
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را به آئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی خویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان برلاس
و دلاوران جغتا هر که آن پهلو بردی نگرستی شگفتی فرو ماندی و دست بر سینه گویان بر آن دست
و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود
که می پیچید و آن گوناگون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکارگاهش کشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها دامن همت فرا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هرچند که
زشتیم و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه بهم چنانکه ماییم همه + تماشا

نفت و بوریائیم همه + برادرزن صاحبقران همانا امیرحسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هرچه از ملک
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدیگر بخشش کنیم و با هم جز بمهر و با قوم جز بآزرم و با خلق جز بداد نورزیم
بجونگری این دو گرد دلاور و دو شیر مرد هم گهر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیرحسین همواره در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد و از دیده وری کشاکشهای آن نژند اندیش
ناراستی بپیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بروی نیاوردی فرد ستم بجان کج اندیش
توان کردن + خجل ز راستی خویش توان کردن + روزگاری دراز از رشتهٔ طول امل با ملوک طوائف
دستکبار و هر یک دست نیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا یل سفندیار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و شیوهٔ امیرحسین که جز بر بوی غرض بو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه اسبو سبو را بسنگ خوردی
و هم این گروه بی دستبرد را جابجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
نفاق پیشگان خرد دشمن چون گره [illegible] از نژاد جغتائیان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و سروری
نشانده اند و نه دو دیر شمشیر بر سرش آمده اند تنها پیلتنان رسند دلشان [illegible] بی هم بیاوری
و سرهای سروران را از بالش خشت گران یکبارگی آماده نظم سپهر ستاره و روش چرخ نیلگون
+ اینها کنده بر آینهٔ ... چکیم + امامن آن نیم که پندم طارق و هم + ز اختر شکوه جویند
چند ایم ... صفات و شیون حق + صلح و شر فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
معنویست کز الطاف دادستم + تشریف حضرتیست که طلس گر کلیم + از حق بود افاضهٔ هستی
بهر صفت ... انجمن ... امیرحسین را از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا بر تابه گری ... بسیار
و بادرهای ... نهاده است کینهای نهانی امیرحسین آشکارا بود و همه میدانستند و خدیو هم دان

از همه فرخنده‌تر سپید پنبه ست آنم که در ضمیر حق‌پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که اگر این شست مهر خونهای
زشت کرداریها نکوهیده بگذارد و جهانداری را دگر غبار آشتی و جهانبانی را آیین در آزردگی نیاز آرد آن
ناجوانمرد را فرهٔ ایزدی کجا که بخشیم و کام نگرد و در راه دانش و داد رود و در آرزوی دل آزرم نداشت
و در بیرون ز شکیب و در کشتن خلق بیدادگر و تو پارسا طلبی عاشق و من آن رندم که می بحلقه
او باش آشکار کند. پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمرد خداگیر را با هر چهار
پسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپهر و نددارای نبردآزمای را آهنگ عاجزکشی نبود و
خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشوده و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد
اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و امیر کیخسرو
که ریشهای نو و ناسورهای کهن داشتند زخمه بر تیز زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند
که ما قصاص خونها ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه‌ها انگیخته که والی ولایت آنرا بجای خواهد آورد و ناگزیر بدین
گفتار فرجام گیرد و از بیشتر حوالت فرمان کار آگاهان و دانش پژوهان چنان رخصت فرمودند و سادات
و علما بکشتن فتوی دادند پنداری حق چنان گرفته اینها شنیده باشد و در دل اندیشیده باشد که خود
را بدو بیدادی از هنگامه بدر برده و بیم فرونا و بیگناهی که همسایه تیغ است روزگار بسر داده از آنجا که
سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سیلی و مشت آغاز پیش گرفت
خون‌خواهان بخونگرمی در وی آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود دگرباره گرم بر زمین ریختند
نظم: نواهای ندیم که مانی زنانه روی خویش + ابستر که سر از طرف جوئبار کشد + فریب مهر زگردون
مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد. هوای تاج شهی هر که را بود در سر + سر
بهدف شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسر شیرو تن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بیگناه تختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد بر خاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه‌ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکرآرایان

چه تهدید یکدیگر خواستند که فریدون را بر مسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند. شاه محمد والی
بدخشان امیر کیخسرو داماد کدخدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که با پندار سری سر آز و آرزوی
شاهی در دل داشتند اگرچه نخست به سرکشی گردن افراختند آخر کار بیگر مخوفی سران همسر و رهنمونی بزرگ
زادگان در رشتهٔ گوهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این زمره بود در بزم شناگی گردن نهادند
و به فرمانپذیری تن در دادند. روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی
فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر به مرحلهٔ سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان به طریق حلول به پیکر تخت درآمد
تا شاه آفتاب سایه بر آن گذشت و آفتاب به سبیل بروز به صورت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه
آن را به سر برنهاد. زحل در حلقهٔ مشایخ بدانگونه که کسش نشناخت مژده گوی آمد. مشتری در زمرهٔ
سادات به روشنای و آشنا روئی چشم روشنی گرفت. مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده
پرستش رود سهم از دو زانو زود رست. چون رستمان بر آستان ایستاد. زهره در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود. عطارد در روزنامهٔ اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم درآمد و آن
توقیع دبیر خاص یافت. ماه که پیک آسمانی ست خود از دیرباز دیرین کار بود که هر روز مژده فتح از
منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد. نظم: طرب در بزم عیشش همه جویان را
به رقاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را به مهمانی + فروزش ابرویش سازش جهان یکرنگی
نوازش را به چوکیش نازش پیوند روحانی + به اقلیمش گمان توان بره دیدن نایابی + به بهمنش گهر
نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار
توقیع سلیمانی + سر راهش سپهر آورده قیصر را بدریوزی + به درگاهش قضا بنشانده دارا را به دربانی
+ دلیران سپاهش را اسیر با جمله بهرامی + فرازستان جاهش را ابنا با جمله کیوانی + همش با خلق گوناگون
نوازش در حق اندیشی + همش با جوئیش نگار رنگ نازش در خداوانی + هان ژرف نگهان
تنگ نگاری اقبال ازل آورد نگر سخن دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت
و تاج بر سر نهد بروائی خواهش خرده میگرفتند و میشمردند که خلاف عهدنامه چنین کنیم و سپهبد زاده

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از اندوهی را از جامه بر تن پسیدن و فرود بگذرم از دهستان خوارزم نشست
انجیر و ظرافت بیان گنجه بهی و رفتن فرمان طلب ژنده چشم و از راه بردن امیر موسی آن فرو
رفته روز برگشته نغز گار را و گام فزدیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن درشم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن وی ایالت شبورغان به بیان تمر لسپر قیوغا لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کات و عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشستن و گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و همدران در نشستن رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هژبران بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و برون آمدن مردم از آن شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر ویران
ویرانه بفرمان خداوندگار و آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه باندازه کمال گروه جته
کر قمرالدین سرو فتر آن آوارگان بود و شکست خوردن وی ره گریز سپردن وی و همچنین چند بار روداد
این ستیز و گریز از هر دو سوی یورش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و
بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن وی برگ و ساز بخشیدن خداوند مر او را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و در آویختن لسپر ارس خان با لشکر گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از سپاه بی سپهبد و سرفرازی جستن از زمین بوس
داور دستگیر و رسیدن ایلچی ارس خان به پیشگاه همایون سر با جنگ باز خواستن توقتمش
اوغلان و روائی نپذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به نخچیر و فرستادن سپاه و سامان
نبرد و مردن ارس خان و لشکر کشیدن پی هم برگ ناگاه و بدست آمدن بیشت و رام گشتن آن
رمنده دلیر و دم سلیمانی اوداد فرمانروائی آن بیشه بتوقتمش خان را چه بخشش
سکب جهان گشا بسوی ایران زمین و جنگ آمدن قلعه فوشنج و جنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و گشایش و فتح شهر و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و ویران کردن کهها

پویه از رهگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه‌ها به سر و گشتن لشکر دران مرز و بوم بخرابی
قلعه تاراج و یغمای مازندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و گشودن سفید دژ
گراه‌های دشوار گذار بشتافت به آسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم و شمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان اصفهانی گرمی
هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی مهی آل مظفر دران آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه و ستردن نقش تام و نشان منصور مظفر از صفحه روزگار گرایش
قهرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد و از پا افگندن
در تکاپو و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان به روائی غزا و جهاد ترکتاز جهاندار زمین نورد
آسمان پا انداز بر الوس جوجی و کشور روس و گشودن راه فوج پیچون موج و گره و قلعه بشکوه
ازاق و ادی آستیچه کش البرز کوه خرامش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هند از ترمذ و ختلم و عزیمت و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از
بیداد سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه و مانند آتشین سیل
خروشان و دوان و گشتن هنگامه خرمن سوختگان چون رسته بازارگان فروشان ستانه
خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و گشاد پذیرفتن گونا گون حصار
و حصن و گرفتن جوهر بیز گفتار سپهر مقام فی بلکه رو دادن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه هنگام
و جا یافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهریان بنام آور و مسترا و تا خیام و
آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه بستون توان یاری نکردن اخترش دران
داوری و گریختن وی از پیش گند آوران توران فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی سر کشیدن و خطبه
منبر مسجد جامع بخطبه آرا و هیر دلاور دوران و چیره دستی سپاه سپهر دستگاه بر حصار سیری و قتل
و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به تشنگی فتح پس از فتح میرتهی
فرجام ترکتاز برگوکل به برهم زدن صنم خانه‌ها و خون ریختن بت پرستان و شکستن قبله هیچستان نریز

صاحب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی ست شیوهٔ اخترشماری شب‌زنده‌داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می‌بندم و جلوهٔ شاهد را در آیینهٔ حال جهانداور ظهیرالدین محمد
بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می‌پسندم تا سررشتهٔ دارائی هند در هیچ دور از هم گسسته باشد و این سلسله
بآئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجامی که ز جم ماند قناعت کردیم * به سکندر بنه
آنچه ز دارا ماند + سخن از پیشروان ماند بما تا زین پس + ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند + پیر توحید گهر نیز
در رونق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه
ظهیرالدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آیین جم تازه کن + طراز بساط کرم تازه کن +
به پرویز از می درودی فرست + به بهرام از نی سرودی فرست + بده زان پیاپی به پیمانه می +
بشور دمادم بفرسای نی + قدح را به پیمودن مگمار + نفس را بفرسودن نی در آر + نکیسا
دهان را به رامش در آر + سمی سرود را بخراش در آر + سخن را ز بالای زیباران بگرد + بکام
دل شاه خواران مگرد + ز هر کس فزون می بسنج که من + ز شاهی آشام را هم سخن * پیوند آنکه
گزارش داستان جهانگشایی جهان آرای خدیو نهم سپهر خسروی چنان ست که موی در میان
توان گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبای کرام اوست همان جمود از اختر دولت ازل ما
آغاز او ابد انجام اوست از پدر به پدر جهان بادشاه پشت به پشت جهانبان سپاه فرو فرزانگی و شکوه
مردانگی مگر این خاندان را شاهزادگی و این نام آور دودمان را تا دبستان دانش و دادستی
روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان دادی صاحبقران اکبر بر اندازهٔ گفتار فزونی کرد که غنچه
نارسائی بیان کوتاهی سخن خوب ست آسیب جلال الدین میران شاه میرزا که نیر
ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور ست و هم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان و رسته تیر به زدی او به گلگونه شهادت

بوده است همانا خلفا امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
شهرت است پس همایون فرزندان سایهٔ کردگار را میرزا گفتند که خلفا میرزا توانند بود دریغ و همان نخستین
کسیکه شاهش خواندند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده گوهر
فرغانی فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور نامی
پدر را تا یازده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان چغتای و خانان ازبک پیکارها رو داد و
در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن نیاز نیست و پرچم
لوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن دایرهٔ محیط نهفت که سروش آسمانی و نیروی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند نیا و بخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
نپسندید یاد دامن این شقهٔ پرچم علم را همواره بجنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت بمطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
رهگرای گردد جهان را بدین پویه و هنجار نوردد و ابتذال شیوهٔ جهانگیری شمرد و ندره و دره نوردی
و جهانگردی از باختر بخاور روی آورد و ندسر آغاز تگ و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشهٔ کشایش
بدخشان از دل سر برزد آسیب سم باد پایان دشت پیمای کوه فرسا بلورد پویه‌های پی در پی اجزای
کان لعل آنچنان بیکدگر زد که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد بکه دشت بشهر یار پیچ
و با چند شتر بار متاع گران ارز شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان بدر برد
رازدانان روزگار سرایند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسود و روسیاهی اینست با سپهر
میرزا بایسنغر و شهنه بگلو تن از روان پرداخته بود و مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم نابینا ساخته
باآنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش بادبیره در ین هنگام
که بتوانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشتهٔ تیغ جفا بود و دومین خستهٔ
نیش ستم میبایست کشت آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را امیرم که از نابا خویشتن خون

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده که سلطان حسین میرزا از آنجا
و اپسین غنوده توسن اقبال بسوی خراسان پی سپر گردید بتیزی گام همیونان صرصر تگ که پدید بود با
انجمن رسید نداعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته
بودند و از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن هر دو تن را احوال دگرگون بود و سلطنها با کثرتی
در آشتی رهنمون سپهر و شیر بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گردانند و عنان بارگی ابسوی
کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کورنمکان سکابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین
میرزا جهاندار گشته اند تا گزیر فتنه بر خاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان به سر چار بالش
خسروی نشسته دل با عتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر
تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون بنوبتی تاریکی شب که در لواح
سحری از هم پاشید یکبار فرو ریخت از آن او باش که بهر خاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه
بد اسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در سه روز باز پرس ترک تا سپاسان
گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود در
آغوشش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش نهاد صاحب نظران کارآگاه
حسبةً لله هنگام غلبهٔ خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر همزن را اندک شمردن نه کار هر کس
است رهروان سر منزل بندگی بدین جاده گذرند و میرزا نیان نیاکان را بدینسان سپاس
گذار نظم رهی در پادشاهی دانش آئین ❊ خداجوی خدادان و خدابین ❊ سخنے فرهنگ
بخشش را افهم سنج ❊ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ❊ بود در تاجداران زین نشانها
❊ بنقش گوشهٔ تاج آسمان سا ❊ جوانمردان چنین باشند آری ❊ که جان بخشند و زر
بخشند باری ❊ خدا را بندگان برگزیده ❊ دو عالم دل به سیم و زر خریده + اگر در جانفشانی
تیز دستند ❊ بنام مهربانی نیز پستند ❊ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش
دشمنانگیز فرادست آمد خسرو گستهیر خوی را در آن ملک خدادادواز بهر رعائی آئین او یکسال

درنگ آمد سال دیگر که باندازِ کشایشِ کابل لشکر انگیختند سر کارکشایان قضا داران دائرهٔ نقش
فتحی دیگر انگیختند چه مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بیرونی کشورکشا دل بست تیغ و شمشیر
گرویده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کارزشتی فرجام سرکشی بنظر آورده و بنظرگاه
التفات بار یحو است زان پس که حق سجود بر آن آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی رها
شد هست پوزش پذیر گشتند و خیر باد گفتند ظفر یافتن فرمانده و مهر بر سر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی هم دیده رو آمد و آیت فتح بر جهانداونه گار درین دو سال دو بار فرود آمد و دیگر از ته
سرگذشت اگر از گزارش ستوده بنیاد خسرو جم شکوه جانستان الکوشش کشایشهای شایان
و فتحی دلپذیر و فیروزیهای نمایان فراوان است سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب سمرقند رانده اند
و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند رانده اند و یکبار پس از آن که در
سرزمین بدخشان و سرزلوم کابل بساط انبساط گسترده اند در سال نهصد و هفتده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان را بانگارستان ابد بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است آری از آنجا که
توقیع شاهی جاوید به داد سواد هندوستان و برات گنجینهٔ امید بدین بوستان نشسته بودند
شاهد مراد در آیینهٔ ماوراءالنهر چگونه رخ نمودی و در آیینه نشایستی که چنین نمودی رصدبندان
سپهر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پنج و دو آساس می نهند و صدا دادن
کوس نصرت و بهم گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان می دهند من که سرنوشت نامه نگاری نیارم
و در کردار گزاری بقانون نیاز زه بسیار هم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت فرمانروائی عصر ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت نظم داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داور و سر دیده پیکوئی مگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید که بیدار از خلق + نوبهار
مهرگان آید همی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاه نکته دان آید همی + بادشه مهر خلق باید مهربان +

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی + سلطنت
را منصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را ز آسمان +
مژدهٔ امن و امان آید همی + هم به نیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فرونیهای زور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صاحبقران برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پایان را آذر ماه بود و تاجدار جاربالش سپهر تا به کمان در آمده بیت الشرف
خویش را بچشم مهر می‌نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد سند روان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشته بودند به آیین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ همای نشان داشت در هندوستان خود
اندکی و فرزندان وی بود از روی آگهی سپهری گزیده و گرد فتنه فرو نشانان و خسک
بیگانه و دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند چناب و بهت و ملبند خاور سوی
پنجاب به پانی پت که سرمد اینجا جهانبانیان را از ریزش خون جهانبانیان را دولت روز افزون روی
خواهد نمود رسیدند نظم ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم + چنان بود در
بینندگان معنی یاب + که گشت سپهها برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم دواب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میرود بگرمجوشی و سخت کوشی و لنخان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف
بساط بوس جهانجوی بهره ور گشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت ابنام دیا سلود
وسپاه را بهم سرودی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص برفتن گسیل
کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد در سرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما بهمراهان او نزد او از راه رفت قلعهٔ ملوت را حصار عافیت پنداشت و پیدا را از استوار بارهٔ باره

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکبیشه شیران در ریختند و از اساس قلعه
گرد و از دمار قلعگیان همی دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک
آستین کار را در میانه گنجائی و بنرفتار را عرصهٔ روائی اگر بماند پناهی نیست اگر برود گریزگاهی
نیست ناچار با گردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتابی دادند و به بند سختش بر نهادند سختی بند را تاب نیاورد و هم در آن بند
به سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد گشایش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه پیشکش از فتح بر سر درخشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان
سکندر سوادش خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یکصد هزار
سوار کوه در طراز و هزار پیل از تیمچاک کوهسا از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی
که در آن مقام هر صبح و شام روزخونی و شبخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و دود از
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند پیلان لودی شهان توسنان این لشکر از پیلان لودی چهر رم همی خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی از راست
آسمان گذار بوده و اندیشه دشوار پسپا روی از پیکار برنتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند پیداست
روز وغا روزیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بوده اگر از من پرسی نور روز تیغ و خنجر
و در روز بازار مغفر و جوشن بود یارب آفرینش در آن روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بینش بدان نشانه نشان می داشت که تا نبرد آزمایان هر دو ارد و با وردگاه
روی آوردند خیمه ها دو رویه از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه بعزم جنگ
بر خویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بحجرهٔ
سینه اخگری + با شعلهٔ برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدان سان درگرفت که روزگار را
جنگ دوانده تیغ مانند سپندی که از جم جیدا زباد رفت خم هر دم تیغ بدهان فی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای دو پیکان هر یکی تیر بزبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرای
با هر یکی از بسیاری زخم حساب شمر با نخل آتشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار قطره با چشم
پدیدار به بادبروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرکاه دراز و صدای تیره تند خروش آفتار و بود
پرده گوش جلوه پیلارک برق شراره ماهتاب کمان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یکی از دشمن کشی با خویش حکایتی داشت بروائی فرمان شهنشاه صفدر صفت هر ذات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بپهنای شست
کماندار گزاره بود بلکه تیر نیز از اشتلم خود را چون قطره بر هم همی زد و کمان از هم بسان ابر چشمی در نهاد
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون دام اژدها
آدم آهیج و هروهم رباستان ناچ چون ثبان مار دمادم به جنبش پیچ از کشته همچون کشته تیغ
در هر بیشه بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر تا نیش خوار شمار چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت بخیه جست تا کلیدان چه هر ضبه دار در خنده تیر که بالا گرفت
هر پیسم خوردی چشمی بود و بدراه خدنگی که هر جگر جوردی لعظه شکم دریشت وزدید آسمان از
از نیزه در گردش به زمین ساختگی روداد از نقش سم توسن به ... بان بازگرمی خوی
فرو بارید از اعضا به سواران را بجوی خون شناور ید از رگ گردن به سنگ لا افتاده سرها
هم کله پیکار هم مغفر به چون آغشته تنهائی زره پیمانه پیراهن به زگردی کمرتنگ فتار بی
دیده فراهم شدن زمین سرمایه گرد آوردها هنگامه بهمن به دران خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی به زتیغ و خنجر و گرزدستان مغفر و جوشن به گداز آهن از تنهای گردان
ریخت چندانکه به که پیدا گشت در نادر وکوهی زریسم آهن به اجل درجانستانی
نایچی بجست از یزدان به که پیش از عمروی جوید به کشتگان مدفن به دران هنگامه
کز غوغا برستاخیز مانستی به ها نا مرگ هم از اندیشه مردن نبود ایمن به صدای نای و کوس
موج دشمن موج خون میزد به که خیزد بار دیگر در لباس موج شیون به از کشته هزار پشته

واز خستهٔ صد هزار رستهٔ چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت همه پارهٔ تن از زخم آگین
جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن گشت که به داس اجل در آن
دشت به درود آمد هر کرکس بیوی طعمه از هوا بروی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز
بهمن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای درندمین پرواز و پروای
دمسازی باز نداشت از خیل برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ زن رخ گرداندند و گرمتر از آن که بیشتر آمده بودند راه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آرزو آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه برکاب خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان هنرشناس که به ژرف نگهش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار
لودیان را یافتند که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرد از بادی برده باشد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نعش
از وفا پیشگان قوم گرداگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته چوگان بی
تنی: تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری: خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروزگر زبان بزمزمهٔ الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در هند تختگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همانست بروانی رود در رود آمد و
افزود پایهٔ منبر بدلنوازی آوازه نام تامی در خطبهٔ بلند نامی اندوخت و سبیکهٔ زر بپروشنائی
غازهٔ اسم سامی در سکه رخ برسامی افروخت: دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند گشادند و در تاریخ
و خریج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکهٔ داد و روائی پذیرفت و آسمان میان با بجنی
چشم روشنی گفت به پویهٔ برج بر دین غبار افگنان گور و گورتن تیر و نیزه در ریگزار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بهم خرد گیهای روزگار را اگر شکستگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره بر ساختند گنجها آنها که از

گنجهای ناسنجته که شهریاران بروزگاران الفخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم نیز آن گنجوری میکرد و
از فزونی حرص دست آباد آن میکوشید والی ولایت سیستان با فراخنگ آمد گنج خانه ها را درگشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هرکس آن مایه که در برداشتن تاب نیرو دارد ازان گرانمایه گنج
بردارد و خاصان خود دران صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایهٔ جاه سربلندی از انمیان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانهٔ دربسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از سر خسرو نژادگان سکندر آیین دار و خاتونان روشناس پرستار
و نوئینان فرخی سیر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست ستوه
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاده خسروان را که
خداوند تیغ درخشنده هرچه بزور بازو ستانند هم بسزا تاراج بخشند اما در سلطان ابراهیم با نفی
از بیمناکی زیر زیر و زبانی درز نهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوی
و از بیرون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد سپاس ناموس از سر نهفتن [illegible]
گره بر پیوند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیراهنش دست بند
زده از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر ناله فراموش اگر از نفس بنز پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش
اگر هم راه سخن بردی نه بستی بخون دل چون نامهای جاپشتا در بوده سپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرج پنداشتند و از هرگونه لباس و اساس به خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کالا چاربرگ و بار که آنان را بود همه آنان فروگذاشتند جگر تشنه نوازش را
آبحیات دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنکه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را شکیبایی پالود و از لای پالای اندیشه لاسے
بردن رحمت و با دل از زنگ کینه صاف تقاضای انصاف بصفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری نیز بان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچو مهر رخشنده براجه بکرماجیت بخشیده بود
واز باز ماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگاران آن گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند نظم گفتم لئیم نیست فلک
چون برآسمان ٭ دیدم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ٭ تا که ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد ٭
تا در میانه این سپر دو مهر چه آن دهد ٭ هان غالب کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچ
چه درین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش کاویانی نشان
نجوئی که کجاست خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سریر که چون بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر گذر سخن در نشست
کز آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد تا اگر داور گزاری شهریاران گماشته اند
نه نیشم درین آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح
آنچنان بداد دل بست و این چنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خزانه هیچ خرابه در بوم و شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و غبارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه هندوستان نز شور خانه جنبش عیر رفته آشفته سیما نشست و پس هر سو پراکندگان
گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جبابره بر بزدهٔ افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسب بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش خشک شسته و تیغ برهنشان و تیر در ترکش ادا نشسته
دیو ساران لوهانی خداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه فوج فوج بهم پیوستند سپاه ان عنان
و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه ها از تیغ و دشنه تار و پود داشت تا گرم سیلیها تا که لعاب پیش

بر خویش تند و خود را در آن نورد به بند افگند، بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که
سراسیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش می یافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از بیلچه‌داران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمدمه و دستان
در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون اندر انگیخت تا لشکر انگیخت و طرف گشت تا تلف گشت

نظم

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ٭ حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب ٭
زبانه گرد بزبان و فرو نشست بهم ٭ زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب ٭ زسعی طرف
نه بندد خس فرومایه ٭ بیان گره زند فال جستن از گرداب ٭ ز دشنه جان نبرد
گوسپند قربانی ٭ به شاخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب ٭ بجا کمان گرانمایه سرگذشت
خسان ٭ همان حکایت نخل است و پیچش لبلاب ٭ دود و لیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد و لیک ندارد تذرو بال عقاب ٭ به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد ٭ که ناگزیر بود
سجده در خم محراب ٭ از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پیشان تاره لوهانیان کین توز کین جوی و راجه سانگا و همرهان بیراهه روان گمراه
سر که انگیختن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گریختگانرا خود از گسستگان
شمرده ایم اگر به تیغ نمردند به تیغ نیز شناسند شهنشاه بیدرنگ سنان بیدریغ بخشش پنهان
به پناهندگان داد و بال نخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب بود
بفرمانفرمای سنبهل فرمان فتح یار رسید و پایه آن زمین با آسمان رسانید در آن مرز و بوم بهر گشت
بجای دانه گهر پاشیدند و [illegible] بجای گیاه ریحان درودند ٭ آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت [illegible] آرامش آرام رام خورد و تبی گرم بدانسان که بسوم
[illegible] از میر [illegible] آوردند و [illegible] گرمی هنگامه [illegible] بستر [illegible] دولت بیدار

بودند که خسرو زاده با تنی چون خرمن گل بران دیر خفت گزند روز افزون بود و رنج گرانباری
چاره بی اثر بود و دارو نا سودمند هواخواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده
بر زمین هیچ پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بی غم در دل حق شناسان
آورد و دجله اندیشه جوی خون از چشم جهان بین گشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن
بیمار را که در پیکر حسن بجای چشم است به دهلی که دار دهلی است براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج
و آب گرداب لختی از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش بر خیزد فرمانبران
رفتند و فرمان ده بفرمان شوق در رود هر کنار رود نگران نشست و تا کشتی به ساحل
نرسید از جای برنخاست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد
و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان پیشنهاد
کاین بیچارگان را چنین بعرض می نماید ست یا بخوی شرم سود نبخشیدن دوا اندیشه را
بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته‌اند که آن پاره الماس گران ارز که
نمائی ندارد به چشم چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا توان کرد تا فدیه بلا گردد اندرز دهنده
که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سخت تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم ما آنرا
می‌سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویشتن را بر جگر بند خویش فدا
کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسید که درون بهم خورده است و اندام گرانی پذیرفته
از شاهزاده نیز و بیش رفت که تاب چشم باری از خود گوی که چون پاسخ یافتند که گرمی به چستی
روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شادی که بار ترا برداشتم
و جای خود را تو گذاشتیم دیده وران شگفت زار افتادند و ندانستند که سر این سخن در کجا
بند است کمابیش هفته رمیده از تب و تاب سوگند از رنج و کوفت هرچه از شاهزاده میکاست
در شاه می‌افزود تا گاه آن از بستر برخاست و این بر بالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت هجری دوازده سالگی به توران زمین
بر چار بالش خسروی تکیه زده و در چهل و چهار سالگی در هندوستان کشور گشود و پنج سال درین
کشور بدارائی و جهانبان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذشت و سه دخت و
چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت
و دوین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سوین ماه دو هفته سپهر سروری میرزا عسکری چارمین
ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران دادور را در چار باغ که بر لب دریا
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد به سبیل نقل و تحویل به کابل بردند؛ کلک راستنگ نگار را آفرین که با گنجیدن این
نقش نوآئین بهمین از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر عمر ما
دهند که این خسروی مرقع بینش فزای را در نوردیم و از صورت حال خانه دارا دهر که هم شهریار
است و هم مرشد و هم خداوند هم کارگشای گرد هم نقطه نیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند؛ پرتو مهر نیمروز در نمودار احوال فرخی فال

جهانبانان جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن؛ گل از نغمه بر دستار زن؛ به پرواز آن گل افشان نوای؛
نگه هم از دل دل از من ربای؛ دل از خویش بردار و بر ساز و نه؛ هم از خویش
گوشی بر آوازه نه؛ ز گنجینه ساز بردار بند؛ درین پرده نقشی بهنجار بند؛ برامش بزادهم
آواز شو؛ به آهنگ دانش نواساز شو؛ که دانم ز دستان سرای چنین؛ دلاویز باشد
نوای چنین؛ روشنگران آئینه خسرو دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کاربردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خدا پرستی پیشدادیان او و شاهزاده دادپیشه و جهان کهن را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله پرستان خاقان آسمان آستان را بنهاد و فرخ دختی با خجسته رسمی مبارک و آیینی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده بشب شنبه جشنی که در دعوی ارزشی سرو بستان
روز از انجم خنده دندان نما داشت و ماه تابان بپشت گرمی بستر مهر دولت و اقبال افروز روز افزون در
قفا داشت از فرزانه آباد بفردوس انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بیست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن
هشتمین کاخ را دو بار پیموده بود فر تخت شاهنشهی جا داده اند خسرو ابر کف دریا دل بهار ارا
سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب انداخت تا به سفینه های سند یکسره ورق نثار
بر فرق سالکان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه جوش یا و پدید است سال
سرآرائی از زمزمه خیر الملوک پدیدار و زمانه زرپاشی از گلبانگ کشتی زر هویدا پنداری
جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بیدریغ عیار افزای روزگاران بود گل با غازه بر عارض
نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سرو گذشت و سرو سر به سپهر سود لشکریان بزر و یاره
بر دوش ناسپاسی پایه گیو و طوس برخ افروختند و نوئینان آرش از ارش به نازش شکوه بهمنی
و فر بهنیگی گردن افراختند در کابل و قندهار با استواری و دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
منشور مرزبانی الور برد و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت و این حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران اند تا چه ها خواهد رفت و هر یک از کژی اندیشه و تباهی را
ی کاری خواهد گرفت آنکه ناچارتر به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش
و کین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی چهار اسهم خواهد زد
دیده میرزا کامران که خدا دشمن و خلق بر همزن کسی بود و سر شوریده وار آشفتگی به طره خم در خم مهوشان
همانست به بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون رزین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرای
یوسف سخن هیچ و نا گفتار یکی از برادران که پیوند پادشاه مهوشی پاسپهر پیشگاه بعد از

پایه رسیده بود که اگر گنجینه همچنان ماندی عجب که گیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همدران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا و الغ میرزا از عهدهٔ عهد وفا بیرون نیامده بمقابلهٔ خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و هر سه گم کرده راه
را گرفته آوردند و آن میل آتشین در چشم هیچ بین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه بر بدیه به سلطان بهادر والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چارپالش کامرانی به تن آسانی می غلطید به غلط کار از راه بر تا
از جای جنبید و به لاهور آمد شهر انگاشتگان شهریار با بلهٔ فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصهٔ خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان پذیران بفرمان دهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرماینده من باشم سود نیست و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار که بنده خوبی و خوبی خداوندست
داور رازدان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آزرم روی آورد و از زدودن داغ آرزو آرزو در دل زار آن دور دور را داد و
در روان آزردهٔ او در آرام داد آری ره رو راد در وادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه داد ورزی آرزوی راد وی را آزادی در آرم زد
صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفر کاستند و به نیکوئی و خواهش پذیری برادر را لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از فرار محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن می خیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
دیگر بنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گیر یاست بند دار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن سید دولت که از پیش پیش کوچه گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با آهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریاری گردن نیز

بدآموزان بدانش بدانش سیفر ببینید که وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوه مردانست که هرگز از نهاد دل
زنهار نبرد بهروز برگشته چون می‌نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاست فرار از روی بروز بر روزگار وقت را
وگنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران هر گروهی را به سپهسالاری صاحب شکوهی سپرد
وچندی را بسرکردگی بارچندی بسوی بخشی بسوی سوی روی بروی لشکرها روان میداد و هر
گروه فتنه انگیزند و خون میریزند و ره میزنند و شور می‌افگنند تاتارخان نام گرانمایه سری فی سکندری
با چهل سوار به آگره روی می‌آورد و بگرفتن بیانه آنکه زود از روز پیش فرو خواهد ریخت بجوی
می‌آورد قضارا خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دو رخ زبانه افروختند شرق رو به آگره جولان جهانگیری داشتند شنیدن این خبر باز رامشگاه
عز و ناز باز می‌آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و هیژده هزار سوار آتش ستیز شمشیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست پیروز
رزه پیکر را به پیکر وظلم گزین شهسواران عنان بر عنان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
پیچش چرخ می عنانهای سخت + زدل رابه دلو اندرون پاره رخت + جنبش زرخشانها
سنانهای تیز + بیرون شوی هوا نور خور ریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تاتارخانیان تختی
بهوس می‌ستیزند و یکدیگر را خبر باد ناگفته تخت تخت سکر ریزند پنداری از خاشاک آتش زده
دودی دمیده آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین جسته غباری جسته بود که بباران
فرو نشست همین شکست که بر پیکر لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست به اجزای آب
روان دو دو پراگندگانی که جابجا بگرد دل کشتی گرد آمده سر شورش داشتند همین گسست که چهره
در ازکمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
برخاست و در راهها از کمینگاهها عنان برخاست گریزندگان فتنه و ستیزندگان هم گریختند
خسرو نوجوان بآئین خسروان بخشش و بخشایش را در گشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاس گزاری خدا و پیروزگار بروی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطرهٔ باران بشمار افزونتر و از برق سحاب انسوزی گرم خونتر با دلی که باد بر سبزه زار
وزد و مهر بر شبستان تابد راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گندآوران بر قلعهٔ چیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون پیش خبر
دادند که شاه کینه‌خواه از پردلی قالب تهی نکرد و در گشودن قلعه سخت تر کوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار کشا دآسان دست یافت و هم ازان
خیمه‌گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که کشورگیر والوایه مینوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو ارد و بر هوا اتفاق نسبت و ذره ذره اجزای غبار از دو سو
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست پشیروان هر دو سپاه را بسی از
رجزخوانی جنگی چنان کردانی بمیان آمد هوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر جبین
و گره در ابرو زده بهم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که دران سرزمین کوفتند سرتاسر
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغرقاردن نیشترزار باد از تنگی جا
دران دائره ره نداشت که بهیچگاه گرد از جا انگاه بدجستی اگر ناگاه تندبادی چنانکه ادای
وی است از گذرگاه دیگر در پره آوردی از تنگ دری خیام و اعلام بر زمین فتادی
و همه پرده خیمه و شقه علم شکستی سلطان بهادر توپخانه دورادور پیرامون لشکر فراچیده
حصاری که اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخته بود
هردم از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیر و تیغ بجای قطرهٔ باران شراره فرو ریختی
دستان‌سرایان داستان آوردگاه آورده‌اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دستبرد
آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از هالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشهٔ مغفر بساید جوانان
کار آموخته پیکار آزموده از حلقه بیرون آمدند و بتکاپوی غبار راه شکوه به نهالان شکستن خواه افگندند میرزا
کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کین پیوند آرامش بریدند و با فروختن آتش خشم باد دامان
زین سواره از کمین جا بالا بردند و بیدحیلگان و باده فروش انداز کمدار دهر بنیرنگ گریز گردید

و چون هژبران شیر اوژن را بدم توپهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار گرفتند و پنداری
کاری داشتند که تا از پیش بروند پس رفتند یک برق درخشنده جا بجا چشمک زد و یک ابر بارنده
سو بسو تگرگ فرو ریخت و راستا یه درنگ که کس مژه بر هم زند از اسپ سوار خبر و دود و غبار نشان
خانه بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریزپای
و رزم سازان هرزه تاز فریب نخوردند و با ستواری گرد آمدن و پایداری از جا رفتن گوی از حریفان
بردند رای جابیان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه از وی باز گیرند و بستن
راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیزدستی گیتی ستانان هوشیار در نگاهبانی شهر آن استوار کرد
که مور دانه کش حالی در حوالی آن دائره در راه توانستی برد چون روزی رفت و در روزی نیز بسته ماند
قحط و با پدید آورد و گرسنگان شهر نشین بلکه از جهان سیر آمدند و جنگجویان نه چون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم بر آمد و چون بسامانیان
آهنگ سرپوشی که به نهفت اندر کرد به شبی از شبهای اوج سراپرده خوابگاه را آسمان آهنگی بخشید
و از راه شگاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بدانسوی که مرکبش راه نمود بشتافت بامدادان
که صبوحیان سرمست از می سحری آشوب جستجو برپرده دری پیرایه شاهی محلی پدید شب بستند
و آسمان را از کشتهای آفتاب پایه بیگانگی که بر بساط شکست شد و سپاه فیلی سپهدار کشور کشور برخاست
و هر یک از همراهان که روی براهی نهاد آشفته از بزرگ دوری برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بار دو دو بار نظر انداز سبحان و یلم یک تن از مقتدرخان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند سرهای یکدیگر پیچی هند سو بیرون آمدند و بیست هزار سوار با این دو تن
همرهی کردند و هم زبان سر را باختی از پریشان روزگاران با هیچ پیمان پیکار از خیمه تا رجاده راه لاهو
ساخت تا آن را تا آن جنبش این خیمه کدام تواحیرد + سلطان بهادر چشید انگشت پای کور
گزین فرنگی چند راه آگره پیموده بالا دوید و رهگرای هند سو گشت و بارگاه و دو تا ق

وخیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و پوشش
و گستر هر چه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت یغمان لب سرهنگان لشکر فرو گذارم هر یکی را
از هر گونه رخت و کالا زرمه ها بهم بسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا منزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت تا فذ اقبال آن
طاوس زرین بال که آمیش علم ست و از مهر و دستان آن همایون هما مایه دار و برای دشمنان
تارک سا سایه دار د سخن بمیان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه بال گرفت
فرود و نه دیر بر ساحت مندسور عرض درازدستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود رایت دودمی خسرو هفت کشور بجنگ آور
به مندسور رسیده از حصار برندان نشسته بودند و کشودن جای آسایش انگاری می بیچ
کنند آن آهنین قفس را در فرو بسته بودند از ین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را
ملال پدید آید که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه بیرون رود دو دو بیست گرد پرخاشجوی شیر در پروز دو در
قلعه را پیموده و جای پیچ کار به تماشا مندی کوشش با ضم نقیب سواره از فرود آمدن جای می آید
بابکیان را بر دیواره گذاشتند و یکبار به بران جایگاه که پیدا نظر داشتند در آمدند و با نهایت آفرا ختند
و کمند ها بر کنگره های قلعه انداختند تا با بر دمی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند بیرون سواران شیب لفراز رفته درون سواران الا پایین فرود آمدند سخت بیدار
یاور د و پاسبانان بخبر تیغهای نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
درکشودن همان بر قوستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود و تیغ در قلعگیان نهفته و تحت خوابانیدن همان سلطان بهادر ان غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست و چشم نیمباز بر نگاه دری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاه دارند فرا نشست و بهم عنانی بیست سواران در که نه مردی می و نه برای

دمی کشوده بودند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آسمانه پیه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
تواند کرد میگه صبح جهان کشائی در آفاق دم زد و خسرو انجم بر افق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر علم را
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدا را سپاس گزارد و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب راندند نخست از آن برگشته روزگار گویم که چون
نگر بخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چها رفت به مونگیر در دود و از آنجا
به جانب پانیپر میدود و گروهی را به قربانی جانبانیر میگمارد و خود جا گرم ناکرده و کنبایت روی
می نهد و بر کنار دریای شور خیمه و خرگاهی که نداشت می زند و درین تگ و تاز از هر گوشه و کنار هر
بری آورده و هیچ نیم بسمل با تار قضای سر میکند او به ناگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا باد بدین
پیغاره ترانه سرای فرد دوری در روز درمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بهم پیوند
پایان کار باز گشت وی همان ابروی دیبست ناپداران فرنگ که فرمانروای بندر و آداک و
قهرمان آن آب و خاک بودند بما پیوند و هم نخستین دید که وا دید از پی نداشت و از مهر و سوز در تها
درآیند به سفینه بزم آرائی بودند کار بر هم میخورد و ستیزه در کشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد و خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که سینا
از غبار بهمیت کنگان برد و جان سپرد ولیس از یکی دو با آغوش در آب فرو نشست فرد
غرقهٔ بحر غم ما را در دریا میرس ¤ لقمهٔ کام نهنگیم ازما دریا میرس ¤ آن جگر فرزنده که
بیاقوت گداختند و هر کس آتش خون ناشنیده باشی که روان پارهش هست و تن پارهٔ بخش
هرگاه از روانی بگسلد پا نگاه در روانی اندازه فرو هلد تا پایان از نگاه داشت خون پرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ بیرون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی
بانگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بر دارد دودمان خدیو و شیرهٔ خسرو و خسروزاده کیفر چون
فرو گزاردی شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین است همچون پیشت پشتیت خداوند

روی ازین است در آئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آزرم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوند برگ و نوا ساخته بود
ناسپاسان تا دوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده‌های پریشان که در نگارش همی سپرم زود گذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسزا اگوئیه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بخواست بر زبان رود و زمزمه روا نخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سر رشته حکایت بدرود این روایت بند است که گشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرار از سنگ بدر جست ذوق و بناله تازی آهوی
رم خورده نعل توسن شاه هنر پیشه شکار در آتش نهاد زمزمه آزمای اکبرنامه که به پیچید پیدا نواها
پریشان میزند درین مقام زمزمه بر تار گفتار بدینسان میزند که پادشاه تاجگیر گیتی خود به تیزتیغی و
تیزتگی رخش شبگیران تا کهنبایت پی بر دشت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر را به تاراج
صلا داد و به برش دیدار گشتن بستن نخچیر از راهی که همی پیمود برگشت فر و طالع السبل من بین که
کماندار زپی نا پاره سر باشد خون شکار آمد و رفت پی راز پژوهان فرارسیده باشند که سلطان
بهادر را که صید و نخچیر تعبیر میرود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشت تا بدون سرگذشت
آن سرگشته نه بگزارش در خور است و نه پرسش ارزنده لشکرکش کشورکشای و کشور خدیو
لشکر آرای دران بازگشت به جا پا بیرآمدن دلیرانه ورزش که از باره و بیاره فرود آمد دراز درون
بگشایند تا بیرونیان درآیند چنانکه در مندسور پیش آمده بود درین باره دو باره روی نمود صورت
بستن کشور و قلعه را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمردند و به همسازی اقبال بسوی احمدآباد
روی آوردند عمادالملک که روی از قبله برتافته بود به نیز پای افشرد جز آن که بیچون بیگناهی
چندین بی‌انبازی کرده و گم‌بخت کارانه بیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد دار و فرو

دو روزه پوی را به مالوه گذار افتاد در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت

آبخور دگر دند همانا روانهای آشفته و تنهای کوفته را به رامش و آرامش همی پروردند تا پرده

جهاندار و نارستی جهانبانان و دورنگی بخت و دورویی اختر کارهای نیم ساخته را بر هم زد و میرزا عسکری

اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف به دار الخلافه تاخت بشنیدن

این خبر از آرامشگاه بدر تاختند و میرزای بادیه نورد با دو سه پای را در عرض راه دریافتند رو

بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش ساز داد و روئی که به راه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم

پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و جشن تختگاه فرود آمدن جای سپاه شد

بداندیشان با نازش شادمانی بوسه بر پای اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر به سنگ

زدند بخت را تا به خجستگی نگران گردد و مادم همه رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران

گردد و ریحان بر رخت خواب افشاندند اینجا همانا آئین شادی و شادخواری سست اما سرخوش اند

نه سست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ سیه هند نغمان داد خواهان و گفتار

کارآگاهان نیز می نهند فرو شناز که به همه موج گل از نگر گذرد + ز خویشتن بگذر گر چه می ز سر

گذرد + شیرخان را اندازه کسائی وی گفته آمد و از رسائی اندازه وی سخن رفت ناگاه از

کمینگاه همانا از قلعه چنار بر آمد و جهانگیری و کشورگشائی کمر بست قطب خان کهین پور

خویش را در قلعه چنار نشستن بار و بنه و بار گذشت سبکبارانه با سپاهی گران رو به بنگاله به نصیب

شاه فرمانروای آن قلمرو بجهت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت

از پس شیرخان که پوی پوی بالش رفت روان گشت و رهنمائی راه از گرفتن قلعه چنار

شگون فیروزی روز افزون گرفتند بهادرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم

گسسته بدرگاه آمد به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را به خونریز بداندیش تیزی

افزود و بر رفتار تیزره بر بند و باد کردار از دشتها و دریا گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین

بنگاله رود بار است و دران خاک رودها چو بهار بسیار اند ای همنفسان جان من و

چنان شمانا نامه نگار را بزبان قلم گذشت قلم که از نازپروردگان آن قلمرو است از نان تا رسیدن
بسنج ناسازداد نامه نگار را بفرمان آنکشور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدا دلنشین افتاده کران تاکران هر رهگذر از سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آبستن تاک
نه تنها نخل بنمایش سرو و برگ سبز باقی از گرانی بار سینه بر زمین ساید که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافر پروری تا به بپای رهروان افکند زمین سپاید گر همه کودکی تنها کبازی زمین کاود چشمه
آب از خاک بیرون تراود و غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن اوست تماشائی جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای برنده تن پرور و بادهای غم برنده روان
آسای برکشتها و کشاورزان برات رنج و بنیادیان اگر همه کارزه از قلم سخت سخن فراز میگردد
دارم مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم است رباعی هر شهر چه شهر همعنان است اینجا · هر جا
بینی ملک فشان است اینجا · از ماحصل مرز و بوم بنگاله مپرس · نی خامه و هم خیزران است اینجا ·
شیرخان ملک بدالست خویش مهره حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را هنگام فرا انداخته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون
بهارستان چنین که گفتم و سخنور زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه رنج برند دانسبال بخون گذرند
بدست آمد بسرخوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند سپاه آئین سپهر و سرور که در بالا گوه دا
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستانان طرب پیشه و ستمهر آمیزه با فراجش جو
نساختی ... که آرزوی ذوق جام فشردی ... از راه ... ساغر باده
بساط بزم ... سبزه آستر و لوای سپاه را موجه گل ... جلوه نگه ... لاله
گل · چو آن ... که دنبال کاروان گیرد · سر و هوش سپاهست و باده خرد گسار
راهزن است و شاید دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت باز داشت از دوری
و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری جوید از بیرم
دوری جسته جاده سوی آگره راند و تمهید بیدادگستری چید خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رامیرم کوئی در بستر خوابش چسک رنجتند که بیتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نپیوست از
رهروی نیاسود شیرخان فرار گریز براه جهارکهند پویه سر کرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه
چنتامن بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد بار دیگر این فتنه از هر گوشه شور از
هر کنار برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب آبچار برخاست و ستان از شاهراه
اخلاص رو تافته و دشمنان به تنبیه گری هم نیرو یافته موسم برشگال و دانی که برشگال بنگاله چون
هست شبانه روز بارش باران بفاصله و مادم تابش برق نظر سوز ابرهای سیه پیوسته هر سو
محیط بروز آفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جاهای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب کجن میل در میل و میل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا هر دو را آورسے گام زدن
و به شناوری راه رو خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کوش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آباد است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
انبوه بگاو در برگاو رزوند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند براوبران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند بود کوشش هر روزه که روان از روی فرسودگی
پذیرد بسیار و اندک آسایش که جا بدارد از ان نگریزد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پس و جنگی چنین که کردار گذاران پیروزیگار را الحال از ان سخن رانند در پیش فرخنده
چشم زخم خویشتن چو تا وکی پریشان بمیخواهم چو شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان آشت تا خیال که هیچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی از ان گل و لای که در راه بیهوده بودند روز و شب از رهروی فی از شناوری
نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمر و بد پا پیما بسجاده زه دامن آشنا شد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوند پذیرفت سر
از بالش بر نمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن حریر بر تن گران گشته تا قبا و جوشن کجا نیرو بود
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دمی
که تیرگی تار میغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان شبیخون
شگرف سراسیمگی پدید آمد و طرفه شوری در لشکر افتاد کلاه از کمر و پای‌افزار از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی سرچه
یاد آبادگویان سواره خود را به دریا زدند و سپهروری چند ساحل جویان پیشادست پا زدند
تا کدامان بر زخم دم تیغ و کدامان بکام موج رو در مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب به
جان بسلامت برده باشند شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شکاف از فراز ساحل
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و اسپ از خم جان بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بر صدد داشت با خویشتن در این اندیشه که
از بحر چون گذرد بر ساحل جا داشت هوا خواهانه بدان جنبش که گویی گوی دولت برد خود را
بآب درفگند و یاری بدان سست آشنا کار انبیان سقای سخت کوشی بود و بوالادید معنی آشنایان
فتح سروشی بود که جهانبان را از گرداب برآورد و بر جهانیان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیل آب پیر و مهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از بیم
خوردگان لشکر هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا بهم پیوستند از شهنشه جز این قدر نتوان گفت که تا از دریا یکبار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
که گفتار من از زبان یکران سست خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی جدا برد گوی را
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی بیش و پیش یکدگر چندی پیاپی هم و اندی

باهم آمده باشند و مانند ذره ها که پیوسته با پرتو آفتاب نمودار شوند منظرگاه سلطان فراهم
آمده با میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجدهٔ بندگی
فرسودند در دل از مهر نشان نه و در دیده از شرم اثر ازان سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر بهوای
تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت به دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه
در حوصلهٔ وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که سرآیند کش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت گروه هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان
که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد و در حوالی
قنوج هر دو سپاه را مرکز پرگار پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد هدران میدان که میدانی
رستخیز آشوب بنبردی همیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک
محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیرپایی را امید نه پندار هم درنگ
در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از انجا براه ملتان به بهکر و ٹھٹهه رفتند
و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور پیموده در امرکوت دم امن و امان گرفتند
دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستارهٔ سپیده دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده
گلبنی رست والبته یافتی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه جستم در سال نهصد
و چهل و نه بشب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را ظفر و فرخ رخ فرزندی
بخشیدند که شهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون
نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت فرزنگی که
جهاندار جهانگیر درین سرزمین فرزند بهوای ثمر فشانی نخل این آرزو بود فرو بوی گنج گنده مرحله
در نه جنون بهره ذوق دلاویزی سکون ندهد جاده راه قندهار در روشنی ازوی
نور دیده بسر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را بداشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت و رهروی گرانمایه مهمان نپسندید و کینه وانشی راه سپرد

میان بست جنگ با کہتران ننگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آہنگ باز پس
کردند و خود در پیش آہنگ از ہمہ پیش رفتند میرزا عسکری بنہ و بار و سراپردہ و دیگرہا
تاختن آورد و شاہزادہ زرینہ مہد گوہرین گاہوارہ را از میان بردہ بہ میرزا کامران کہ در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگر بند خاصہ با این چنین گزند کہ چسان بردند و کدام کسان
بردند و با این ہمہ چارہ در میان تنگی ناچار میبایدگذشت و میبایدگذشت و انگاہ در ان
گذشتن ہمدرہ در اندیشہ گذرد کہ چون از ننگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین را
کجا برند دانی کہ چہ مایہ جانگزا و روان فرسا خواہد بود فرو خوردن اینگونہ خشمہای بیتابیہا
تاب آوردن این چنین غمہای بیحساب از زہرہ ہر مرد نیست چہ بیشتر درازی راہ کوتاہ بہ
چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای ایران کہ دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد شاہ طہماسپ فرخندہ نہاد بود بسیج راہ عراق کردند نخست بسبب راستی
راہ ایران کہ بسوی تختگاہ ہم از ان شہر میرفت بہ ہرات بشتاب آوردند کشور خدیو عرض جوہر
مردمی دادہ بود و از پیش بہر شہر جداگانہ فرمان فرستادہ بود کہ این ہمای فرخ فال
کہ سایہ بالش سواد منشور سرفرازیست بہر کجا کہ روی آورد پرستشگرانہ نماز برند و شہر بشہر
جشنے و بہر منزلی نزلی ساز دادہ بساطہای خسروانہ و سماطہای شاہانہ گسترند فرزانہ فرزندان
فرہمند بہ پدری برگیرند و جاویگیان ملک و دولت عامہ مردم از سپاہ و رعیت بخداوندگاری
بپذیرند لاجرم اگرچہ شاہنشاہ از سبکروحی و آزادگی خود را جز مہمان نشمرد اما خواہی نخواہی
بدانسان کہ شہریاران در قلمرو خویشتن خرامندہ رہ سپرد و ہر کجا کہ رسید ہر کرا دید بدان فرو
فرمان برد کہ دانست از بندگان اوست و ہر کجا کہ بزم آراست ہر چہ خواست بدان خوشدلی
آوردند کہ پنداشت ہم از ان اوست و از نفیسے پیشکش بدین فرشکوہ جام جمشید نہاد
و نیشاپور پیمودہ روزی کہ میخواستند بہ تختگاہ رسید سر آن سپاہ بفرمان شاہ تا دہ روزہ
منزلگاہ باستقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرجام و شکوه کی از شهر بدر آمد و بد و ستمگر و هی شهر والا سپهان را در یافت به بیداری هم دو پدر روشن کردند
و پیوستن پس یکدیگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان شهریاران بشهر باز آمدند نظم
خدا آهسته رو بود و در ره پیش ٭ فرستاد فرمان بدستور خویش ٭ که فرمان پذیرد تا بهرگونه بهر
ببندند آیین شادی سپهر ٭ قطعها به آراستن او کنند ٭ پرستاری تخت خسرو کنند ٭
بپوشند یکباره پیچی از شاه راه ٭ بایوان خرامد خداوندگاه ٭ هم از شام مشعل برافروختند ٭
اسپنان بکوشش نفس سوختند ٭ بهنجا بشستند سیمای خاک ٭ فشانند پروین
بسیمای خاک ٭ ببازارها سو بسو صف بصف ٭ به پیرایه بندی گشودند کف ٭ ز بهر
پرده نقشی برانگیختند ٭ بهر گوشه چینی در آویختند ٭ بدانگونه آیینها ساختند ٭ که
بینندگان چشم و دل باختند ٭ چو گیتی کشا موکب خسروی ٭ قدم زد باندازهٔ رهروی ٭
بشهر اندر آورد از راه روی ٭ رسیدند گوهرفشان کوی کوی ٭ بدان جاده گوهر
فرو ریختند ٭ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ٭ رنگها بودی هم ریخته و نقشها بپهلوی
هم آمیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهزاد ربوده
پیشه خنیاگران هنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی
ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن هر سو که هم پیوند نسرین و نسترن پی سپرد و بهر طرف که
راه جوید موج گل تا آسمان بود ما را در زیر پای بساط شعری و هر چه جلوه گر شد چینی فرو آوردند
و کار سپهان پیچی را چنانکه از گرد راه پدید آمد آن سر و پیش برده ها با دران پیچ که این دو خسرو
فرزانه همنشین یکدیگر بودند چنان عرض نامه گرده باشد که نا هید را در سرود سرائی آواز
گرفته باشد و همچنان بکار سازی سرگرم بوده باشد که باده را در ساغرها می پای فرسوده باشد
همدران صحبت رنگین بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از در و دیوار شاهان گذشت
یکپارهٔ الماس سجیل و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب دارای هند
بهزیمان گذشت ٭ نامه نگار ... می سگالد که اگر استعاره هم چنین ... و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جامی مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را بپایه افزوده و دگری را
بپایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که
اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران ایکچند هر روزه بدو رخشنده
مهر هنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و رزش پذیرفتگان سپهر سیر و اختر
که بود ور روزنامه شاهان روزگار از هم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و انگاه
بزمی بدین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل بر گذار سیل فنا است ؛ همچو
هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ؛ نماند گنج همایون و پرستش لهراسپ ؛ و
حکایت مهمان و میزبان باقیست ؛ پوینده راه سخن و سراینده زمزمه گفتار تا از درازا به
پهنا نگراید به رامش و آرامش یکساله آب خورد و قلمرو ایران را گفتن سازش نتواند داد و با اینهمه
پوینده گان را جاده ها نمایان ست سراینده گان را سازها بلند آواز آئین ادب خود آن است
که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد ؛ بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران شهزاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فراهم رزم سام پیکار توفیق همآهنگی و همرهی
یافته همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانه ایران تشریف ورود
ارزانی داشته در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هندوی
آورد و همدرین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل اندر آمد چشم و چراغ دودمان
اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد هر دو کس دیده و دل شبستان
سویداهای دل آئین شادی و شادمانی بستند ؛ این سه تن که برادران جهانبان بشماره
در گوهر و نژاد انباز اند چون گویم که بدگوهران آری در هم خوردان نژاد اندیشه و گفتار و کردار
بیشتر یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبرو بجو و خونهای ناحق
ریختند پایان کار همه را چشمه های جهان بین داشت روانی کار و روانی آرزو و چنانکه بایسته شد

وازان شه نام آور جز نام نکو هیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبخونی که میرزا کامران با انبوهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفته و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستاد
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشته همدران راه روزگارش
سرآمد فرخفتن پای این پیرایه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه بارها آتش فتنه ها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده هم باخت به چشمی که چهرهٔ روز سیاه هیچ نبیند و مگر نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخساره دوید و پدر هم و خود با بهای گریست و بر سر و روی خویشتن زد
باری به نیایشگاه رسید و تشنه گیرا دو و در سال نهصد و شصت و چهار به بستر خواب پسین غنود
و هم دران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سررشتهٔ گفتار شیرخان
از انجا که از کف گذاشته ایم به چنگ آوریم و نخستین میراث تا بدروان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زهر
بهنجار دلپذیر صورت بندد آن جنگجوی فرزانه پس ازان که بر اردوی گیتی داور شکست افتاد و
اورا پایوری بخت فیروزی رهنمون شد او هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی به جنگ و آشتی
در رزم و آرزم کشاد و پای که درین پایه ها بهای دلیرانه رکاب فرسوده بود بر اورنگ نهاد و
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گردانید عنوان نامه به طغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت و آنست که شیرشاه در ده سردان کار آزاد مردی و در
باغ سروری آزاد سروی بود و سروی بلندی گرای و دوستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فرهٔ ایزدی که با خویش آورده بود و توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامهٔ شاهی یافت کارنامهٔ آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند در از او پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروان سرای ساخت و سرتاسر گذرها و در رویه نهال برفشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکر آرائی پنج سال جهانبانی و دارائی کرد و دهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدینسان بسوخت
چنانکه ز آتش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز او ست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن
پدر به پنجروز که خود هستی جهان ناپایدار در اندیشه از دو نان بیست و بود از اندازه این مایه
درنگ در نگذرد شیر مردانه بر سریر شاهی جا گرفت و خود را اسلام شاه نام نهاد و چون
بسلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند هشت سال هشت ماه بدادگری و داوری آب و تاب کار شهریاری
کرد و در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست چراغ رسیدن ایرج و نام آور بروزگاران
بدرخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا مژه برهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بجاه جهاندار
بایستی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداد از تاب جگر تشنگی جام خون
جگر بند خویش آشامید خواهر زاده را تیغ بر گلو راند و خود بقهر از تخت برآمد و با آنکه از عدل عاری
کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دون پروری پرورش
آموختهٔ روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را
نواخت هیمون نام تا همایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و در شمار
دوکانداران آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
درآمده بود هیمون را این فرو بازار دون نوازی بر نوازش بادنجان روزگار سر آمد دوران طوفان
بی تمیزی دکانش آسیا آسا که با آب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد باری چو طالع هیمون هیمون فتنه
را الولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و هر فتنه از هر گوشه بطنازی و دستیاری
سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم از آن طائفه تیرانه دعوی سکندر شاهی دم زد همدرین روزگار که روزگار را از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش افروز برون بدهش آرائی سپهر بگذر تن خصم و بساط بزم افگنان و سپهر نورد لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بتارش گاه هند باز آمد و دگر باره
آن قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کرد و نیز کرو ساز
ناهی نوش اگره آوری کرد و تردی بیگ خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرو نشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال وی روان داشته اند
خامه تقدیر پیکار آن خجسته شاهزاده بتقدیری و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکار کشای
آمده است چنانکه شمشیر همایون تاریخ فتح هندوستان بر آینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه هنگام شبنگاه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند شنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و بر جای نخستین عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر برنجوری بستر آرای مانده اند و
پانزدهم ماه هم هنگام شام سر بهشت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه
تا زیستند و بیمی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این شش در بوستان
گذشته است و چهار سال بفرمانروایی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و هفتاد و سه افراخته اند سپه‌مستی علائی و هیزه گردی قاآنان
دیگر و دگر بار از همچون هنوز برجاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال ازانها چه سخن رود ٭

همانا پرتو افشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت

امید که زود دنبه هنگامه تابش ماه نیم ماه گرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فروریخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب
امیر ابن امیر والا جاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخشان روشناس اعیان روزگار
اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات منوده صفات
این فرزانه یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله که این دری صحیفه ٭ سماوی نکته غیبی لطیفه ٭ چه نامه گلشنی با برگ و بار ٭
بهشت آئینی و مینو طرازی ٭ مضامین شگفته نوبهارش ٭ کلام نغز و شیرین برگ
و بارش ٭ معانیهای تازه رنگ و بویش ٭ روانی عبارت آب جویش ٭
جلا افزای چشم دل سوادش ٭ گل و سنبل ز شنجرف و مدادش ٭ ستایم نخلبند
این چمن را ٭ چمن پیرای گلزار سخن را ٭ یگانه خان والاشان غالب ٭ یعنی شیر یزدان
خان غالب ٭ به نثر و نظم در گیتی یگانه ٭ وحید عصر یکتای زمانه ٭ ذباب خوان او شیرین
بیانی ٭ می ته جرعه او تر زبانی ٭ درین فرخنده آغاز خوش انجام ٭ بپایان آمد از
امداد ایام ٭ بنا میزد کتاب پرتوستان ٭ بذکر خسروان بل خسروستان ٭ ز بدو خلق
تا این روزگاران ٭ دران جمع آمده از نامداران ٭ بسا فرزانه دستوران نامی ٭ بسا گیتی گشایان
گرامی ٭ بسا فرماندهان کشور آرای ٭ بسا سپهبدان لشکر آرای ٭ بویژه سروران ترک قاآنان
٭ لوا آئینان نوئینان سپهدار ٭ نیاکان شه با فر و زور ٭ از آدم تا همایون پور بر پور ٭

درآموده همه در اولین قسم * که بر وی مانده مهر نیمروز اسم * و دوم بخشش که ماه نیم ماه ست * از اکبر تا گو این پادشاه است * شده عنوان این مرقوع روشن * بتوقیع شهنشاهی فرین * شهنشه ابوظفر شاه مظفر * غضنفر فر فریدون جم افسر * نگین خاتم دولت طرازی * سراج الدین بهادر شاه غازی * بفرمان ولیعهد جوان بخت * سزای افسر و شایستهٔ تخت * مهین شهزاده فتح الملک سلطان * جهانگیر و جهاندار و جهانبان * به بزم اندر کفش ابر گهر بار * به رزم اندر دمش برق شرر بار * گران [illegible] در فخر المطابع * ربیع دویمین از روز شایع * بامر صاحب عالم پناهی * فلک جاهی خلافت دستگاهی * نماید نیر رخشان گزارش * که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرزش جانفروز ست
حیات افروز مهر نیمروز ست
۱۲۷۱

دعا

بود تا نورگستر اختر روز * فروغ اندوز ازو ماه شب افروز * جهان افروز چون خور باد شه باد
* ولیعهدش فروزان همچو مه باد *
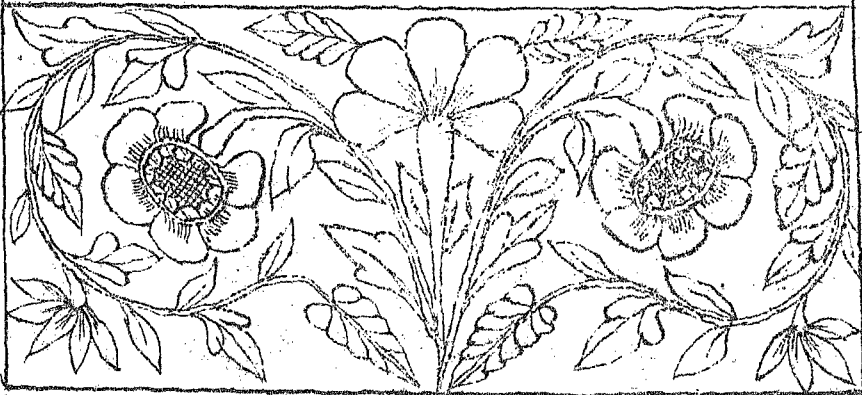
تمت

بعون حضرت ملک منان و بفضل خلاق زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نولکشور
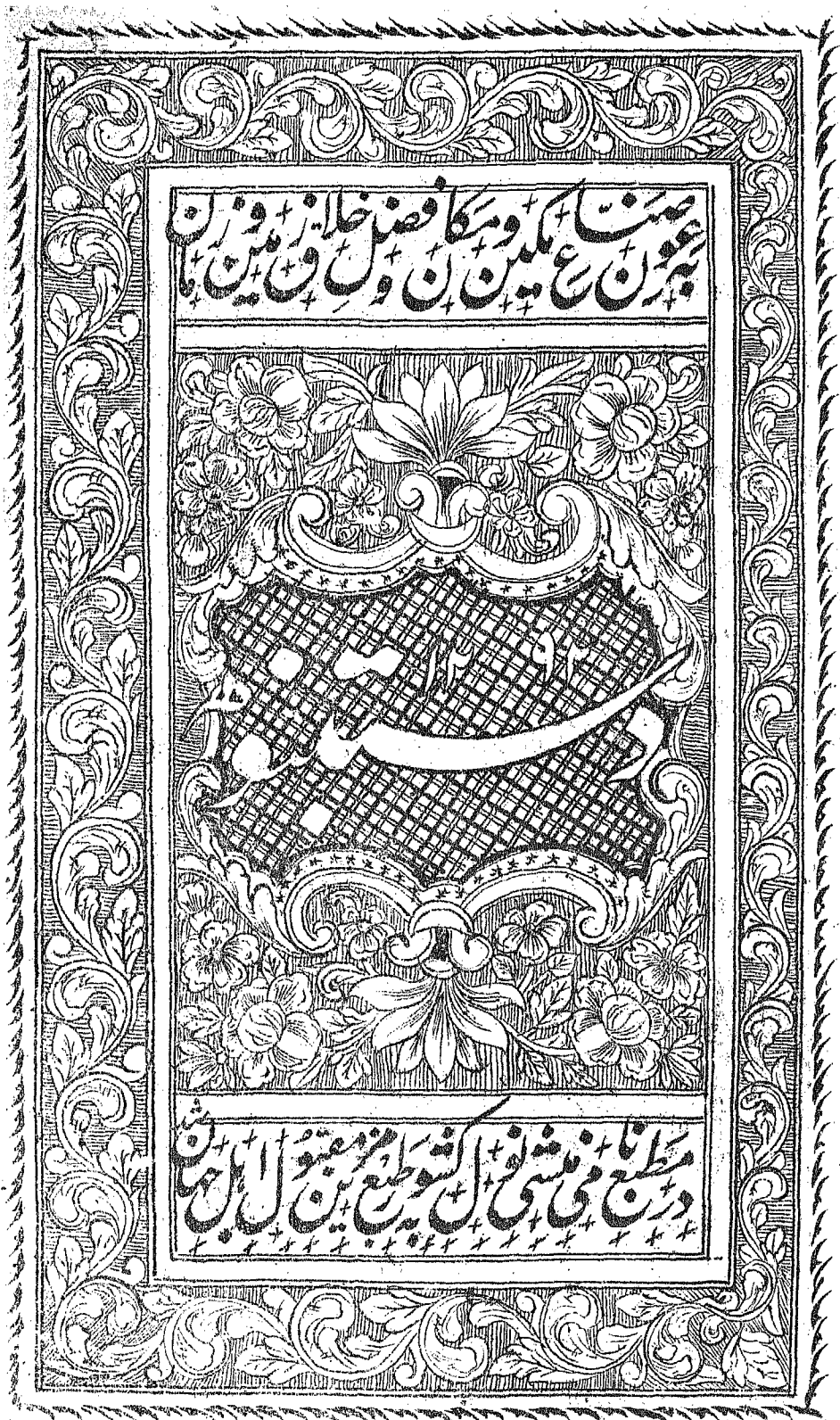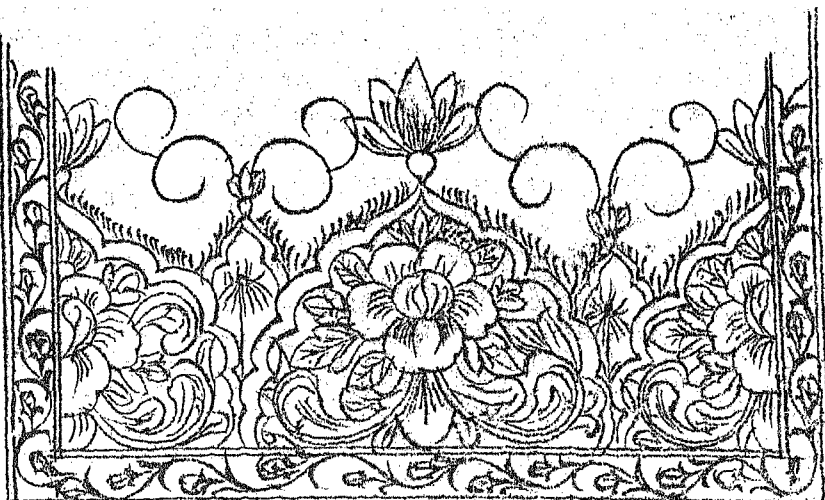
بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند سپهر و زمین‌گر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز و هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش داد آموز که این
هفت شد را بهیچ هنجار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار بار روانی و بندهای سست
و استوار بر گشایش بکشش و کوشش اینان باز بست اندازه این بر بست و بر نهاد نه بدان
اندازه بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدیگر بریده هم آمیزنده روان شگفته
باشد و فرستادنهای از فرمانبری گشتان و درگرایش و درایش از نخست پاس فرمان
نداشته باشند ۲ ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + هی ز هم شناسی
ستان و دوروارا + منتو ستاره و بستار گاه تابی است + فرو گرفته فروغش نهان
و بیدار + زاو روز او کش او ریمودن سوده ملت و بهرام و کیوان را ور آمیودن زبان

از جم اورنگ و افسر بهره و با سکندر جگرگاه دارا دره + بهره و دیوزان دست انگشتری + که سفتی گوهر جان
دیو و پری + در پادشاهی نه کیفرهی + سرائی بمان چسپ و اختر هی + آری خداوند چنانکه نیست
ز هستی و داست هستی پذیرفته زاینت ساز نیز تواند بود و آنکه همه را در یکدم به نوید بشنوید
آورد اگر در دم دیگر به نوای سپاس هم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین
روزگار که هرزه گرمهه را آنجا بار و بیرهمه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن میوندی بگذار
دیگوئی که خود روزی در روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیمای برتنند که دران روزگار که بزم نار
بهیزد جرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و بهمراز مانی
بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ انجمان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خونخواری و خونخواری در رنگ و نیرنگ نمایه انست وانا بدین
گفتار میگرد و آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان
لشکر چنانکه از داستان باستان پارسایان پارس هم نه دانستن این دستیز و آویز
هویدائی دارد و دران بار که سخن در کیش بود ایران ویران به نسبه و فرهنگ کیش نو فرجام
آبادی و ازین باز آورندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در آیین است هندیان بجستند ا
کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان سخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و شکنجه دام همدمی و ان افتادند
نمی بینی که از دانش تا امروز دارد او تا دو جهانیه دو ریست و اند افست کو از آتش جبر در آیین
انگریزانیهای دگر چشم و دانش کور است زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فسخ هم
داشت روزگار در نورد و این گسستگی و خستگی اگر میداشت باز اندوه دانه و دوش اهای
نفرند به میدان نشسته اگر در اندیشه از دانان بهره بخش ده و ازین پس پیش آمدی
هست کمین نشان دهند و پر دل اند و لیکن بینا که سپاس نهند جهانبانان با جهانبانان ستیزند
ولشکریان خون لشکرآرایان ریزند و انگاه شادی در زنند و بر خویشتن نازند هان

ای دانندگان فرزیود و شناسندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ورنه کارزار پارسی نخستین امید سوز و آرزو گداز نبود بسا زخمه بر تارم پریشان سپرده +
کاین نواهای پریشان هنر من + تا دانم نیم که ستاره را بدین درشتی و گردون را بدین بزرگی
و فر و فروغ و کارگزاری پیشینیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده دژم هرچه
در هزاره پیشین گذشت همان گونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن بی
پسند که بیچاره ز پیشینیان که نه خسرو چنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
انداز نادیده و ناشنیده سخن نیارند و پیشان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آگاهی کردن کارشناسان آیین دیرینه اوست از درون هستگیان نافرهنگ
به دستبرد و سپاه بیگانه نه روا داشت که لشکرهای هر سو به این گروه و بر این گروه گماشت + نگرنده نگارش
دریابد که منکه در نامه از جنبش نامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزیم
گویی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال است که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهانجویان تیموریه
بدست فرویشش صد روپیه سالانه از من خواست خواهشش پذیرفتم و بدان کار بپرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فرا رسید آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی و آنگاه خوی پیر گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای دگران بودن هرچه
در انجمن سخن گوید سوی گویش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از شکوی
بر آمدی لختی بپیشگاه ایستادمی ورنه بدر بیخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین درنگ
رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی بپیشه و اندیشه و کار و بار من این و
تیز گردد و روبین دربین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آزار از آشوب پاک
از آلایش بهم بر زند بسا بنام آنکه گر دشمن و گر دوست + و نگار تیغ
درین سال که شماره آنرا به آیین پیوند راز رستخیز هجا برآورند و از آشکارایی نگه برابر

و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ شمار هنگام چاشتگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی ۱۸۵۷ سال هزار
هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و باروی دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را اگر
سخن در زمین لرزه گیرم و در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه
خواه میرته بشهر در آمدند همه بی آزرم و شورانگیز و بخداوند کشی تشنه و خون انگیز دیدبانان
دروازه های شهر که بیرون از بیگوهری و همپیشگی نشگفت که هم از پیش هم سوگند
بوده باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزرو چون درها باز و دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه وار بهر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن جهانیان یافتند تا نکشتند
و پاک نشستند روی از آن سوی بر نتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر که نان
پاره و دو دانگ زر روزینه در شهر دور از یکدگر پراگنده بیچاره روزگار بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزد و دد تیره شب تا سحر ترسندگان نه پلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست
پرسی آنچه دم همه آبادی کوی و برزن اند برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر بر زنند با همه
از آن رو که راه آب تیز رو بخاک توان بست دست از چاره کوتاه دیدم هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی از آن ماتم زدگان منم که در خانه خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از تیز روشی دم زدم در نماید و رنگ چهره بهم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب
ایجنت بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در رسته و بازار از هر گوشه و کنار پیاپی گذشت هیچ خشتی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا بدخمه نوبهار نشد های آن جهانداران داد
آموز دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پریچهره نازک اندام با رخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شکفته روئی به لاله و گل
سهیم بودند و چون تیر ... بمرگ شدند و آهو گشتند که همه یکباره بگرداب خون

فرو رفتند اگر مرگ انگریزان نه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در
نیل زنند بر بالین این کشتگان به مویه خروشند و درین سوگها سیاه پوشند روست
و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سیمای چون گرد از جا برخیزد بجاست
ای نوبهار چون تن بسمل بخون نشین + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب
روی به پیله کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام
رسید و گیتی تاریکتر گردید سیه درونان خیره کُش هم در شهر جابجا رخت تن آسانی انداختند
و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته
از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و در آمدنگاه خون
سپهبدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد گوریگان از ناسپاسی
بی پروه شور انگیخته اند گروهاگروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت و همه بی آنکه
با هم سخن رود دور و نزدیک یکدست سر پیکار کمر بستند و انگاه چسان پردو لشکری و چگونه
استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گرز و کتار و نیزه و پنداری این لشکرهای بی مرد
و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بند نگسست یی رفت و روب هند بوم بدانسان که آرایش
و آسایش اگر جویند باندازه پیه گاهی گاهی نیابند چنین جاروب گیتی آشوب همچو است
اینکه هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و لباس یار انجمن یکسره بی سپهبد انجمن آراسته
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریز آورده و با گنجینه داران روی ستیز آورده
یزد و ورزش پیکار همه از انگریز آموخته و ترتیب آیین آموزگاران افروخته
اینست چه افسون و چشم است رخنه در روزن نیست چون نگرید آری هم به داغ مرگ فرمان دهان باید
و هم به ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار بی داد بنده های بی خداوند
بی باغبان از دورستان تا بر و هند رهزن از کیسه و در آزاد و یاوه گان اند
تنها خانه ها و ویرانه ها و کلبه ها خوان یغماگران ... نشینان تا خویش را آرایند

شهرنشینان تیراندازان میگزین که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
تاور دیا سران هم آورد شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند
و شب و روز از هر دو سو گلوله باران سنگ از هوا همی ریزد و تابستان مئی و جون ست و تابش آفتاب
روز افزون دانی که خورشید درگاه و دیگچه آتشے فروزد که پنداری نبود در میان
ماهی سوز و نازپروردگان پرواز پرواز بیابانی آفتاب بیچور شند و بیشتر ازان سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیر زنان
اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس ازان که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیر مردان
میروند و زیبائی نورند و پیش ازان که چراغ مهر فرو میرد و روی سپهر را شکن دهند و برمیگردند
درین روزان بهشیان که روداد هر روزه بیرون شهر انیست سرگذشت یکروزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد رسته ورگ سازمن نوائی هست + که بر غوله اگر انداز داز این اوای
شررفشان ترسم + کاتش اندر نوا گر انداز د + سرگذشتی است بر زبان که زبان
کند بان + بر من از خویش خنجر انداز د + آنکه بر آتش سری و باد کردار بیدار بر تری داشت
با پیروزنده و بیرو کار آوردنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار راز وان نماند در از دستی وی در اندوختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین
توختی و بدین و اگرچه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریزان است
میان وی و همرهان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بیمه ای ارم اسای وی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه بود
آشفتند و چند ازان گروه در ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوندان نگه دا
از مهر خویشتن پایه دوی گسترد و تاوران آشفته از گرداب آب تیغ جان برد و اگرچه بر داشتن
گزندی نرسید ولیکن آن آشوب تازه و انبار و دوما پیش کرد و بدینجا ست فرو نشست خانه

و از پیر دلی در بردی دشمن و دوست بستند کاروان‌سالار وان شرف الدوله که به روزگار اورنگ‌نشینی خاقان اوده دستور گفته میشد به پرسش پیدا نبود وآن گروه اندک شمار فراوان شکوه کودکی ده ساله را از فرزندان **واجد علی شاه** بسروری برداشته بر چهار بالش تازنشاندند و او را دستور خسرو و خود را پیشکار و پیشیار دستور خواندند نام آوری بدان هم آورد را تارهم کنار روی بکارسازی آورد و یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد و فرستاده آنکه دو قوز از پنج اسپ و دو بارگاه رفت و دو توسن آهوتک و دو پیل البرز رگ و یکصد و بیست و یک دست زرین قبای نگارنگ گهرهای نابسوده آمود و گورانه و جفت بازوبند الماس پیوند از بهر **بانوان بانوی** مشکوی دستادپداری این قیصره و فرتاب تا بنگاه روشن کردن چراغ همانست و روزگار از بهر ساختن چشم زخم چشم در راه این بارنامه داشت و چنانکه شهریار او پیشکش او ده کام یافت کارنامه آیینه سکندر پیام خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته بود بخشش نیاز فرخجفت فی فی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت + سپهر جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + اختر افسار و گردن ارزان ارزد + خورشید زاندیشه جادو گردش + بر چرخ نبینی که چسان میلرزد + روزیکه این نامجسته هر دم بیانجگیری و شاه رنج پروری کرد فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چاردهمین روز از ستمبر بود سایه‌نشینان دامن کوه بیان فتح کره بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه پرده را اگر نه گریز نماند بس می گرد دهلی بیرون برده داد + ستمبر برد و آورد داد + پس از چار ماه و پس از چار روز + فروزنده شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بمهر دگر گشت فرزانگان + هرچند از یازدهم مئی تا چاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روز درست است بیرون از انگاله اندازه بیست گشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست رفت هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر هنگامه نا تمام بود وزیاده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپیچه دشمن یافتگان همان

بدان رسته بازار که در پیشروی پیش روی داشتند شتافتند و گشتند هرکرا در رهگذر یافتند
از بلند پایگان و فرزانگان سرکش نبود که سرای را در فرو بست و به نگهبانی گوهر شهوار آبرو نشست
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را رگ گردن به
ستیز رهنمون شد همانا آوارهٔ چند و بیچارهٔ چند با شیرمردان شهرگشای آویختند و گیهان خود خون
دیگران ویده است من آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چاندنی چوک
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه دروازه در بند بدست این سیاه
ماتمکدهٔ این مرده دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بود چنانکه
دوری هر دو دروازه ازین کوچه یک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند
دلیری میکنند که در میگشایند و بیرون میشوند و سامان خور و آشام می آورند گفتم که هر آینه
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند
آنرا آهنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند لوا دید این خشم و کین همه را انجام
از نامداران و خاکساران و دوربینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد از راه
آن هر سه دروازه به در رفتند و در آبادیچه ها و گورگاه های بیرون شهر و دگر
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده بشتابند
دیگر رسیده باشند تا مه نگارکرده ام که رارهٔ دل در پیچیده و شمه ای از آنچه دیده ام
که چون گنهکار نیستم به سرزنش سزاوار نیستم انگلیسیان بیگناه کش و نه اسیر شهر
مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افغان و شیون برآورم و در گوشهٔ تنهائی
با خامهٔ سیه جامه همزبانم و هم از غم دشوار بار و هم از رگ خامه خونابه فشان
دلی برگ خدایا تا چند بیغم تنها نشوم کاین گهر از کان خست + فرمائی که در تا آغاز و در رفت
پیرنگ دو دولا دیران که هر آشفته راهبر را نگاه سر رشته و هر نا و بسته تا فتن را فرمان
ساز سرشته اند هم آرام با تنهائی از روی آن فرمان است هر آینه آن به که از سیلاب

دیگران باشیم و چنانکه کودکان هر بازیچه را بشادی نگرند نیرنگ شگفت آور روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آدینه روز که بیست و هشتم ماه ماتم و هیژدهم ماه ستمبر بود
هنگام چاشت دران گونه که این چنبر واژگونه پایه از پایه های کژدم برکناره خاوری داشت
بخشنده سور درخشنده هور یکی از پایه های پایین خوشه گرفت و بچشم جهان بین جهانیان از
تیرگی پیدا رفت درین هنگام ورزرو سپاهیان گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان
گریزان رفتند و کشورگیران شهر و ارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
و همه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه دارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهدستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم دراز درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
دربسته نیز شد ﴿ جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت * زانکه دل تنگ تر
از گوشه زندان منست ﴾ درین بستگی گشایش پدید آمد و داد آنکه مهر چهر کیوان ایوان
سرام راجه نرندر سنگه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورگشایان یار
هم از دو سپاهش از آغاز بالشکر انگریزی در تک و تاز انباز بوده است چندی از ویژگان
راجه که بسرکارش در نوکری او پایه برتران و بشهر در توانگری از نام آوران اند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشیمن حکیم شریف خان اند همه
درین کوچه همانند آستان در آستان و بام در بام دوره تا دور شمارستان ایشان همه را
نگارا از دو سال همسایه دیوار بدیوار یکی از ان خجسته آیینان ست نخستین کس از ان سه
تن با گروهی از پیوستگان و پیروگیان به آیین نیاکان خویش در شهر جا همیداند بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون گشایش دلنشین
بود راجه را از راه بهی پروری باز و آنان را بان خبر و جای پیدا این بود که چون بهره ور ز

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهرو گامی چند به هنجار ره سپرد و باز آن
ویرانه آورد دگر نیست درین همه شهر از پانزدهم ستمبر خانه و هر کلید را در فرادست و فروشندگان
و خرندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بهر شستن بوی سپرند گرا را کجا
جویند که موی سر ستُرد و پاکار را کجا یابند که پلیدی برد و باری دران نخچیر و زنجیر چنانکه گفتیم میرفتند و آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میافتند همی آوردند سپس آن فرجام پرخاست و دروازه
سنگ بست و آیینه دل از زنگ بست گردید بپ هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند + خون
همچنان به آتش سوزان برابرست + خوش و ناخوش از خورش هر چه بخته بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز بشکیب و دست بهم دادن آب و دانه نیز
سپری گشت و دو شبانروز در تشنگی و گرسنگی گذشت ۲ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی فریاد ازان بیچارگی و خسته
روی فریاد ازان آوارگی و بی سر و پائی سومین روز چنانکه دران هنجار سخن سروده آمد
پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن یغمائیان
رستند هر چه باد اباد گویان رفتند و از سرهنگان دستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو بیتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سونهٔ پاس بیرون و همراهی رهنمون
فرو ماندگان بدان دروازه بدو نشستند آتش و مشک و جنیک فرگفت سیمرغ و شمشیر
و انگشت از هر خانه مردی دو از چاکران من دو تن رفتند چون آب نوشیدنی دور بود
و دور نبایست رفت ناکام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرونشست برون روندگان و آب آورندگان همگفتند که

دران کوی که ما را ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چند را درشکسته اند نه آرد در انبان
دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خواران به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارند و
روزی ما برکسی است که ما را فرو نگذارد و سپاس ایزدی بخشش ناگوار دل اهرمنی است و درین روزها
که ما برائیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان نه زندگی میگذرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود بیرون میرویم تا دیده و دیده ها نگرد هر آینه نشسته ایم گفت که گوشهای ما کر
و چشمهای ما کور و بیرون از ان گوگوی و کشمکش نان ما شیرین است و آب ما شور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بر دارد و بر روی زمین فرو بارد و این بار ابر گرانمایه همسایه آب از چشمهٔ زندگی آورده چه
آنچه سکندر در بادیه ها جست این تلخکام شوربه آشامی در تباهی یافت نسب غالب
نبود کوتهی از دست ها تا آز انسان و هم کام که بسیار ندانم آگاه است که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نوردند و برسن تابی آواز هیچی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار نا
و بود خویشتن آشکار سازم سپاس گویم ز داغ تازه بر زخم جگر نهم و پیکان ز دل بکاوش نشتر
بر آورم ۴۰ سال پس آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی دارم
پنجاه سال در ورزش شیوه سخن یا نگداری میکنم و رنجبارگی پدرم عبدالله بیگ خان بهادر
را که پدرم از شاهان جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی او و عمم نصرالله
بیگ خان بهادر مرا پسر خواند و بناز پرورد و چون پیکر پذیرفتن من شمار
نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من بهانا هم او در عمم خداوندگار من پدر از خواب نیستی
نخفت سنه و رسالداری چهار صد سوار با جنرل لارد لیک بهادر پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخشش در نزدیکی آگره بدو پرگنه
دستورش ماهیانی و مزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه به سرکار انگریزی باز گشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ آرامش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته ام از منی خود آن گنجدان را در فراز و فرود کار با نکبت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تنها زنی داشتم و بیمری و دختری
نبود و کنون با ایشان پنجسال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دودهٔ آن زن که چون مغزش
بگردن بفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نوسخن آمده از بهر آمیزشی چون شیر
و شکر داشته ام اینک درین درماندگی بایستند گل و گوهر گریبان و دامن سپند برادر
که دو سال از من کوچک است و در سی سالگی خرد بباد داده و دیوانگی و کالیوگی گزیده سی سال است
که آن دیوانهٔ کم آزار بیخبر و خموش است و بیهوش بنیر پذیرفته دوری از خانهٔ من جدا است و کلبه‌اش
دوری دو هزار گام درمیان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن
پسند داشتند و خانه خدا و نه دیوانه را با خانه و کالا و دربانی کهن سال و کنیزی پیر زال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را اینجا آوردن اگرچه دو دانستی نخواستم
این خود گران اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است و کودک نازنین نازپرورد
شیر و شیره خواهند و میوه و شیرینی جویند و دست بروانی خواهشش نرسد هی هی چه جای اینها
گفتنی است تا زنده ایم سگالش بر آب و نان و چون بمیریم در خاک خفتن سخن است من همه
در بند آنم که برادر بیچاره شب چون خفت و بامداد چه خورد و تا آگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت که زنده
است یا به سختی مرد بیت نه همین ناله و فغان بلبم + مرگ جان آفرین که جان بلبم + آنچه گفته ام
جانگزا است و آنچه نگفته ام روان فرسا است از کار آگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه بها نه روشنی و نه نشانه پرتوانی بها از
فرو مردن سوز و از راه سر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم دو سال است
که در ستایش دارای دادگرای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه وکتوریا
چکامه نگاشته و بسر رشتهٔ پاجی که رسته از دهلی به بمبئی و از انجا به لندن میرود بپیشگاه فرستاده شد

هنرپسند و داور نام آور لارڈ والن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آیین
روان پروری داشت روان داشتم تا باب راهی سخن گشودم اگر خود نشد که بخت + راهم ببزم بانوی
گیتی ستان دهد + این نگار از آن چکامه نشانی دلنشین است و چکامه را پایه و نه پیوندی همین
است کرا در اندیشه میگذشت که بنخستین این کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
ناگاه بیک پی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامه آن سخی سرور
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بما رسید و ما بهر آنکه
پیش شهنشاه بیزدان نژند و نزدیکان بارگاه فرستادیم بدین نوید نشاط ماتی بجا و بود و پاسخ فرخ
سنی روزنگار نوشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد مسٹر ترنگٹن بهادر همچنان
در سر رشته پیام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لارڈ والن برا بهادر رسیده
فرمان رفته است که سخن پیوند آرزومند آیین نگاهدارد و در گذارش آرزو بمیان جی گری فرمانده
هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامی شهنشاه انگلنڈ
به پیشگاه سکندر در فریدون فر لارڈ ڈلینگ نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و در آن نوشته نامه از آرزو آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته و همین گهر اینباشتن و پیکر به زر سخن و ده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن گستر ستایش گر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان ریزه
از خوان شهنشاه میخواهد همانا پاسخ خوان مهرخوان و سراپا سرتازی لقب خطاب و خلعت و چیم
نان ریزه در انگریزی زبان نشین تواند بود الا که فرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده در بان و فره فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از شگفتن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه جهاندا

همایون خوی فرخ تبار مستر رسل کلرک بهادر که با سخن نگارش منت ساز امیدواری
و آرزو شماری افزوده اند که اگر آرامش داد از شهر رم نخوردی و از دست سپاهیان خدا
ناشناس تا سپاس آذکده ها برهم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
و دل و دیده من چشم روشنی گوی همگر گردیده بودی اینک آن همایون نامه با که سپاه
از روی سرجوش من و کماهه بازوی خرد و هوش منست با منست و بیم کاله چند از جگر که در جوش
گریه از مژه برون ریخته ام بهر نشان خون پالائی مرادرد امنست نی کشته زخم
ناوک و شمشیرم + نی خسته ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
و زیر زندگانی بسیرم + چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر و بستگی دروازه
کوچه آگهی آوردند که تیغائیان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد سالخورده
بهمپای و دستیاری دو هندو که درین گریز اگر بیاز جای دگر آمده در آنجا دم گرفته اند
در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دار
در هر کوچه و بازار است سلم را یک هنجار نیست سپاهیان را نیز در خونریزی اندازه و انگیزه یکسان رفتار
نیست اگر از رزم و رهسپرزنش است فراخور خوی و منش است دانم که درین تاخت فرمان همه
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش درگذرند و آنکه سر پیچند و هر که چیره شود در خور سزا یابد
ستانی جانش نیز شکرند هر آینه به گشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر کالا همی ربایند و جان نمی گزایند گفته و آنچه در دو سه کوچه
نخست سر زمین و بسیت ها را از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته اند
اندر خانه ام و در نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند که بانگ برزن
زنم تا گام پیش نهد خدا را ای خداپرستان داد ستای ستم نکوهد اگر در ستایش داد و نکوهش
ستم زبان شما با دل یکی است گرد آیند و ستانیان یاد آورید که بی آنکه دشمنی

را از بینش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوندکشی گناه است چند از دلاوران
خود تیغ آختند و زنان بیچاره و کودکان درخورد گهواره را تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان
را انگریز که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بگوشمال گنهگاران لشکر آراستند از آنجا که
از شهریان نیز دلی پر داشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نگذاشتندی آنچه آن فرخنده خویی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و پیرامن اندام زنان و کودکان
تار موی نیازردند هم از مهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زنهار داده اند
و هیچکس را جز کسی که از بهر باز پرس سوی خویشش خوانده اند یا سر داده اند از فرو ماندگان شهر بسیاری
را بیرون رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرو مانده اند درباره بیابان گردان بیخانمان
هیچ فرمان نیست مگر در دیر درآمدن رفتگان و درون نهفتگان را درمان نیست کاش درویشان و بینوایان
را از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی و پراکندگی روی ننمودی اینها بخود از بیم
دانستن پسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستگان تیره روان اند و به دررستگان
هرزه گرد همه را دل پر از درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز اندوه
اندوز دوشنبه پاسبانان ناگاهان گروهی چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز پای به آماده از آنجا بجستن در کوچه فرود آمدند و چون در باش سپاهیان
راجه نریندر سنگه بهادر سرور مند پتیاله از دیگر خانه‌های کوچه چشم پوشیده جایی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست بر داشتند و مرا با آن دو کودک فرخ دیدار
و دو سه نوکر و تنی چند از همسایگان نکوکردار همه گرفتند و بردند و دیگر بگذاشتند + از کوچه دو تیر
از دو تیر پرتاب و آنهم بیرنج و آزار و تب و تاب برده اند پیش اندازه دیوان و دانشور
کرنیل برون بهادر که انجمن آرا بسوی کاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است
بردند با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه پرسید و بخشنودی همرهان روی
سوی آن انجمن آر ... گردید و آن سپاس گزاردم و بدان خجسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک بانگ توپ شنیده شد نواختن
را شگفت زار انداخت خدایا آمدن لفٹنٹ گورنر بهادر مژده آواز و رسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شگون دارد بیست و یک نوای هوش فزای را اینتو
چیست روز دگر هیچ ادسویش نگاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان شیب
و فراز کشور را در جای دگر بر سرکشان پیروزی روزی گردیده باشد نهان نماناد که هنوز سر
گروها گروه ز فرسنگ در فرسنگ گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو شورانگیزی و ستیزه
ستیزی آماده اند ولیکه خون باد به یکبار بسته دستی که بر نیزا و بدین کار کشاده اند دیگر
در سرزمین سوهنه و توه میواتیان بدان سان سر به رهروی شوریده داشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پورداتجری یکچند در ریواری هنگامه آرا مانده سپس
دلو یا میو پیوسته است این گروه را وران دشت و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ
و ستیز است گویی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین ماتم
آور چادر که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپیدا اگر جز گرستن بسنگر سخن سیهی
داشته باشد روزن دیده ها بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گریم و دیده آن دیگر
و نگرش و دید ازین پندار روز سیاه خود چیز نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید به امدن
و پانهادن بر آستانه پیمودن زمین بازار و کوی و از دور نگریستن چارسوی بیرون از ان
روز که سرهنگان فرنگ بیرونم برده اند روی ننموده است گویی دانش گنجور گنج از زبان
من همی گوید که ندانم که گیتی چسان میرود و چه نیک و چه بد در جهان میرود و از بس دوا
وار و مگزین و زخمهای مرهم پیر آن میبایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بیره چاه دوزخ آویخته اند تا چاه جاودان دوزخ
خسته و نژند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من + سر تا سر این نگارش
بیا است که بر من همیرود یا آن نخواهد بود که شنیده شود اگر آن گفته ام که شنفته ام کس گمان نبرد

که من نارسته شنوده باشم یا کاسته سروده باشم از کیفر داور به خدای پناهم و بر راستی زینهار
میخواهم دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و دریوزهٔ آگهی از درز بابها به کشکول گوش
به گدائی دادگاه ...... و پای و اینکه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که در دادگاه ستانیده‌اند
گشایش شهر بایستی نخست نگاشته ام نیز از دیدن است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ
گفتار و شنودن سخنهای ناشنیده بسیار است هرآینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای
ناشنیده از هر سو فراز آرم و رازدانانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش در سپیچی
و پیچیدگی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که تا نیمش از سیاه
روزهای هفته‌هی باید شمرد بادمی چون اژدر آدر تفتان جهان را در خویش فرو برد همانا در پایان
نخستین آن روز دربان دژم روی ژولیده موی مژده مردن برادر آورد و میگفت که آن
گرم رو راه نیستی پنج روز به تندی تپ سوزنده زنده ماند و شبانگام در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهاند از آسیب و آب چین بگذر ره مرده شوی و گورکن مجوی و از سنگ و خشت مپرس
و از آژده و آژند مگوی دیگر گوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه به خاک سپرم از پیرایه
و دیباها کرباس نادیدنی هیچ چیز در بازار نیست فروشنده فر و وران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند و هی توان که مرده را به دریا برد و بر لب آب در آتش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دشاد و شش براهی گذرند چه جای آنکه
مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از
سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده
شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک به خاک انباشتند و برگشتند

دریغ آن که اندر درنگ شتیت + شده شاد و سی سال ناشاد زیست ++
ز خاک بالین ز خشتش نبود + بجز خاک در سر نوشتش نبود + خدایا برین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سر و تنی بدلجوئی او فرستد + روانش بجاوید مینو فرستد
این فرو هیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از
آن میان بیست سال هوشمند و سی و سه سال بیهش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در بیهشی
نیاز زدن آئین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال ۱۲۷۴ یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار
جامه گذاشت لب زسال مرگ ستمدیده میرزا یوسف + که زیستی بجهان در زخویش
بیگانه + یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد + کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه +
اندیشه سخن سنجان را به آرایش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه بانداز اندازه که فراخور است بیهمتا را
یکهزار و دو صد و نود و دو شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست باز
میماند همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است لب بنام آنکه نیز پیوند
درخور اوست + مهر جانشین داری در اوست + نام او را از داد و دانش بهره ور
امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر برادر
نهفته که شهر در دست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه بیاسا و در آرزوی به بادیگذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پرستاران و سه پیل و کمابیش چهل نگاو بر نشسته دگر گشتند
و سوی پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان است ره سپر گشتند بخت بیمهر و
گذار افتاد و در آن شهر غرغبار گورستان نیز دیدار گشودن و دو سه روز آسودن روی داد
در آن درنگ لشکریان پیماپیشه بنگاه را فرو گرفتند و چه زر و رخت و هر چه بود بستند و در ربودند
مگر آن هر سه پیل که همرهان مهر کیش و همدمان بی اندیش بیم آغاز آن آشوب بایسته بوده بودند از
بهر نشاندن زیان زدگی چون سه شتر من سوخته بجا ماند آشتی نیاز دیدگان و آزار دیدگان دستبرد کشیدگان
به بی سر و سامانی چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علیخان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شناسان گویان به دوجانه برد درازی گفتار
پیشکش ستوده سرور و سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران خسروی با همایون همان کرد

صاحب کمشنر بهادر به دهلی پس از آگهی سوی خود خواندن شهر رسیدند و فرمانروا را دیدند
و داوری نخستین به پیغاره سخن راندند چون آزرم امیر پاسخ نشنفت دیگر هیچ نگفت و در ارک ایوانی پهلوی
ایوان خاص نسامانی نشان داده و در آن جایگاه بفرود آمدن فرمان داد و پاسبانی راه گذارش نگذاشتند
که کردار گذار سرنوشت و بیدادی این خانمان می نگاشت چنان دان که در دهلی بر خداوندان خانه خاست و
یغما دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند پامال ترکتاز گشت هرچه آنجا با خویش برده بودند نیز هم
چنانکه به دوجانه بردند همه روزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوی هیزم و
از سنگ و خشت و کلوخ هرچه بود تاراج رفت نه از سیم و زر پیدا نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی به اندازه تار موی در میان ماند اگر دربیگناهان بخشاید و این خانه ناسازند اچیستم نگاشتی و
این آزادگی را از آنتی پدید آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک رام آرام زدند پس از دو سه روز از این و داد بر سپاه فرمان رفت تا رفته عبد
الرحمن خان مرزبان جهجر را بداشتن که بنده شدان را آوردند آوردند و در ارک بگوشه
ایوانی که اندراحیوان عام نامست جا دادند مزلوحی که همراهش بود به جنبر جهانداری در باج ستانی
سرکار انگریزی و سی ام روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را چنانکه آن یکی آورده
بودند آوردند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد چپاول ستان
خانه برانداز شده و اندوخته های شهریان بباد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان کنارنگ
بهادرگده و داوری گرفتار آمده و هم در ارک بجای که نشاندند نشست شنبه هفتم در آن سرای
که در ارک جابجا دو در او سپه گر جاوران نادر آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلب گده یک کس
در شمار افزود در این چه فرا رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در شمار بیزی به آیند
دالی همی پیوند و از روزهای گذشته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادرگده و بلب گده و لوهارو
و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی این هفت جاست فرمانداران پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جاگزین و آن دو تن دیگر در پاتودی و دوجانه تا وکیل را فرستاده تا در گیتی جهان بین

ایشان از روزگار چه بینند و کار آنان بکدام هنجار و پایان گزیند بی آنکه گویم نهان نماناد پنهان شده اند
ماند که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان و ذو الفقار الدین حیدر خان
حسین میرزا همخوان اوست درین هنگامه چون دیگر ارجمندان با زنان و فرزندان از شهر
بیرون رفته اند و خانه ها پر از دربایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن
جای این دو روشن گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه بایکدگر بهم پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری یا دهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
دران گونه که سرتاسر از آدمزاد تهی بود بچار و بتاراج رفت و روب یافت و ترت و مرت
و تار و مار شد مگر از کالای سنگ بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و چنبان زربفت و دیگر
گستردنی مانند آن دران ماندن جای بجای ماند ناگاه شبی که آبستن روز گرفتاری بد [illegible] سنگه
بود دران رخت آتش درگرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن
آن سرا باختر سوی سرای من بدان نزدیکیست که در آن نیم شب فروغ آتش شعله ور دران بام فراز
بام همین نگریستم و گرمی و دود چنین سرخ من میرسید و از آن بود که دران دم با دمیدن پوینده
خاکستر ابای من همی افتاد از سوی خاور همسایه گلبانگ آورد و از آتش خانه هستی
خاکستر چنانی بر جنبش خامه گرد ارگرانکه بیقرار و نیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
انگیخت که تنگ رستن آنها و بیداد شاهزادگان بیچاره دل ازین نتوان سرود که اندیشه را از رویا
مرگ بدهان خم نگلد تفنگ توپ و تپنچه را در جسم بیند چابک کشتن رسن روان در تن
افسرده چند از آن میان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دودمان آواره
روی زمین بر پادشاه ارک آرامگاه که با فرزده تاب و توان است فرمان گیرودار
باندازه پنجه سوان است و کیانی چهره و سلب کلاه و چار بالش آرای فرخ فکر را جدا
جدا بروزهای جداگانه بگلو آویختند گوئی بدانسان گشتند که کس نیارد گفت که خون
ریختند در راه جهوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان از او

دفتر ازمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که دران بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانمان آواره را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است هم دم از زبان سبزهٔ شهر مژده
این نوا بگوش میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرومانده شهر را از گفتار راز گویان تا بسامع
خوبی در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان را چه ترند رستگار بهادر فراهم آمدنگاه و پناه جای مسلمانان
است و شگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکیدو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه در سه شنبه
دوم فروری با گروهی از سپاهیان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از زنهار جویان ارمیده در درون با خویش برد اگرچه پس از روزی چند همه را آزاد و رهگاه داشت
بین آبروی امیدواران نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او در زادهٔ خویش عبد الحکیم خان که حکیم کالی مهرخان اوست فرمان بازگشت یافتند
و آدینه دیگر و از دهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
و از همه فرزند و شوهر در خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هزاهز که در کوی
افتاد این هر دو پیش اندیش را نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر با من نیز پاسخی نرفت هنوز
گمان رنه وله بودن و شب لشاد نغنودن که نه بجاست همچنان بجاست بهار درین ماه فروری
که ازین پیش هنگام تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فرخنده است همه یکماهه
راه مهر سپهر است اوان آمد آمد مهربان دادگر پیکر و دین لشکر سر جان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آئین من ایداوری که
بهر فرمانده یا که کشور و شیره بدین شهر گرایند روان هشتم چکامه های ستایش آموده است
در ستایش آن والا شکوه چامه در گیرند پنجم روشنی فرمان پیروزی و روان افزائی
با نوروزی سرانجام داده ام در روز آدینه نوزدهم ۱۹ فروری بسرشته پیام فرستادم شنبه
بیستم فروری هنگام شام بست یک بانگ توپ و غرو نهنگ آهنگ دیگاه یکشنبه مژده
گشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فیروزمند افسر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمانڈر انچیف بهادر در یورش بدان روش بر سپه رویان
ستیزه جوی سپیده اند که سپهری سپهبد آشنایه و ستمرتبان گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش تبخاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی مژده و جهانیان را آزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز و روزگار
سرآمد و گروه گروه شنوده شد که به نوا آوردن توپ میدان سورنای شادیانه چیره دستی و گردان
سپاه پیروزی دستگاه و رنورد این نادر دیر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زی بنگاه جلو تافته اند روز گیتی فروز چهارشنبه
بیست و چهارم فروری هنگام همان پایفت لب بوستان داور آزاده سرو + آسمان
جاه را تابنده ماه + فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به
نشان سم رخش سرزمین دلی را آسمان آسا ستاره زار ساخته سیزده آوازه توپ
دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آزرم نواخت سک در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای
نشان باز آمد + زین شادی و خوشدلی که روداد شهر + گویی که شهنشاه جهان باز آمد + سه شنبه بیست
و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه پهره گذشت دوده دل دادخواهان
بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که گزیدگان نخواست فغان بر داشتند که ماه گرفت
هم بدو شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش برخاست و اوشیوه هان تجور را باره د
آرزومندان از دو راز بهار دادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نو خانه
اندرون درین هر دو جا آنها به مردم راهم در آورده اند که پنداری پیکر دیسکرهای خرد شماره آتش
که ازین هر دو بندی خانه در روزهای جدا گانه به بخشش پیمان جان یافته اند فرشته
جانستان واند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی تا مرنگار نیز دران هزار یکی
دیگران انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را در دو گروهی بیان بیندار که خود ازین سرزمین
نبوده اند و بسیاری از گرانمایگان گرد آگرد شهر به گروهی و چهار گروهی در بیغوله دمنا کمه

و گومه و کاژه چون بخت خود غنوده اند درین گروه گزین گرده یا بود و باش شهر را خواستار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا در آتش خوار اند همانا پنسن وران هر آینه دادنامه‌های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و دریوزه روائی روستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه از کاغذی پیکران بدادگاه فراهم آمد دادخواهان چشم براه اند و گوش بر آواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار یام روان داشته ام
فرسته است و درینجا نیز و آمدن جای داور نشستن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه‌های پیچ
در پیچ پای بسته است کوتاهی سخن آزار هاست که پنداری چار هاست اگر روی براه آوری در راه
نگری و اگر بنشینی به پیرهن نگنجی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هرگونه نگارشی که در خور آن بود به من باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا میانجیگری داور شهر با باز فرستند همه گفتند و من نیز داشتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای و از پذیرفتن آگهی بخشش هر آینه آن نامه بفرمان نشانمند را با فزودن نگارشی
که همی شایست به نگاهبان سپرده داد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس
سانڈرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه دیگر بنام نامی ستوده نامور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه پنسن با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا درباره نخستین نشاد خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز ستایش
و چشم روشنی هیچ ندارد بهیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
دستگاه مهر و آزرم و لابه و لاغ چون گنجد منکه تنگم شده ام مرا نان همی باید نیم کنان و همین
آرزو نگه داشتم فرمان درخور آیند شادکامی پنجشنبه هیژدهم مارچ آوازه روان تواناساز توپ
بفرو رسانی فیروزی در گنبد فیروزه [illegible] پیچید و بدست آمدن لکهنو و هم شکستن
سپاه کینه خواه انگریزی در آن شارستان چنانکه دلخواه بوده دلنشین گردید آبادی آن

باده شگرفی که در رنگ با فرنج برابر و در بوی از ان خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدی جان نبردمی
و از جگر تشنگی مردمی ؎ از دیر دلم دایه زهر در می‌جست + از باده ناب یکدو ساغر می‌جست +
فرزانه عیسی اثر بخشید بمن + آبی که برای خود سکندر می‌جست + از وی نتوان گذشت و دیده
را ناگفته نتوان گذاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود و درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو
گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان وا در آن رخ نموده است باری بد اندیشی کارسازے
این بی‌پسند نیکی گزین را درین آشوب یار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسے است منشی
بمردم رسانندهٔ روزگار بینائی و روش خوش گذرانندهٔ با آنکه پای پیوند کهن آشنائی
درمیان نیست ناگاه هم‌نشینی و همزبانی و گاه گاه فرستادن ارمغانی بر من سپاس می‌نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که برنائی نیک
نهاد و نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه می‌زداید و دیگر از مردم این شهر
ویران همه آباد شیوجی رام برهمن برهمانژاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است
این درویش دلریش را اکثر تنها نمیگذارد و باندازهٔ تاب و توان خویش غمخواری و کارسازی
بجا همی آرد و پسرش بال مکند که نوجوان نیکخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان
پذیری چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته
شیوا زبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان او از من است و ازان رو که در سخن
آموزگار خودم همی گوید نیشن با اینهمه خوبی خداداد سرمایهٔ ناز من است سخن کوتاه آزاده مرد
همه تن مهر و سراپا آزرم او در انجمن فروغ و سخن بوی هنگامه گرم است که از مهر جا در درون جانش
داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میرته سفته زر بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستاد این سخن که گذاردن آن ناگزیر بود و دفتره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی وی
ناگزارده نماند و نیز چون دستانم این داستان بدست افتد دریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانهای این مردم بیچراغ است و روزانه روزن دیوارها بی دود غالب
شهرآشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانه و در هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه
همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست بیت اکنون منم که رنگ رویم نپرسد + تا بیخ
بخون دیده نشویم هزار بار + در پیکرم نه درد و دریغ است جان و دل + در بستم نه خاره
و خار است پود و تار + اگر در شهر این هر چهار تن نیز نیستی تا هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
تنگ فکاری روزگار را میرم که درین تاراج که شهر و هیچ خانه از کاوکاو و خاک نیز بخانه ماند
باآنکه خانهٔ من و مرا از دستبرد تاراجیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشیدند و گستردند هیچ
در سرانه ماند گشایش این گره دشوارکشای و بیکر هویدائی این راستی دروغ نما آنست که
دران هنگام که سیه‌چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانوی آنخانه من گوید چیزهای گران ارزان
زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانهٔ کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا درانجا در نهانخانه نگاهداشتند
و در گل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را گشودند و لشکریان فرمان تاراج یافتند رازدان
آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن زدم
و خون را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانهٔ من نرفت + ایدون که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین پیش سرکار انگریزی را سررشته باز یافتستم
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
همیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم و در برهنگی از گرسنگی مرده باشم ازان نان
خواران که از پیش با منستند درین رستاخیز دو سه تن از من گسسته‌اند هرآینه اینان را نیز
همپا یار پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش نتوان برد و لیکن
ازین گروه خواهندگان دگر که از پیش پیچیدن نوشته و دیدن بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز به نوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بیهنگام همین نوا ارند اکنون که گفتار از رها
تنهائی و گذارش بجای روانی روان و تن را بیم بزد تا گاه و در دل فرود آمد که به آراستن